ای بشر از شر نه بینی غیر شر

رالشی گوی شقاوت را ربود | در جهان چون هرون ملعون از عمر
آن شنیدستی که روزی پر طبق | کرد پر سرگین ناتجیب بهر پیر
با خبثی همچو خود گفت آن خبیث | خیز و نزد مولی جعفر ببر
گوی زین خرما خلیفه کرده امر | تا نماید پیش شاه بحر و بر
برگرفت و برد پنهان و بگفت | سربسر گفتار مرد خیره سر
با فرستاده بفرمان خدا | گفت موسی من مریضم ای پسر
هست این خرما لغایت نیک لیک | بهر بیماری چو من دارد ضرر
بهتر آن باشد که زین خرمای خوب | حصه خورد هر او ز آن یابد اثر
آن عبید از خوش چون این شنید | با شتاب آمد بر آن حیله گر
گفتنی ها گفت با مولای خویش | شاد شد آن دشمن خیر البشر
زانکه میدانست موسی راستگوست | صادق است آن کش بود صادق پدر
کرد یکسو از طبق سرپوش و کرد | از سر شوق و شعف بر آن نظر
دید خرمائی در آن خوشرنگ و لو | خواست تا باشد ز طعمش با خبر
دانه برداشت از حرص و گذاشت | در دهن تا گردد از آن بهره ور
ناگهان گشتش پر از سرگین دهان | این بود الحق سزای بدگهر
بشنو از شاعر که دلشب خوش سرود | ای بشر از شر نه بینی غیر شر

مثنوی از مولوی

دیوان
مثنوی معنوی را
در سال ۱۳۱۴ شمسی
خریده به ابتیاع و در صحایف
و صحایف ان نهایت
دقت و در نقوش صفحه
اول دا[ر] اشتباه ان
با صفحات آخر سعی
کردم که تا طرزی
از دعای خیر [illegible]
نقص شده و قدر دخل
تا ملغ [illegible] اثر [illegible]
[illegible] عبدالکریم رضی [illegible]
[illegible] عشر جمادی الاولی
[illegible]
[illegible] الالف

جلد اول کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / واز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر کس این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
زاده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمه هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای / چند گنجد قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده ای / زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چگویم هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آئی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک در آن بیماری

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید او در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همی گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناآورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو
شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سربسر
پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است
صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد
گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پرمایهٔ
آفتابی درمیان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
بر خیالی نامشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سراپایش همی بر ریخت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب
آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید

درمیان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده
چون که گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زلها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این
دایم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشته است این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان بر گو تمام
زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت نقد دم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دل است
دستگیر هر که پایش در گل است

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینتهی

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب علیمی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد هستش اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور او فتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود
چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بربند از زبان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همه استان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکمتر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشتش شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی ز عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
هین غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمود آن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخواست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بروی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جملهٔ انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانند نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

کیا: بزرگی
جفا: خاشاک
کل: اقرع

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش در عیان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد آید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه خو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آنکسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد

جولقی: ژنده پوشی
اشباه: جمع شبه یعنی مانند

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
میلان: میل کردن از طرفی

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر / کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان بربسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله چون بد ابتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / می‌شدند اندر غم او اشکبار

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد میخیزد این غمها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما از قول و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پابستهٔ دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبان ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

کاهن: فال گیر و کسانی که از غیب خبر دهند
انگلیون: در اینجا نام انجیل است
کرفس: نام گیاهی است
خلل: رخنه

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / مینهد انگشت بر استاره‌کان
میکشد استاره‌کان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زانحال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / هست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی خیالی کز خیال آید بحال / آنچنانش کرده او را صید و بال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح یعنی شکافنده صبح ظلمت شب را تا صبح پیدا شود ۱۲

خطر
قدر و اندازه

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریض متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بیگمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی با بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی خویش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

بیان فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده او را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر زدست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون شب بر او در آمد و تیره گرد دید ستاره رخشان را و قوم بر آن سجده میکردند پس ابرهیم علیه السلام بر سبیل استفهام انکاری یا تقریری گفت هست پروردگار من پس چون که غروب کرد و فرو رفت گفت دوست نمیدارم فرو رونده‌گان را ۱۲

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد او همه یکجمله را / فتنهٔ انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر بازدان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

دها: زیرکی
ریع: نمو و غلت
معسر: دشوار
زلت: لغزش
سماک: نام ستاره ایست

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافته است / کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازیست چه بود کیمیا / معجزه‌بخشیست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بیحدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امییش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
پس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌پرد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کاین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی آخر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدمزاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

یبوست: خشکی
سداد: استحکام
لایزال: یعنی همیشه خواهد بود
ولم یزل: یعنی همیشه بوده است
سد: حجاب
مسخ: مبدل شدن از صورتی بصورتی

همچنین تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند

در خرابی گنجها پنهان کند
خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین
مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سوداییم
در سبب سوزیش سوفسطاییم

در سبب سازیش سرگردان شدم
در سبب سوزیش هم حیران شدم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
دین عیسی را بدل کرد و فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا
بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد
میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کاین بیدلان
بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند
آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب کی بویی بری

سیر بیرونی است فعل و قول ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور
تا ازین مستی ازان جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش کن هین هوش دار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا
مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما دانسته
درد ما را هم تو دادی آشفته

چارپا را قدر طاقت بار نه
بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست
طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را ازان نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد ازان
هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود
بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند
گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا تویی
خشک ما بحرست چون دریا تویی

سوفسطائیه طایفه که عالم را همه خیال انگارند

ماکر مکر کننده

ضراعت تضرع و زاری

اشاره به آیه در سوره فجر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک [illegible]

با تو ما را خاک بهتر از فلک
ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است
با تو ای ماه این زمین تاری کی است

با مه روی تو شب تاری کیست
قدر بی نور تو تاریکی است

با تو بر خاک از فلک برتر دمیست
بر سما ما بی تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را
معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست
جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یک نظر بر ما فکن
لا تقنطوا فقد طال الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر کمالم با کمال انکار چیست
ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون
زانکه مشغولم باحوال درون

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

اشک دیده است از فراق تو دوان
آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک
گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دم بدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جستجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند
گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع
نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او
ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماریست
وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو
میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی گنه
میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا
می ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
جنبش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر شادی چون کند
چوب اشکسته عمادی چون کند

یعنی نومید مکن ما را که اندوه ما طول کشیده و دراز شد

[illegible]

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشانش دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جمله طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

سجین: موضعی ... نام کفار و فجار نویسند
و علیین: جائی که نام و اعمال ابرار نویسند
حطب: هیزم
عطب: رنج و مشقت
اتباع: تابعین
اشیاع: دوستان

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

نکتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکه مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد نار دانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشکست پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود / وانچه بی‌معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

یعنی طلب کن معنی این را از قرآن مجید و بگو لا نفرق الخ تلمیحا بآیهٔ شریفه و عقیدهٔ سورهٔ بقره است و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم یعنی آنچه وحی شده است و داده شد بر انبیا فرق نمی‌نهیم میان ایشان و نیز در سورهٔ نساء فرموده لا نفرق بین احد من رسله
مری: برابری کردن و کوشیدن
جحود: انکار کردن
فتی: جوانمرد

گر بود چون من برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

گر انار و سیبی خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کز دهان
مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود

یکزمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بی ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحبدولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفه نصرانیان بهر ثواب
چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف
رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد

و آن گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق
گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژبیان

نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یکشه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سوره بر خوان و السماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب
آنچه میراثست اورثنا الکتاب

شد نثار طالبان ار بنگری
شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعله آنجانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود
زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر که را با اختری پیوستگی است
مر ورا با اختر خود همتگی است

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی و خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راهیان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق
در میان اصبعین نور حق

ذیل: دامان
طالح: تبه‌کار
غزو: جنگ
مستجیر: پناه برنده
مستهان: خوار و ذلیل
مخبط: لغزیده شده

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور هر کو یافته
روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست
بلبلانرا عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

از سر که سیلهای تیزرو
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بت دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را بر نار ایشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود
فعل هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاهابست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه بر شاهراه

بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
وآب چشمه میرهاند بیدرنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاکدین و مؤمنه
سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه

طفل از او بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندرآ مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب
رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندرآ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق

اندرآ و آب بین آتش مثال
از جهانی کاتش است آبش مثال

اندرآ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش هوائی خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان هست شکل بی ثبات

اندرآ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمدست
اندرآ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرآ
تا ببینی قدرت فضل خدا

جفا: غبار و تیرگی
منحوت: تراشیده شده
موقنه: صاحب یقین
انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام

من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه بی عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی در ملق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو
اندر آمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / وز وصف لطف حق گفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحمت فرمود سعید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب: آب گوارا
تهین: خوار کننده
ناکس: سرنگون
تسخر: استهزا
سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات

باده

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بیمغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون بر آید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی شد عزیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

بگذر از کشتن مکن این جنس بد / بعد ازین آتش مزن در جان حق
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

سبب: و لغت رسن است یعنی ریسمان
صفر: خالی
مرخ: آتش زنه و چوب
شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفاست

تا الیه یصعد یعنی بسوی او بلند شود کلمات پاک که از جانب ما بلند شود تا جایی که خداوند خواهد اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فاطر است والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی بسوی او صعود میکند کلمات پاک و عمل صالح او را بلند میگرداند

ترتقی انفاسنا بالارتقا / منتجانا منا الی دار البقا / ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها / هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش / چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین / یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود / نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را / آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر / تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب / تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد گردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان با شیر دایم کشمکش / بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر / جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

من هلاک فعل و قول مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم / نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر / در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز / مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند / رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو / جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / ور توکل تکیه بر غیری خطاست / نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

پس گریزند از بلا سوی بلا / پس جهند از مار سوی اژدها / حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشامش بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود / صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست / دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود / چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا سوی صفا / چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله / آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام / پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد / دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی / پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا / قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود / شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب / هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد / جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی / این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار / میبرد بی شکر را در قعر نار / گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن / صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه / کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث

کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال / جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار / کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین / گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد / نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس / باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را / کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان / گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان / دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن وراندراست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش شاد شدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را ببند / یکدو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گر بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جبر شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند از بیان / سوی مرعی آمن از شیر ژیان
جمع گشتند یکجا آن وحوش / او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون سر یک تشنه بد
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قسم ما اندر بها
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی‌محن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر سر خرگوش را
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابید بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بازو / سرو

اشاره بحدیث نبوت صلی الله علیه و آله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال صالح بجهت مرد صالح

مرعی / چراگاه

گر فلک ره برو نشود دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
بر دمش چون مردمک دیده چه بود / در بزرگی مردمک کس نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

هین چه لافست این که از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق بر او آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند آن را بتان / وان در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب و زشت هست / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آب است پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار جستها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رائی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

گفت هر رازی نشاید بازگفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

معجب / مغرور

از صفا گر دم زنی با آینه   تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو   در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع   کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم   بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب   در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر   گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را   تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو   وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت   مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز   سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن   بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر   خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان   خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند   چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش   چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها   قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست   لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو   خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو   سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب   فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا   کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو   طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان   کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم   تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود   روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا   بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا   گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران   حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ   رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را   یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای   بر که میخندی چو پا را بسته‌ای
و آنکه پایش در ره کوشش شکست   در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد   قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو   بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر   پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان   ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست   کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را   خویش را تأویل کن نی ذکر را

زیافت تأویل رکیک مگس

بر هوا تأویل قرآن میکنی   پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس   کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب   ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان   گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر   همچو کشتی‌بان همی افراشت سر

کل شتین / سر جاوز الاثنین / شاع / یعنی هر سر که از دو تن تجاوز کرد شیوع پیدا میکند و بر وزن نگاه و بعضی اثنین دو لب را تاویل کرده اند

دمدمه / مکر و خدعه

لاغ / مسخرگی

زیافت / رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام   مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من   مرد کشتی‌بان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد   مینمودش آنچنان کو هست حد
بود بیحد آنچنان نسبت بدو   آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است   چشم چندین بحر همچندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس   وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای   آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود   روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم   کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد   تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست   پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ   چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان   این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش   مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب   هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن   باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار   کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا   جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست   بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند   نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست   چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر   قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد   مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز   تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل   تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر   بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب   میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت   چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز   میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند وآن جواد   اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر   هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست   این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک این اسب کو   با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز   تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم   چون شود پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را   تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را   تا نبینی پیش از آن سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست   وان درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دل است   نور چشم از نور دلها حاصل است

عمد / ستون

چمین / بول و سرگین

بوش / کر و فر

بارنامه / تجمل و حشمت و مباهات

عذاب / عذوبت و گوارائی است

بور / رنگ سرخ مایل بتیرگی

علا / بلندی

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را
پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود
رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع
مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین
امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن
غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بیوقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی درک نمیکند او را چشمها و او داناست
ریبت: شک
عنف: خشم
نفر: گروه

گفتمش شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد از این امید بر
حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع این بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد
آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل
میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر
میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود
بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا از آنچه
وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود
از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریدارش ننگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

قلاوز: پیشرو، پیشوا
مغ: بفتح میم تاریک و عمیق
محابا: مدارا و مواسات
ابتهال: تضرع و زاری
ایما: اشاره بکردن
اذکار: جمع ذکر است
برده: بنده

بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق — در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب — تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد و همراه بود — زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بو البشر کو علم الاسما بک است — صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست — هر که آخر بین بود او بیدانست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد این حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نی بر آن کان عاریت نامی نهد
چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند از او — جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

تعب: مشقت

اشاره بمثل اول الدن دردی است یعنی اول خم و درد بطریق استفهام

کاف: شکاف

علم الاسماء: یک چون بوک و بیک و یک که مخففات همه بمعنی نیک است و در آخر اسماء در ترکیب آرند آدم را بترکیب تعظیم باینطریق ولقب نام نهاده و علم الاسماء اشاره بآیهٔ شریفهٔ وعلم آدم الاسماء کلها که در سورهٔ بقره واقع شده

بیدن: در غالب جاها مخفف بیدین نوشته اند

تحریم: حرام کردن — توهیم: بگمان افکندن

من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند — زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی — ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد — پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر — ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمیبینی چو زر — ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات — آدمی و جانور و جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآمد بشکند — هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزاند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افروزد اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مر دو ریگ — گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند موت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار — ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح — گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو از کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران دردست و رنج — کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان — جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان — مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت — دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت — باهمند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت — هر یکی با جنس خود دلشاد گشت

اشاره بآیهٔ ... در سورهٔ فتح است که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی علامات مؤمنان در روی ایشانست از اثر سجده

حله: جامه

مرد را یک: یعنی حال مرد زیر زبانش پنهانست و صاحب مرد

بروت: سبلت

حضیض: پستی و آن یکی از حالات کواکب است خلاف اوج

ترح: ضد فرح

انباز: شریک

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داده بر ذرایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

چون جهان رنجور زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه داهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یا بزن بسته زمن در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزیده هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من بپشتی تو تانم آمدن / که نگه دارم در آن چه سر سن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمی بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / وانکه اندر قعر چاهی بی نبی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذ جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان ظلم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطا بنهاده‌ای

باطلب

با طلب چون نهی ای حی ودود / کز تو آید جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
لم یزل انعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید و پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید و شادمان و بار شد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / میسراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر فهم دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جالقراست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند

چون نبوت مید بنا اندر ثبت / از چه شد پرباد آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزه چه که دنیا ساعتیست / هرکه ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحة گوش کن / بعد ازان جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از شهد گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم و دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هرکرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هرکه را باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز انسوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیده است باقی پوست است / دیده آنست آنکه دید دوست است
چونکه دیده دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بن

ازآن جهاد اکبرش خوانده‌اند که جهاد با او انجهات جدیده مشکلترست و آن اینکه این دشمن درونیست اما دشمنان دیگر بیرونی و خارجی‌اند و دیگر آنکه همان قوی و حواسی که در کار ایشانست در دفع این دشمن خود شکر و

ثم وجه الله اشاره بآیتست واقع در سوره البقره که میفرماید و لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی از خداست مشرق و مغرب پس هر جا روکنید وجه حق آنجاست

دید

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت آن مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هرکه دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد ازان گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر از عمر

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
در هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب در رهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزنند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هرکه او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / این کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را

در سوره حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بران استاده شدند فرود می‌آیند بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید بهشت انچنانی که وعده داده شدید

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زان مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشته است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن دیگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویشتن که ربنا انا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که مار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را ست کرد / چون ندید آنکه را خود دست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ئی / بر چنین جبری چه بر چفسیده‌ئی
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

واشاره آیه ربنا انا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی خداوندا ما خود ظلم بر نفس خود کردیم اگر نیامرزی ما را و بخششی نکنی هر آینه از زیانکاران خواهیم شد

آن زمانکه بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جان یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو در عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ئی تو باد را
از برای فایده این کرده‌ئی / تو که خود از فایده در پرده‌ئی
آنکه از وی فایده زائیده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آندم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
آندم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگوئی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / والله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یکدو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینائی شد اینجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ئی پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ئی قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم لقب ابوجهل بود
مستضی طالب روشنی
مقتضی
نافی
مانع و نفی کنند باعث و سبب
بازغ روشن

هل مخفف بهل یعنی واگذار
فلاسنگ یعنی فلاخن است که قلماسنگ باشد

ما برین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنوی یار رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه آن بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پرخون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

خلق — کهنه

مرکب

مرکبی استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید و پس / او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / که ز روی نقل و که از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / در سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نهٔ سباح نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

مری — برابری
سباح — شناگر

[illegible]

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است تاز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموهم سخریا اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان: محل سیاست و جای انتقام
تاز: مخفف تازه
نشاف: بخود کشیدن ...
اشاره به آیه واقعه در سوره مؤمنون است ... فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری ...

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشه پیشانها / میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو با آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعه مرغان تویی / هم ملبس و ظلمت کفران تویی
هم خفیر و رهبر مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

بهی: بافروغ
پیشانها: درخواهش‌ها پیشینه‌ها معنی کرده‌اند
خفیر: بدرقه و نگاهبان

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرقتر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستارش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ / ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا فی معنی قوله علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد ازان که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض خیال دلبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کی لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازئی / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توئی / جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا که امین دست گیرد در خطر ‌ ‌ ‌ دست و پایی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی ‌ ‌ ‌ کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست ‌ ‌ ‌ ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر ‌ ‌ ‌ کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش ‌ ‌ ‌ تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود ‌ ‌ ‌ که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مردست و زن ‌ ‌ ‌ گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند ‌ ‌ ‌ طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن و

طوطی مرده چنان پرواز کرد ‌ ‌ ‌ کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ‌ ‌ ‌ بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ‌ ‌ ‌ از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ‌ ‌ ‌ چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی ‌ ‌ ‌ سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد ‌ ‌ ‌ که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد ‌ ‌ ‌ خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص ‌ ‌ ‌ مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند ‌ ‌ ‌ غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو ‌ ‌ ‌ غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد ‌ ‌ ‌ صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها ‌ ‌ ‌ بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند ‌ ‌ ‌ دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت بهار ‌ ‌ ‌ او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت ‌ ‌ ‌ کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه ‌ ‌ ‌ آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد ‌ ‌ ‌ نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود ‌ ‌ ‌ تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ‌ ‌ ‌ قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز ‌ ‌ ‌ تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یکدو پندش داد طوطی بی نفاق ‌ ‌ ‌ بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت ‌ ‌ ‌ کردی آزادم ز قید و ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن ‌ ‌ ‌ هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو ‌ ‌ ‌ مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد ‌ ‌ ‌ بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کین پند منست ‌ ‌ ‌ راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود ‌ ‌ ‌ جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان ‌ ‌ ‌ در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو ‌ ‌ ‌ وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود ‌ ‌ ‌ در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست ‌ ‌ ‌ جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کار عیش و خرمی ‌ ‌ ‌ اینش گوید گاه نیش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش ‌ ‌ ‌ از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او ‌ ‌ ‌ دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست ‌ ‌ ‌ کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار ‌ ‌ ‌ دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم ‌ ‌ ‌ از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا ‌ ‌ ‌ روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن ‌ ‌ ‌ کان طمع که داشت از تو شد زیان

کل یوم هو فی شان آیه در سوره رحمن واقع است یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی نوی متجلی و ظاهر است ۱۲

مزاد نوعی از بازی باشد

آن اثر می ماندت در اندرون ‌ ‌ ‌ در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود ‌ ‌ ‌ مایه کبر و خداع جان شود
نیک ننماید چو شیرینست مدح ‌ ‌ ‌ بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری ‌ ‌ ‌ تا بدیری شورش و رنج اندری
در خوری حلوا بود ذوقش دمی ‌ ‌ ‌ این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان ‌ ‌ ‌ هر ضدی را تو ببین و آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او ‌ ‌ ‌ بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب مطبوخ خوردی ای لطیف ‌ ‌ ‌ اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد ‌ ‌ ‌ کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش ‌ ‌ ‌ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال ‌ ‌ ‌ از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو ‌ ‌ ‌ چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر ‌ ‌ ‌ مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند ‌ ‌ ‌ تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی بر آمد ریش او ‌ ‌ ‌ دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر ‌ ‌ ‌ سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت ‌ ‌ ‌ میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار ‌ ‌ ‌ میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او ‌ ‌ ‌ چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج ‌ ‌ ‌ بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق ‌ ‌ ‌ گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچون و چون ‌ ‌ ‌ واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ‌ ‌ ‌ با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده ‌ ‌ ‌ تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش ‌ ‌ ‌ متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علم است اندر جان من ‌ ‌ ‌ وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند ‌ ‌ ‌ پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری ‌ ‌ ‌ کش از ایشان وا ستانی و اخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت ‌ ‌ ‌ از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم ‌ ‌ ‌ چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد ‌ ‌ ‌ بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان ‌ ‌ ‌ هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول ‌ ‌ ‌ نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان ‌ ‌ ‌ بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ ‌ ‌ ‌ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر ‌ ‌ ‌ در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده ‌ ‌ ‌ مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه ‌ ‌ ‌ از نبات و دارو و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو ‌ ‌ ‌ با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر ‌ ‌ ‌ دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین ‌ ‌ ‌ پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ ‌ ‌ ‌ ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهائی که از عقل کلست ‌ ‌ ‌ بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود ‌ ‌ ‌ جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا ‌ ‌ ‌ میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز ‌ ‌ ‌ شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند ‌ ‌ ‌ بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش ‌ ‌ ‌ همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش ‌ ‌ ‌ چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

قدح

تفتیش جستجو کردن

خسف فرو بردن ‌ ‌ نشف بخود کشیدن

نغول

مل شراب ‌ ‌ قلاوز پیشرو سپاه

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

پند او را از دل و جان گوش کن / ناز را رویی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخویی مگرد / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / عیب باشد چشم نابینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد رهبان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده کانرا جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورة الرحمن بخوان ای چندی / تا شوی بر سر برهان مهتدی
کار ایشانست ز انسوی پری / گرد دست روش چو جوی بربری
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / اندر دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران ز آدم اسامی گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

بارسایل یعنی همدم و هم آهنگ

اعجمی بیزبان

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل کُه خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد در ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ / زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب کو بکو / چند گوئی این گلستان کو و کو
پیش ازان کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محضست آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این کلفت را جان بساز / خیز بلبل وار جان بکن نثار
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت | شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت | تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس | یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر | گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی | گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست | جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب | عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است | چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات | بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند | زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف | جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان | جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف | چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد | وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است | زان حدیث بانمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او | با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو | پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس گردی گمان | بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست | بی جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر | تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس | ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری | از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب | نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران این | که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر | تا از آن باران عیان بینی خبر

مصطفی روزی بگورستان برفت | با جنازهٔ مردی از یاران برفت

سؤال کردن عائشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

خاک را در گور او آگنده کرد | زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند | وانکه گوشستش عبارت میکند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند | غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز | از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب | گشته طاوس و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد | آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ | زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم | این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دائم است | وز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران | گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل | یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق | چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت | سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد | پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او | بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب | گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب | تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

رغم انف
مالیدن بینی بخاک

گفت

گفت چه بر سر فکندی از ازار | گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب | چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران ازین ابر شما | هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است | رحمت حق در روش معصوم است

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان | کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست | کوههای بلند و صحراهاست

بشنو از قول سنائی در رموز | مغتنم دانی قفائی بر کنوز
گر تو بگشائی ز باطن دیده | ز ده بابی سرمه بگزیده
پیر دانا اندرین رمزی بگفت | از حقیقت زین صدف در بسفت
غیب را ابری و آبی دیگر است | آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید | باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پرورده‌گی | هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب | باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پرورده کند | وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب | بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این | در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان | عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید | آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد | وای آن جانی که او عارف نشد

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

قول پیغمبر شنو ای جان من | دور کن از خویشتن انکار و ظن
گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای | در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر کشید | تن برهنه باید از کاشن روید
لیک بگریزید از باد خزان | کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند | هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه | کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلی است جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک | چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است | زان جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق | با خشوع و با ادب از جوش عشق

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود | حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمتهاست یا | بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود | یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است | کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان | حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است | هوشیاری این جهان را آفت است

آزار
خمار
جامه‌ایست روی بند زنان

جامد
فسرده و منجمد

سعیر
آتش افروخته

آگنده
یعنی پر و مملو

وسخ: چرک و ریم

هوشیاری زآنجهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و ساز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

پاردم: چرمی که در پس پالان چارپایان دوزند
رغیف: گرده نان
نوال: بخشش
لاغ: شوخی و خوش صحبتی
[illegible]
برخ: پاره
مول مول: آهسته آهسته

زانچه

آنچه گفتم از شعور سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار و خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول ناله ستون را بالتصریح و مکالمات آن حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو هم‌بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول این
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی میدهند

حنانه: نالکننده
حصا: سنگریزه
ضریر: نابینا
[illegible]
تکبر: یعنی انکار شده
ناموس: قاعده [illegible]
تسلس: [illegible]

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام و بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگوید آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت حق آری از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سروری و تاج سر
چون بدید این معجزه بوجهل بقت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن زشت سفول
معجزه او دیده و شد بدبخت زفت / سوی کفر و زندقه سرتیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر جه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر چنگی اوفتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و ز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفول: پست
قراضه: ریزهٔ زر

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را ازان حالت براند / ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین چه بود / چون محل باشد موثر می شود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از جاهلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه‌تر کاین را همی بندند عدد / گر سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است / کانهمه انفاقهاشان حسرت است

بیست و چهار مقامات موسیقی مراد است
استغراق از خود محو شدن حقیقی
قبله زدن: بوسه
تی: مخفف تهی
عداد: شمار
چیره: غالب
ایثار: عطا
انذار: ترسانیدن

سروران که در حرب رسول   بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم   در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی
و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو   صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر   جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان   باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش   کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم
بد در ایام چنین سلطان داد   بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را   گفت و از حد برد گفت و گوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک   کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما   روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک   مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا   در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم   ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی‌خطا در آتشیم   چه نوا ما در دو عالم ناخوشیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم   مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زین نمط از من هنر و گفت و گو   بر درازی عبارت پیش شو
گر غذا و فقر ما گشتیم خوار   سوختیم از اضطراب و اضطرار
همچو ما بی همتی خوار کشیم   غوطه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان   شرمسار بیقراریم از روی جان
لیک مهمان گر در آید بی‌خبر   تا که شش مهمان ساز هم نیست

مغرور شدن مریدان محتاج بشبه مدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل باز ندانستن و نیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن   میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی   کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند   نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران   نور کی یابند ازو دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم   چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا   هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور   چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی
نسک: ...
جسک: ...
غزو: ... و جنگ
چیره: غالب
مبا: مخفف مباش

ظاهر ما چون درون مدعی   در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوی او را نه اثر   دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش   او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی   تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید   روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان   پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام   نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ   تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان   گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی   آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا   خانهٔ مور است و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود   عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آتش او را نسوزاند و شیخش را بسوزاند ولی نادرا

لیک نادر طالب آید کز فروغ   در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد   گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را   قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است   لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم   بهر ناموس مزور جان کنیم
مر ورا روی نماید حالها   که ندید آن شیخ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت   خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد   زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو   چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور   می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب   کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید   از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل   شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست   از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست   اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ای است   جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت   دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا   دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول   از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند   آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر   چند این افسانه گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی   زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی   وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود   چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت   تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر   در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا   هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ   جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال   آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی   تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز   زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال: مردان خدا ... در علم ... و قطب ...
تحری: جستجوی قبله کردن
المعیل: صاحب عیال

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما آن مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آورد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
باسگان بهر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ماجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چون که عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران شکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن این بیت گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی می‌کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق برایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده
بروت: سبلت
بگ: مخفف بیگ است لیکن بمعنی بزرگ است
چالش: عقیله، جنگ و جدل، پابند
برده: غلام و کنیزک

فقر

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چون که برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و بسرخ سرخ چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راست گوی تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آئینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آئینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر ترا
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر النس آمد پی اصم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نگویی ترک من گو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها مشتم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن
گر خمش کردی و گر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث نبویست که فرمود الفقر فخری
مصقول: صیقل شده
ستیر: مستوره
اصم: کر
اخشم: آنکه حس بویایی ندارد
نام زنیست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در درد بودی دوا
من نمیخواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این بانگ و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی است
از ضمیر جان من واقف شدی

چون تو با من اینچنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی
زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای تو جان را عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است
هر چه گویی پخت گوید سوخته است

من سپاناخ توام هر چیم پزی
یا ترش با یا که شیرین میپزی

گر بگفتم تنگ بایان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خود درباختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن
میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بیمن اشفعی مستتم

عذرخواهم در درونت خلق هست
ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد
در میان گریه بر روی او فتاد

گریه چون از حد گذشت و هایهای
از حنینش در دل شد زجای

چون قرارش ماند و صبرش بجای
زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری بر دل مرد وحید

زانکه بنده روی خوبش بود مرد
چون بود چون بنده کی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دام ماست
عذر او چه بود چو او در عذرخواست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود
چون نهد گردن زهی سود او

آنکه جز گردنکشی ناید از او
خوش درآید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته است
زانچه حق آراست چون دانند رست

چون پی یسکن الیها آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد که باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمی است
مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

بنده عقل هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند ورا
قیاس چرخ گردون ای همی

چون قضا آید نماند فهم و رای
کس نمیداند قضا را جز خدای

حنین: ناله پنهان
فدی: فدا است با ماله فدی شده
شمن: بت پرست را گویند
[illegible]
با: آش است

[illegible] اشاره بآیه و اعراف است والذی خلقکم من نفس واحده و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی خدا آن خدائیست که آفرید شما را از تن واحد که آدم است و آفرید از او یعنی از ضلع او جفت او را که حوا است تا آرام گیرد او بآن و الفت گیرد با او [illegible]

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر
گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد
پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم
گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنهکار توام رحمی بکن
برمکن یکبارگی از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود
چونکه عذر آرد مسلمان میشود

من گنهکار توام رحمی بکن
عذر من بنیوش و بشنو این سخن

حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیمشب فرعون هم گریان شده

کاین چه غلست ای خدا بر گردنم
ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو مه رو کرده
ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را از زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه ات
میشکافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را موصل میکنی
شاخ دیگر را معطل میکنی

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه رست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

بارها خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یاربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو می شود
پیش آتش من سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه مغزم کند یکلحظه پوست

لحظه ماهم کند یکدم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چونکه بیرنگی رهی کو داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
آب با روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگ است این برای حکمت است
همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه این است و نه آن حیرانی است
گنج باید گنج در ویرانی است

آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود
وز درون میراندت با چوب رد

قومی اندر آتش سوزان چو ورد
قومی اندر گلستان با رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

نعلهای بازگونه است ای سلیم
نفرت فرعون را دان از کلیم

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

پیکان: کاسه و پیاله و طاس
موصل: پیوند کرده شده

همچو قندیلی معلق در هوا   نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما   از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته   درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا   کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات   تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان   مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذو الجلال   دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است   کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا   سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد   جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر   میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها   بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار   یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب   دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز   منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه   پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون   رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی   دور بودن سر نقش از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولاً

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان   بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت   عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند   آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ   آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست   نفس کره مر ورا چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است   روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان   تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست   آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله   تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش   تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد   بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان   آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر   رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران   در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه   بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من این عبید   کرهٔ ناقه سوی که شد دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست   ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو جستند تگ   در پی اشتر دویدندی چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید   رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن   میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست   صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش   که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن   ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر   چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد   میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم   نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه   حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند   همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت   شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید   نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای   گریهای جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها   اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد   نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته   وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا   شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من   شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما   روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن   زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند   ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر   نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین   کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان   بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان   شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ   مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل   پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر   از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان   تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان   در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته   در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان   در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو دکان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُرّ و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو برهم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخُربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر نشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
واندگر در پیش رو بوئی برد / واندگر چون دست بنهد گرد او
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
واندگر را در گلو پیدا کند / واندگر را در بدن رسوا کند
واندگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
واندگر را بعد ایام و شهور / واندگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / باید از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مُل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی ننگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و جود

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان

بل

اختلاط: آمیختن — رباط: کاروانسرا — طالح: بدکار — عقد: گردن‌بند — منتبه: هشیار — شبه: سنگی است سیاه [illegible]

[illegible]

اشاره به آیه‌ایست در سوره انعام که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده [illegible]

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
خوان که القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک چون تبه
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن ریائی در صلاة و در صیام / مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست و لاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبر است / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر که حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آمد در مشام / مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم در تب و تاب
ور بماهیت بگردانی نظر / دور دورند نیز از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ذوق جو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

هر چه گوئی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

[illegible] القینا علی کرسیه جسدا [illegible] سلیمان [illegible]

حویج: بقول و تره که با گوشت پزند

مرائی: ریاکننده

اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله است یعنی بپرهیزید از حدس و فراست مؤمن که بنور خدای می‌بیند

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که زپس بود و پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود / در گشاد آسمانها شان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الفت انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن می‌تافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشیمی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه پس نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ملک / ورنه بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگوئی و بخندم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
زیر سیر و صفاست و خشوع / حق آن کس که بدو آرم رجوع
گر به پیش امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر خود را و قبول الخ

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمن خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون می بایدم / نی گواهی بر برون می بایدم
صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا هم قحط آبست

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندران آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه ما صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چونان شهی اینست راست
وان نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن بحر صفا
بازجوی و بازبین و بار باب / از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان زابهای تلخ و شور / دائماً پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
آنکه اندر چشمه شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جداست / پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زان مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره زان آب کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته اهل معنی بحرها دریافته
آنکه بی همت چو با همت شده وانکه با همت چو با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

جود میجوید گدایان و ضعاف همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آینهٔ جود است هان دم بود بر روی آینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند وانکه با حقند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنه خداست هست دایم از خدایش کار را
لیک درویشی که تشنه غیر شد او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب آن نی آبی میکند دو خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست حق نزائیده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده پرخیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درآنسو راه نیست تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصه عرب از بیابان نیز و را زیبد العجب
آن اعرابی از بیابان بعید بر در دارالخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

مطر / باران

اشاره بآیه واقعه در سوره والضحی است و اما السائل فلا تنهر یعنی سایل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن ۱۲

چیر / غالب

زاک / زاج است

پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانه گندم شده تا وجودش خوشه مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی تیغ بر کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانه شده بختش بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب خیر آمدم صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدم را ز بهشت نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد و تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجه خود کند یا کار او
فارن بالحره لی این شد مثل فاسرق الدره بدین شد مستقل
بنده سوی بنده شد وا ماند زار بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با بهاست بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوسته کلست خار میخور خار مقرون گلست
جزو دیگر نیست پیوسته بکل ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب / مهتر و دانای قوم

وجه العرب / یعنی بزرگ و نمایان عرب چنانکه گویند فلان وجه القوم

[illegible]

فرجه / گشادگی و رهائی [illegible] از رنج میشود بوده

عباس [illegible] بشرف اسلام مشرف شده ۱۲

حشیش نسخه / ریش گاو احمق و گول

[illegible]

در مثل عربست که گفته اند ان سرقت فاسرق الدره وان زنیت فازن بالحره یعنی اگر دزدی کنی [illegible] اگر زنا کنی [illegible] معصیت [illegible] خورده باشی [illegible] صوابی

چون رسولان از پی پیوستن اند   پس چه پیوندندشان چون یکتن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام   زانکه جزوی سخت دارد این کلام
شرح کن حال عرب با نظام   روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب   چون بگفتا و بدیده کام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت   تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید   سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو   ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن   لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها   آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید   هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض   خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن   چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب   چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون   چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست   سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد   جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول   خواند آن استاد چست با وصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان   فقه خواند نی اصول و نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود   جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است   جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست   رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا   گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب   لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند   گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست   زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد   ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر   بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای   این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان   نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم   تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف   در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست   وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم   گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود   کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما   او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی   آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ   شد حجاب بحر زان او در ننگ
چون خلیفه دید و احوالش شنید   آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

داد بخششها و خلعتهای خاص   آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد   آن جهان بخشش و آن بحر داد

جر: لسیدن — گو: گودال — گوله: باکاف پارسی، گود — خوض: فرو رفتن — شنگ: شوخ

کاین سبو پر زر بدست او دهید   چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست از سفر   از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشیند ریج راه   خود فراموشش شود اینجا بگاه
همچنان کردند و دادندش سبو   پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید   سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را   وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود   آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست   کان نگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد   خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال   عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلوده و گران   زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور از این   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی   تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی   بیخبر بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بینوائی می‌کشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه   در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست   اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان   همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او   خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی   طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی   کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند   صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن   چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیت است   نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز   وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور   صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تواست   تو سفیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر   همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش   پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن   هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین   نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود   هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال   تا بماند زو سن او فکر آل

وثن: بت

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیرانند در این دل بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ این و رنگ آن
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / برنمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس که آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلعم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم‌تر باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی که طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ از آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک به‌اند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا در حضرتست / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
چند مسکین تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقهٔ در از اندرون
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان … در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ … میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت ببالی بی‌گزند … از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی … که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان … گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن … جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم … گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم … با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت … درد آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی … مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا … گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام … گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت … دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز … که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم … بی‌محابا بی مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست این … گفت او گوشست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم … گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد … باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز … گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را … خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کمتر زن زخمها … اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک پس حیران بماند … تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد … گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید … اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن … از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش … تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود … چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر … مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن … آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم … ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا به کارشان … میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود … پیش جزوی کو بکل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن … خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن … خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز … هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار … رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف … صید گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها … سخت ربندند بار و قیدها
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود … لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست … لیک همره شد جماعت رحمتست
همچنین مه را ز اختر ننگهاست … او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید … گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست … نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست … مدتی سگ حارس درگاه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه … در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت … یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب … کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان … کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن … که رود قسمت بعدل خسروان

سنی: با فر و بها
بکام: بزرگ
منتجم: فروزان
اشاره به آیه که در سوره آل عمرانست و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان شور کن پس چون عازم شدی اعتماد به توکل کن بر خدا
حراب: یعنی جنگ آزما

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد … شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر … او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو … دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش … در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان … وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا … مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من … ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من … از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر … چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن … مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را … گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان … تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش … بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق … کرده ما را مست و مغرور و دق
فقر و رنجوری بهستت ای سند … کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن … معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری … تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست … آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط … روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو … چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید … پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید … پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید … در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد … اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من … فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل … گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک جز وجه او … چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر کرا اندر وجه ما شد فنا … کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت … هر که در الاست او فانی نگشت

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

هر که بر در او من و ما میزند … رد بابست او و بر لا میتند
آن یکی آمد در یاری بزد … گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست … بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق … کی پزد کی وارهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت … سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر … در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت … باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب … تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن … گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ … نیست گنجائی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی … هم منی برخیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا … چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط … نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل … جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مرآن را ای فلان … کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود … هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز … زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود … در کف ایجاد او مضطر بود

نوعی از پارچهای قیمتی
این آیه در سوره قصص واقعست کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیئی هالک است مگر وجه پروردگار
حرون: اسب سرکش
اکمه: کور مادرزاد
ابرص: پیس

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک پیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را در آن پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / واندگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ایخدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهه بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
واندگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

اصلاب — امهات جمع صلب یعنی پشت — مادران
رحم — حذوب — کشنده
خطوب جمع خطب یعنی امر عظیم
طاحون آسیاست
چاشت — شب چره نقل و میوه که مردان هنگام شب نشینی خورند
یخنی گوشت پخته

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم از آن پس با خدای میپیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی / غرش شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دردش ز هم / فانتقمنا منهم بر خواند بر او
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
گر زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینهها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه یعنی عهدهای گذشته
امت مرحومه نام امت رسول است
نسخه چون نامد
ید دست است یعنی قوت و
عشر زکات است
موقن یقین کننده

عاشق آئینه باشد روی خوب   صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که او در روی خوب با نظام   طالب آئینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی   تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان   یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی   بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد   گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله   ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود   بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه   گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا   نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند   نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند   پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت   یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد   باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر   قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان   هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن   هست بی گندم سوی طاحون شدن
حقتعالی خلق را گوید بحشر   ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا   هم بدانسانکه خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را   ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتتان نبود   وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری   پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی   بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون   باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین   تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی   از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند   عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ   نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون   کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب   ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را   پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود   در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال   بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن   چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان بدستوری دران   نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم بلند   بیخبر زین هر دو ایشان در کمند
میرود این هر دو کار از انبیا   بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر   ذات او باشد ز هر دو بیخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان   او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده‌ام تا چون در آن بنگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا   ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم   قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم   گر به پیش تو دل و جان آورم

وساده: متکا
یعجب الزراع: اشاره به آیه واقعه در سوره فتح
طاحون: یعنی آسیا
ارمغان: تحفه و سوغات
اشاره به آیه ... کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون

نیست تخمی کاندرین انبار نیست   غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آئینه‌ای   پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن   ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی   تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل   خوب را آئینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی   نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود   مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است   سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خاست   آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود   مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع   تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود   که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار   آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها برملا   گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینهٔ وصف کمال   وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین   زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال   کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال   نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود   تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او   آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان   آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی   گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راهدان پر فطن   باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد   نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را   رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس   تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و مال تو   ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر   آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است   پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش   وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش از عثمان یکی نساخ بود   کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

چون نبی از وحی فرمودی سبق   آن همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی   او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول   زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر   مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول   قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش بر دل بتافت   در درون خویشتن حرفی بیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین   شد عدوی مصطفی از دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود   چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای   اینچنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب   توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن   نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود   چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید   ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی اسباب مشغولی
درزی: خیاط
جذوع: جمع جذع
دروگر: نجار
نساخ: نسخه نویس
مستنیر: طلب نور کننده

گر به کفرانسان ببست آن راه را ... کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون ... نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم ... می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست ... او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است ... مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین ... بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر ... بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا ... بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند ... طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست ... غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد ... لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن ... پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ... ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد ... خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است ... آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است ... آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن ... گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی ... امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط ... خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد ... تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست ... پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پر نور روزن یا سرا ... تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم ... پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید ... چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم ... شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم ... خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال ... روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی ... یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان ... باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند ... کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند ... طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی ... کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش ... پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است ... پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان ... جان چنان گردد که بیجان تن از آن
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین ... تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها ... این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها ... در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون ... عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن ... گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل ... هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است ... از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق ... بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او ... این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود ... در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین ... بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است ... در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه ... آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست ... در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست ... وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او از برگ این ایمان بود ... همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای ... که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین ... چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است ... زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما وامگیر ... باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب ... انتظار روز میدارد ذهب
باز بان حال زر گوید که باش ... ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین ... بود ز ابدال و امیرالمومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت ... گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس ... برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان ... سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او ... صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال ... آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان ... همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله ... تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند ... یکدو تن را سوی دروازه کشند
تا ببینند اهل ده کیفر بلند ... رویت ایشان بود زان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند ... ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد ... کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش ... الله الله پا منه ز اندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت ... در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست ... تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه ... شد بیان عزت نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش ... جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند ... عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی ... باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل ... زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا ... زانکه انسان را نبینند آشنا
عزت وحشی بدان ساقط شده است ... کامر انسان را مخالف آمده است
پس چه عزت باشدت ای نادره ... چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح ... چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود ... هیچ معذورش همیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی ... کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح ... همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل ... زانکه بی‌عقلند مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمید از عقل عقل ... کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر ... از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش ... چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند ... شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت ... شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند ... با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند ... رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را زانبوهی شاخ درخت ... کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را ... جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم ... کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون ... چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر ... گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان ای بوالهوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنین این ابر را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی بخشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از او و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
گر بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار رنجیده

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شدی آزادمرد
گوییا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پسر
گر درآمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

مستتر: پنهان شده
مرا: ستیزه
چاک ران: فرج مقصود است

کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است این آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا رضوان و ثواب آن زنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است / کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر یکی صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن / گر قیاس تو شود دشتی کهن
گوش حس تو بحرف ار درخور است / دان که گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توئی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود نهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چو بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بیمعنی و بیمغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشد هر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند ز حکمت مهتریم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یکجا به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزانه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر ص مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمناً حقاً

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش کرده که تو کاهی یا که کوه / هندوی با ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسانکه تشنه دورش میدوند / یکبیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را (۱) هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریائی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو

بطر: مستکبر
بیض سود: جمع ابیض جمع اسود
انسان را در بهترین قوامی
محاق: ... تحت الشعاع
خسف: گرفتن ماه در هنگام حیلولهٔ زمین میان او و آفتاب
سقطه: لغزیدن افتادن

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خواجه را خورده

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحانرا کار فرما ای کیا / شربت آتش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
وانگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می در آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش‌بین و دور شو

نایزه جایزه: گلوگاه و حلقوم گذرنده
مأمور: اسیرشده
ریو: مکر و حیله
سه دیو: نام دیوی که خاتم سلیمان را دزدیده
یوم التناد: روز قیامت
کیا: بزرگ
کلان: بزرگ
حمیم: آب گرم

ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
سرکشان را این سراسر در عذاب / سر نبه والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او بآنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آید عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تنگ ران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم باومیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری برملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فرد است و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن کاهست کو پوشیده است / این گمان خود زین نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنی است / هم زمین تاریی بالیدنی است
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تدویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم شاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود انباز گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور قدر
زاجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع

سجن خرب: زندان ویران
فاضح: رسوا کر
حذیر: حذر کننده
ثغر: سرحد مملکت

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگن

چشم اعمش نور خود چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت بدی / که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای امین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهارها
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی چرا نادیده / در عدم زاول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

اعمش: ضعیف چشم

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است ازو معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن بین سود را
گر جوابش گوئی از جهل ای مقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود هیچ نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده ازو بیجان شود
در من از نار نیست هست آن خود نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود / بی زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی ع و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کامد ازوی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص [illegible] / منقطع شد من و سلوی زان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران میچشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز / در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چه باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا گذاشتی

که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

نائره
آتشخانه
کاغه
بقل
قثا
خیار
قشور
لباب
پوستها
مغزها

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی ع که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ایجان چون کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم
خلم: غضب و تکبری
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
مسترق: مملوک
حر: آزاد
مر: تلخ
غور: عمق و گودی چاه

چونکه

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی همچنیش / آنچه اندر وهم ناید همچنیش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او رسد بر فعل خود / زانکه در قهر است و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق: جمع ورق برگ
جحود: انکار
عصات: جمع عاصی
وشات: جمع واشی معنی سخن چین
جف القلم: یا هو کائن یعنی آنچه هست از ازل تغییر و تبدیل نپذیرد

چون بریده گشت حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن تا این
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید   کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا   در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید   هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او   پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر   پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص اندر جنات   یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی   بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان   تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی است   از حقارت وز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی   تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند   کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آندم بر درد   صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر   اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن   توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا   لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم   واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا   وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن   جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد   بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
جان تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان که بیتو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا   ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر   ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملک اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی   نیستانرا موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن   وانکه بدریده است داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را   باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت   حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

جنات
جمع جانی یعنی گناهکار

یعنی ای فریادرسنده فریادکنندگان و یاری جویندگان هدایت کن ما را که اعتماد و افتخاری نیست بدانشها و بی نیازیها و برگردان ...

موجد   وجود دهنده
مغنی   غنا کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسیم و نفسی میزنیم   گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست   بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است   آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست   مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال   برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی   ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است   در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است   حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست   نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی   کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون   لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر   سوی وحدت آید از تفریق دهر
امتحن با مان ندارد جا کرم   چون شنید این سر رسید گشت خرم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیته برهان

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو بود
یکسر موی از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیرانرا نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ   تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان   فکرت پنهانیت گردد عیان
هین گمان بد مبر ای ذو لباب   با خود آ و الله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم   کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان   چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان   پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش   صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق   کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون   خوار و ذلیل
اهرمن   دیو

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی میفکنید خود را بدست خود در هلاکت

فتی
آزاد مرد

آل حق
یعنی اهل الله و اولیاء

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیری بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب / بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته / گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر / گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست / شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود / شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود / همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان / یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان / پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جذبه بد رفته و میوه شد شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد / این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله / بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه تن بر سوی باغ ارم
هم برویش گفت از بهر خدا / شرح کن این را ببینم ماجرا

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود در مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من / نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی / نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید / گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ / تو فروغ شمع کیشم بوده‌
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره بحدیث نبوت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای جل وقتی هست که نمیگنجد در آن وقت هیچ فرشته مقرب و نه هیچ پیغمبر مرسل

اشاره بآیه وقعه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما دوستان خدائید نه دیگران از مردم آرزوی مرگ کنید

اکره است

خیو
آب دهان

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی مولوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف / اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود / همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت / میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز / تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری / گشت خاک‌آلود و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن / تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت / تمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق‌تعالی ادراک او را ویران بسازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی‌میزان و بی‌حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده‌اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته‌اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی‌حساب جهت آن گفته‌اند که صفات حقست بحقیقت و نسبتش ابنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله وحده والصلوٰة علی ...

درشت و زبر
یعنی گل بر خورده شده
گبز
قوی‌جثه
ثری
خاک

جلد دوم
از کتاب
مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت
بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است
ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بربند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهائی تو نومیدی شوی
زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است
آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار
پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود

روز استفتاح [illegible] بمعنی گشودن درهای آسمان یا درهای جنت [illegible]

یار آئینه است جانرا در حزن
در رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت
دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست
روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند
حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت
و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار
روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند
گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند
آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست
گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست
اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت
خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او
ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و یحب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شکوفه
دقیانوس: [illegible]
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: مقصود عارف کامل است
تنزیه: پاک کردن
اعتزال: [illegible]
در حدیث نبویست صلعم که ان الله جمیل یحب الجمال یعنی خدا نیکوست و نیکوئی را دوست میدارد

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
در جهان چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با روم یار افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا به پیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن عمر او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

عبر: عبور کردن
نفر: گروه

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت است و مصلحت را اندرو / کان دعا را باز نگذارد او
وان دعا کو بنده شاکی میشود / غیر ظن بد وان بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بدو ناورد راست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق

التماس کردن همراه عیسی ع از او زنده گردن استخوانها را

گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود دگر فنی این عصا در دست کیست / دست را دستان موسی کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را ادبیر جوست / خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخور ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

قنق: بمعنی مهمان

با تو دیوارست با ایشان درست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند
پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق
جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن میشدند
بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد
پیش از آن کاین نفس کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست
ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی
در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند
در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش
آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره
مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست
روح حیوانی سفال جامدست

عقل جزو از رمز این آگاه نیست
واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار
کر مادرزاد را با سرنا چکار

یکزمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم
تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست
تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند
جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر
مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق
اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق
بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقهٔ آن صوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست
از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خرک پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها
از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گذار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند
تا نغلطیدن نیفتد او به بند

گفت لاحول ای پدر چندان بنال
بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زود تر
زانکه شب سرماست با آن تیز

گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود
میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم
من ز خدمت چون نگار و چون صنم

خادم این گفت و میان بسته چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

بازمیدید آن خرش در راهرو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

بازمیگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

بازمیگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

بازمیگفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و در درد و سوز
ناله‌ها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت آن هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و اندگر در زیر کامش جست لخت

و اندگر در نعل او میجست سنگ
و اندگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نتاند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

خنبک: بر هم زدن کفهای دست باصول
زیف: زر مغشوش
تموز: ماههای تابستان
فی: سایه
لین: نرمی
گو: گودال

تلبیس: مکر و حیله
ریو: مکر و فریب
پول: لغت پل است
خباط: بکسر داغ سرین

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چبود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جز ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز والیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / مینپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم او باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که مایل شد بدو خوار و عنیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همسر از باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

انکاف: کفاش
زور: کلام باطل
تتماج: آش آرد

باز گفت ایشه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زده است / بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برار
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریههاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دایم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود در روز اجل میر اجل

بندق: گلوله گلین
مجان: مفت
لبن: شیر
تقا: پرهیزکاری
شقا: رنج و هلاکت

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و هایهای / کای مرا اشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استاد روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در روی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می آورد / مه وظیفه خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرّست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو

نک: مخفف اینک
غریمان: یعنی طلبکاران
طبل خوار: پرخور و اکول
سماک: نام ستاره ایست
ژاژ خائی: بیهوده گوئی
چغز: وزق
توزیع: قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا بد نیافت   نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب تو سیاه   از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آنهمه گفتار و قال   من بحل کردم شما را آن حلال
ستر این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید طفلک حلوا فروش   بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست   بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود   خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل   کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست   در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو   اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست   چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست   نصرت از وی خواه کو خوش ناظرست

لیک بیگار تن پر استخوان   بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان   ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت   کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق   جز که استخوان ندید اندر طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی

می‌نگیرد پند را از ابلهی   بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه   پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود   همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش   خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه   ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور   دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان   سخره و بیگار از ما وا رهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست   آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار   بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان   خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف   همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر   او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
بین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی   دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست   ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه   اینچه ظن است اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

اشاره بمضمون آیهٔ واقعه در سورهٔ ... اعوافت وادعا ... پرورد کار ... وازروی ترس
آشوفتن: آشفته شدن
میزیدن: بول کردن

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین   زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند   غافل از لعل بقای کانیند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند   رو به آب چشم بندش را بِرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست   که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیز خشم   گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر   آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیئی دارد ز گفت خود ولیک   از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جوئیست او نه آبی میخورد   آب از او بر آب خواران بگذرد

آب در جو زان نمیگیرد قرار   زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی نالهٔ زاری کند   لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک   لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست   کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود   وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین   بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک   در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان   بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه   همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش   ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست   شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو   گاو را میجست شب آن کنجکاو

دست میمالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی   زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان میخاردم   کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور   نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل   لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی   پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای   لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از او واقف شوی   بی‌نشان از جای چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیئی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر   کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خر فروشی در گرفتند آنهمه

کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند   چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند   کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند   نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین: ناله و زاری
رندیدن: ستردن
ضریر: نابینا
لمتر: ... فربه
خباط: کام زدن از روی بیهوشی
دریوزه: گدائی

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / بازده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

درمیان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد جان من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی و نگوئی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی می‌گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

من

میلان یعنی میل است

دق سرزنش و طعن

حرارت ترانه که چند نفر یکبار یک حلق باهم خوانند کذا فی بعض الحواشی

توزیع قسمت کردن

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مرد دلال را / مزد باید داد تا گوید سرا

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او بی‌نور بود

قصهٔ مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده‌ست / کان فرج وان تازگی پیش آمده‌ست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت بد / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایه صلبت فرع اما کجا / سایه با خورشید باد ارتجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان بر وکیل قاضی از دست مفلس

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر اند از دست آن خر قلتبان

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام

الکن گنگ

زحیر شفقت

مضمون این حدیث است من لا صبر له لا ایمان له

اشاره بآیه فمنهم ... در سورهٔ تغابن است

کلوا مما رزقکم الله

پیش او هیچست لوت شصت کس / گر کند خود را اگر گوئیش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانچه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و تیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این جنگلها / هین بروب از دل چنین بنگلها
هان بگو لاحول ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت: خورش
مرده ریگ: مال میراثی
کد: مشقت و عسرت
میغ: ابر — ماغ: غبار و تیرگی — تیغ
لاغ: بازی و شوخی
قلاش: ادنی نام و ننگ
تسو: یک و نیم حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کانهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بد ادائی بی وفا / هان و هان ای زرگدائی بی حیا
مفلس است او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر انجامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
آن جهان از بیجهت پیدا شده است / که ز بیجائی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

فی المناجات

کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها از سر تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای / زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

تسو: پول بسیار کمی که از نقره و برنج سازند و فلوس ماهی را نیز گویند
شعار و دثار: جامه‌های زیر و جامهٔ زبر
پگاه: صبح زود

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش را صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندوده است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مر ترا بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینائی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چه باشد کم نیاید ای عمو / خود بپشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه الله پس پیاده رفته است / بار این دان لیس بی بدرقه است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
گر اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس برده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
در نیابی تو نقصان اگر / اینسخن بشنو که در بابی دگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او را این اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
اینهمه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آئید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانه تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر تو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود / هی نکوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کو را کشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
زوی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان / عاقبت کبود و سیاه اختران
گر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در فلق
درگذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از و قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بیحجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بتو
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

ادیب: آموزگار
فلق: شکاف
مشکوة: چراغدان

ادی

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کزدم است
یا در آن گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن آنچه در اوست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چگوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل‌تر بدی زان یار خود / نز دما که تو به زان یار بد
آن نه که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگوئی من ندیدستم چو او
راستی و نیکوئی و حیا / علم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
کژ نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیرالمؤمنین علی منقول است که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و جدا شدن و نام کلام الله

محبد: ناقد، شناسنده

شمن: بت‌پرست

[illegible] عیش جوانمردی دهد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیبگوی و عیبجوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماوری

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک رحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر روح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بیحذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فروغش بهره یافت / هفت نوبت جان بداد و باز یافت
چون زکریا دم عشق او زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زانجام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین نقب را / چشم او درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر بی ملال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از شرابش نم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش حسن چون سبط شد / [illegible]
آن یکی از هر جان کرده نثار / وان سر افکنده بر آتش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف

خواص: غواص فرونده در آب
اشاره [illegible]
الفقا: بالا رفتن
کرخ نام جاییست ببغداد

شد فضیل از رهزنی ره‌بین راه / چون بخط لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذو النون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار / مستعار [illegible]
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض اندیشها / آلت آورد و درخت از بیشها
چیست اصل و مایه هر پیشه / جز خیال و جز عرض اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است / آنهمه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

حافی: پابرهنه
بشر: مژده دهنده
سری: نام یکی از مشایخ عرفاست
[illegible]

اشاره بآیه و تعیین در سورهٔ دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی تحقیق که آمد بر انسان یعنی بر آدم روزگاری که نبود چیزی یاد کرده شده و نام برده شده ۱۲

غمام: ابر
طلق: درد زه
کلابه: کلافه چرخه
تاسه: خفگی
همام: بزرگ

نقل اعراض است این بحث و مقال
نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند
آنعرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد
تا بود غیب اینجهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیبی شاه این
نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار
در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نپوشد شد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نگرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان وآنجهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آنشد هم سبب
تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک
دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آنشاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آنشاه همام
گفت صحاً لک نعیم دائم
پس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهرویی حبذا مولی مشکبو
نیکخویی نیکخویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی
دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد
کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آنغلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان
راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

[illegible]

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی
طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین
زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهانرا خورد و برد
خلق عالم چون یکی اندیشه بین
میدواند جمله را از دزد و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه
قایم است اندر جهان هر پیشه
تا نهاد قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره
آدمی‌خو نیستی خرکره
جهل محضی و خسر و بیگانه
بو نداری در خدا دیوانه
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
یک ز غیبت یک نمود آرا نشست
گر لطافت چون هوای دلکش است
تا ببینی در نمی‌آید کشف
آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر
از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم
برگزیده بود از جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف سوی کونی احول است
چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید و بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است
هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیه و تعیین در سورة القارعه وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی در قیامت میگردد کوهها چون پشم زده شده ۱۲

گر نه نفس دزد کار او مسیح / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند پس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده
در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یکجهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود بعینه / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فایده حرّ ابن حرّ / مر ترا چون فایده است از وی مبر
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرّمی
وز قران خرّمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او

ما که

روز دین روز قیامتست و دینا یعنی جزاست

رایض اگر تربیت اسبان کند

اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمرانست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم

خدوک

ما که واپس مانده ذرات ویم / در دو عالم آفتاب بی فیئیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هستی از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بهر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زآب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه‌دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / گر حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کو همی‌گردد ز بود آفتاب
اینت دردی بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانه‌اش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / بشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیایی ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

فیئ: سایه
حبل: ریسمان
عذب: آب گوارا
جحود: انکار
وکر: آشیان
دبس: دوشاب

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپا بتوانی چشید
یک مثل آور در دهت تا پی بری / ور چنین لبیک پنهان بر خوری

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار: شکافته شدن

طبل باز: طبلکی است که چون باز دور گردد از نظر غایب شود میزنند تا بهوای آن معاودت کند

زبون: خوار و مغلوب

ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد فی المقام
یا سوی مس سیه از کیمیا / میرسد پیغام کای امه بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس را رامین پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرو آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرو آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکب بسست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل پر افغان همچو نی نالان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

ویس: نام معشوقی — رامین: نام عاشقی

معین: صاف

لزب: یعنی لغزنده و لزج

مدر: کلوخ

بلق: بضمتین صدای آب بهنگامی که سنگ و کلوخ در وی اندازند

تخلیط: آمیختن

مسد: ریسمانی که از لیف نخل سازند

تشنج: بهم کشیده شدن پوست اعضا

غژیدن: رفتن و خرامیدن

او جوانتر میشود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی
بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نهٔ
تو عذاب خویش و هم بیگانهٔ
یا تبر بردار و مردانه بزن
تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین
هین طریق دیگر ابر گزین
یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را
تاکه نور او کشد نار ترا
وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است
کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم
که بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است
زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است
آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او
زانکه تو از آتشی او زآب جو
زآب آتش زان گریزان میشود
کآتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد
چکچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا
پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان
از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگ است و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه
کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در کشتن کشند
راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید
شد خلاص از دام و ز آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت
ره رها کرد و سوی دریا زد
ورنه در تابشوی بریان بسی
اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار
گفته شد اینجا برای اعتبار
فانته ثم اعتبر ثم انتصب
واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود
پر افشانی بکن از راه جود
اینقدر رنجی که ماندستت بکار
تا در آخر بینی آن برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا
بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه
وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه
تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمایی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار
بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است
حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب بر او
جز به آثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران
هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بجوشش میبرد گاهیش بر
گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گذار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست
گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحد است
آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است
سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواشتی می کند / هست که کاواز صد تا می کند
میرهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
این تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامتجو رها کن تو مرا

جان

خریف: خزان
اجتبا: برگزیدن
بط: مرغابی
غژیدن: حرکت کردن اطفال

جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان و نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیختند / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان
گنده مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خو راست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی جنس حرس / پاسبان شد پاسبانی مال حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفته تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان پست
دزدیی کن از در و مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان فتاد / بند بر پا دست بر سر ز افتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرد

کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است / او درین دین قبله و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام و خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان عفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه ای محب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

حرس: پاسبان
سفه: سفاهت و نادانی
ساز گاو: یعنی آلتی که گاو را بآن زنند
زر ساو: زر خالص

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چبود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چبود در کف ظلام لوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر ترا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

زلت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نورگستراننده
مفازه: محل رستگاری و در بیابان تفأل صحرای مهلک را نهاده‌اند
گره: مخفف گروه
شین: مخفف بنشین است
توقیر: بزرگ داشتن
برده: بنده

هر طعامی کاوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها   این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان   لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان   زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست   خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن شمشها تا هفدهم
ماند شمشی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بگیر
او چنان خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه رو   یا مگر مر ترا این جان عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت   می نخوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود   وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دارها تختی شود   وز محبت بار بختی می شود
از محبت سجن گلشن می شود   بی محبت روضه گلخن می شود
از محبت نار نوری می شود   وز محبت دیو حوری می شود
از محبت سنگ روغن میشود   بی محبت موم آهن می شود
از محبت حزن شادی می شود   وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود   وز محبت شیر موشی می شود
از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت می شود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   هست در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست مرحوم لایق لعن و رجم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبر عنید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان تن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو   بر کسی که دل بنهد بر نور او
نورهای برق بریده پی است   آن چه لاشرقی لاغربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد

سور: آب نیم خورده
سکین: کارد
برین: برش
شمش: تیز برشهای خربوزه منظورست
بطیخ: خربوزه
سقم: بیماری
اشاره بآیه واقعه در سوره بقره یکاد البرق یخطف الابصار یعنی نزدیک است برق ربایند چشمها را

هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جزو و کل   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها   کی ز یسری بازیابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص سلطان ابد
دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت   چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق   چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند   تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند   در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند   بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود   بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرارشان واقف شده   همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران   میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند   تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران   در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند   آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش   همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان   پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده   پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد بر او با صد دهان   هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان   بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش زنه   نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین فکر تو
لیک در دیدت نیامد از کرم   هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار   چون ندانی رمز خنده در نهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه   می نبینی چون ندانی خشم شاه

اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله تعالى
درفقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن
خارق: پاره کننده
خداع: مکر و فریب

آفتاب شاه و در برج عتاب · میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست · آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز · تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار · چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه‌ای · تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد · که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان · از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول · با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید · حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ · چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر · چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش · دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند · بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید · زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او · او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام · آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر · هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او · پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق · پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود · از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب · خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست · جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را · ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء · کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند · تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند · راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چو چون · پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء · خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو · زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها · ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم · در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم · نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت · این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو · گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم · چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه · هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک · چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه · یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب · ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم · چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر · جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان · میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند · گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر · آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد · زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی · با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید · نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی · نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد اینجا مقربان حضرت مقصود است
منشور فرمان سلطان
شمول فراگرفتن
سفیر پیک و نامه رسان
املاک جمع ملک یعنی فرشته

لیک استغفار هم در دست نیست · ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود · راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل · گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد · مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت · چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا · بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول · سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا · خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست · مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه · که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را · شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را · واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم · کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر · تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال · کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن · کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا · کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار · بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون · کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند · کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان · لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر · کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها · من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست · آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه · چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست · دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد · چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است · همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا · کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان · که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار · یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو · یک نشانی که ببندد دست پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس · چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت · که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت · این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو · کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت · این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر · این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه · که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز · وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد · همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات · چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو · سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود · چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار · خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها · آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد · از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست · کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای · گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا · چون کسی کو گم کند گوساله را

مستحیل محال
حصی سنگریزه
سحاب ابر
انتباه یعنی بهوش آمدن و از خواب برخاستن

خواجه خیر است این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیستت
گوئیش خیر است لیک این مر ترن / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منکر مرا دیوانه وار
گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده با والیسار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گردی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین بر وا شمر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم از زحل استاره را / ز آتشش سوزد مران بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره تباب
از کواکب در سپهر بیکران / در وی نی نور ماند نی نشان
آنچه داری و بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نباید جز عقیم / برندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه ازانها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماریی آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حقتعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگوئی کنون با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخوی و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب موسی بجهة شبان

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد ثواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح [illegible]

گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پی آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بیمحابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قایم‌تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند به پو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندر آن تخم فسادی انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین

دامن کنار صحرا پره
شیب پائین
اریب و وریب یعنی کج
سولجان چوگان
گنبدی خیز کردن
ناسوت لاهوت عالم خلق عالم آله

آن یقین میگوید خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
کی مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند
اینجهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
تو نه آن روحی کاسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود
از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت اندر میان
جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
در دهان خفته میرفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون برجهید
یکسوار ترکی با دبوس دید
بی‌محابا ترک دبوسی گران
چونکه افزون کوفت او شد زو بتگ

برد او را زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چه را
قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا از اصل هست با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که بر تو بدید
ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی خیانت بی گنه بی بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم
میچکد خون از دهانم با سخن
ایخدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو
اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس سوار همچو باد
میدوید و باز بر رو میفتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نی پی سود و زیان میجویدش
لیک تا گرگش نه درد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ایخداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زینحال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر برست
خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنونم اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهره تو آب گشتی آنزمان
گر ترا من گفتمی اوصاف آن
ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان بر هم درد
نی ره رو نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود
همچو میشی پیش گرگی از جا رود

اندرو نی حیله ماندی نی روش
پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون دادی در این نیم

تا محال از دست من حالی شود
مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست خود فرمود احد

دبوس
گرز آهنین است

کالیو
برگشته

پس مرا دست دراز آمد یقین
برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر
معجزه بر خوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا
آمدم از تو جان تو کشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی
نی ره و پروای قی کردن بدی

میشنیدم فحش و خر میراندم
رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست
ترک تو گفتن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد درون
اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج
کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف
قوت شکرت ندارد ای حریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زینسان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت اژدها و ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را در میکشید
شیر مردی رفت و فریادش رسید

شیر مردانند در عالم مدد
اژدهان کافغان مظلومان رسید
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند
همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش
کو مداوا هر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد
در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر
بر تکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر

دارو و مردی کن و عنین مپو
تا برون آید صد گون خبر و رو
کنده تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان بهای این چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمیتانی بکعبه لطف پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست
رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود
تا که کی آن طفل گریان میشود

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هاهوی باد و شیر افشان ابر
در غم ما اند یکساعت تو صبر
فی السما رزقکم بشنیده
اندرین پستی چه بر چفسیده

ترس و نومیدیت دان آواز غول
میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید
آن ندائی دان که از بالا رسید

هر ندائی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن جائی آمد بر سحر
انعلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت بپهلو نشست

فوق نی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند
در عمل هنگام فوقی لایقصد

وان شرر را ز روی مقصود خویش
زاهن و سنگست زیر و پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر
لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپس‌تر است
در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
در هنر از شاخ او فایق‌تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها گرد ای کریم
زانکه طولی دارد اضمار مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیرمردی داد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست
تا که آن خرس از هلاک تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست
لیک فوق حیله تو حیلتی است

مکرها بسیار لیکن باز بین
در نبی والله خیر الماکرین

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو
کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستی است آمد از علا
چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا
گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آنسوی کن

عاقبت‌بینی نشان نور تست
شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بردوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلبست و نقد اوست کان

او توئی خود را بجو در اوی او
کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا
همچو خرسی در دهان اژدها

بوکه استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زوری نیستت
چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا آن سنگ‌دل را موم کن
ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم آرید

آن یکی کوری همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من درمیان

از تعجب مردمان گفتند لیک
این دو کوری را بیان کن اینک

زانکه یک کوریت می‌بینیم ما
آن دگر کوری کدام آن وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم میشود
مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید
اینچنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را
لطف آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری زشتی سرمد بود

لیک وهابان که بی‌علت دهند
بوکه دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد
زو دل سنگین‌دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق
زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمده‌ست
کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود
نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده
یا ز خون بی‌گناهی خورده

توبه کن وز خورده استفراغ کن
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

این آیه در سورهٔ آل عمران واقعست ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدا جزای مکر ایشان دهد و خدا اعلم است بمکرها

باز القصه

باز گرد از گرگی ای بی‌وفا
نعمت از حق تو طلب بعد از ندم

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که با آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دل‌بستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه واگفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است
این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیائی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسبی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود گردانید رو

کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا طمع دارد گدای و تونی است

یا گرو بستست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من
کاینچنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود
از شقاوت طبع جهل‌آلود بود

بد رگ و خود رای و بدبخت آمده
گره و مغرور و کور و خوار بود

خرس را اگر بد صاحب کمال
روسیه حاصل نه فارغ از خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که این خیال‌اندیشی تو کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من اژدر
آب خون شد بر عدوی کافرت

شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد سحاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادوی
سجده کردی که خدای من توی

وان توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامریی خود که باشد ای سگان
که خدائی بر تراشد در جهان

در خدائی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدائی را بلاف
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان

منقاد: مطیع و فرمان بردار

تونی: کناس و پست طبع

مهان: خوار شده

چشم دزدیده ز نور ذوالجلال / اینت جهل و نخوت و عین ضلال
شه بران عقل و گزینش که ترا / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

با طلا زر چه رباید باطلی / عاطلا زر چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی بباید جنس خود / کو بسوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون زگرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون ببد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نخست

وانکه او با بل بد از در بعید / خیره بنمود پرده او از ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوا بیت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که نوک

این رئیسان یار دین گر خوش بدند / بر عرب با نهاسر بند و بر حبش
بگذر از این عیبت ز بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

نزد هم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یا دالناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق دادست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او زچه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی جفاست / آن دلیل آمد که او خورشیدیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر کلالی را جعل راغب شود / آن دلیل ناکلالی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محک آتش درآید نقص و
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تا دم نهان

فارقم فاروقیم غربیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوشست آن نقش

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله / خر خریداری و درخور کاله

من نه گاوم تا که گوساله کم / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که من جو کرد / بلک از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / بشکم زد آستینی بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی بر آوردی بمن از سر

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوآن بد لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تنید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر کرمی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی درکاه دان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرور شده زابل / وین دگر در خاک خاری بی‌تبل

بلبلا زانجا ببر زید چمن / مر جعل را در چمین خوش منزل
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین دورو باش

در بیامیزی تو با من آمدی / انکمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان منست / زانکه پندارند کو زان منست

گرد آمیزد من آن زهر ناک / موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی ای جعل

یک رقم زایشان بد آن زار بیش / در من آن بد رگ کجا خواهد آمد
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم و غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان او
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگ

تمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / در ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگندش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ

نفس او میر است و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد

بر سر ریشش کوبد زخشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دل شدی / احفظوا ایمانکم با او مگو

هر که او گوید نبرد ما دروغ / ور بخورد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد آتشند

چمین
سرگین اول

جحود
انکار کردن

از صحابه خواجه بیمار شد   واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او   چون همه لطف و کرم بد خوی او

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

در عیادت رفتن تو فایده است   فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل   بو که قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود   که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود   گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود   شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار   هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست   که باحسان بس عدو گشته است دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود   زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک   از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش   همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان   رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن بموسی حق تعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب   کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی   من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان   این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم   چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین   گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من   هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا   او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی   تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد   بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان   مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هر یکی شوخی فضولی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است   لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر   پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم   چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه   تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق   یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم   ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست   سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید   هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت   آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز   اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک   ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان   نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست   وین چنین ضربت جزای هر دنیست

رقاق — نان نازک
قیماز — نام غلام
وسیط و محیط — هر دو نام کتاب فقه است

عنود — عناد کننده
صله — پیوستگی
عتیب یعنی عتاب
بدست — وجب

لایوفی — چنانکه در بعضی جاها لاف زن و هرزه‌گو و بعضی منسوب بوفی دانسته‌اند که کلمهٔ تعریض است و در بعضی نسخ هر یکی شوخی بی لا یوفی نوشته‌اند

رفت بر من بر شما هم رفتنی است   اینچنین غصه شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفتگوی تو   از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زانپس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهند   عقل ناقص وانگهانی اعتمد
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بس این عوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفتستت این ای بی‌نوا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست سوی او گشاد   دست او و کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران مکین
گوش کردم آن همه افسون تو   برزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران جدید   اینچنین آید مر او را چه پدید

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است   وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید   آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست   کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجسب اندر پناه مقبلی   بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشی ازین غافل مشو
تا ختستان رو و زو شب گو بگو   گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو   جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب   جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت پیری رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   زین تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش ـ کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که نکاری بر نیاید گندمی ـ مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود ـ چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود ـ در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت ـ نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل ـ اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید ـ پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را ـ امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق ـ گفت تا نور اندر آید از طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز ـ تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت ـ نیت آن را کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی ـ تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال ـ بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب ـ همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب ـ چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود ـ دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش ـ عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت ـ مسکنت بنمود در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال ـ یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید ـ رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه ـ گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست ـ نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار ـ وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد ـ دانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی ـ صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است ـ که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ برّ اوست ـ خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت ـ وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای ـ گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست ـ تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر ـ تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار ـ گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی ـ صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت ـ همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید ـ منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را ـ خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید ـ گوییا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد ـ کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت ـ از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ـ ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم ـ حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب ـ بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش ـ دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد ـ دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست ـ مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد ـ صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است ـ کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان ـ در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز ـ می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست ـ مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران ـ اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود ـ تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا ـ تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند ـ خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم ـ انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی ـ کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت ـ تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر ـ زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی ـ هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت ـ نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال ـ هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه او ـ رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر ـ پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها ـ کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست ـ کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد ـ اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را ـ جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ـ که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای ـ از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج ـ عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه ـ آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو ـ شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا ـ تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه ـ صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ـ ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی ـ دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو ـ تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود ـ مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر ـ ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی ـ احمدا ورنه تو بد دل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا ـ آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو ـ تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود ـ که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر ـ وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور ـ تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای ـ زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ ـ وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بیاید خوش با شد آمده ـ آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود ـ پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن کوه بها برکندست ـ زو جدا گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو ـ صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک ـ مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور ـ تا درو راند ز سرمستی و زور
چون درآید در رگ دل یا قفاد ـ زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود ـ حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول ـ راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان ـ تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما ـ نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

تمیم: الامام است
کاج: احول
جالش: جنگ
فلیو: بغاوه
قتول: کشنده

ای فلک از رحم حق آموز رحم   بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا   کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و دیگر کنی   پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست   تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید   کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت   تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا   انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است   عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ کی است   کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال   کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش   عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها   چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری   تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد   مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز   زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده   سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را   بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل   قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز بایست گفت   تا بکردم یک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم   قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت   تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی   زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی   مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما   نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سائل آن شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده

بر نیی گشته سواره نک فلان   میدواند در میان کودکان
گوی میبازد درون آن شیخ و   در جهان گنج نهان جان جان
صاحب رای است و آتش پارهٔ   آسمان قدر است و اختر بارهٔ
فر او کروبیان را جان شده است   او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری   سر مکن گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت   صد هزاران غیب پیشت شد نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود   وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت   مرد را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین   زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است   هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند   هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت   چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور   هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود   گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را   کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا   حمله میآورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم   در کشد مه خاک در رویشان بخشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار   دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم   کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد   از چو من لاغر شکاری چه رسد

عابث: بازی کننده
مغرس: محل کاشت

گور میگیرند یارانت بدشت   کور میگیری تو در کوی ای زشت
گور میجویند یارانت بصید   کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد   وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال   میکند در بیشهها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف   سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست   ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است   بلکه از جهل است وز پرچشمی است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین   این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت   خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی   فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار پر شرر   بیخبر با ما و با حق باخبر
ما به عکس آن ز غیر حق خبیر   بیخبر از حق و زان چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جملهشان   کند شد ز آمیز حیوان حملهشان
گفت بیزاریم جمله زین حیات   کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم   انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ   میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم   کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را   چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون نگوید هم بگیر او را تو سخت   تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد   تا بگوید که چه برد از تو دزد
اول ار دزدید کحل دیدهات   چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دل است   پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر   مینداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو   که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی رازجو   تا شود هم مشورت با رازگو
مشورت جوینده آمد نزد او   کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست   باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان   همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیم شب جایی رسید   در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو   گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست   گفت از آنکه خوردهام گفت این خفیست
گفت آنچه خوردهای آن چیست آن   گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب   ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن   مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی   گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است   هوی هوی میخوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز   معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا   گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو   از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی   خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی   همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بدی   همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی   هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس   ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هان زوتر بگو   کاسپ من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش   از چه میپرسی بیان کن حاجت فاش
او مجال راز دل گفتن ندید   زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی   کیست لایق از برای چون منی

زحف: شتاب
خسف: فرو بردن جهیدن زمین
لاغ: مسخرگی

گفت زن سه گونه اند اندر جهان — آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست — وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ است تو او را بدان — این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نیندازد لگد — که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود — وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود — مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد — سم اسب توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا — یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود — که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شیدست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند — تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگویم مرا گویند نی — نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — زین گروه از عجز بیکاره شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض — این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم — هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست — همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک — ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوار است دائم زردرو
دل بخور تا دائما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل — تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست — این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت — که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور — در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

در حدیث است النساء ثلث فواحدة لک و واحدة لک و علیک و واحدة علیک لا لک فاما التی لک فالبکر و اما التی لک و علیک فالثیب و اما التی علیک لا لک فذات الولد من غیرک ... ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از مؤمنین جان و مالهای ایشان را که معوض آن بهشت ایشان را باشد ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره ق است و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بسوی او از رگ جان ۱۲

ازدو

از دو پاره پیه آن نور روان — موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو — میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن — زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی — زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو — نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام — فهم کن دریاب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول ع بیمار را و دعا آموزیدن او را

چون عیادت کرد یار زار را — گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده — از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته — چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی — دار با من یاد آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشنکده — پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دل است — روشنی کو فرق حق و باطل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول — آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم — همچو غرقه دست و پایی میزدم
پر گنه باب گشایش میزند — غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید — مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود — بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز — نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من — اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن — آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند — گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود — سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان — سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند — بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد — بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب — هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین درخواست نادم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد — جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود — بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو — ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی — کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن — بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم — که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من — از سر جلدی نلافم این سخن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما — از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده اند — آخر اندر گام اول بوده اند
راز میگفتند پیدا و نهان — جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی — تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی — در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما — گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا یعنی آشی که دران زهر بود ۱۲

گربز محتال و مکار

تیه بیابان

لهب شعله

خشمشان آتش بزد در جنت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوییا آدم بُد او دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و کینه‌کش کند
تا نداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنیست / زانکه بیدردی اناالحق گفتنیست
آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان کز نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دمبدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی [illegible] بالضد خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

نکس: سرنگون شدن
مس: سودن

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی آن نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشاء

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته از روش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

راد: دانشمند
مهین: خوار

صنع شاهان خود بخود شد شه جهان   تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه از ایشان خلعت و دولت رسید   در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا   دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش   آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی   خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان   او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن   چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون آئی ازینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت   اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب   تو نپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت این کسب جهان   پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند   شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چه بود بازئی   با جماع رستمی و غازئی
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یکتنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب   باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کو تنها مانده   با فغان و حسرت تا بر خوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون   قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس   چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف   حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه   خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود   کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود   کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد از نهان   تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو   در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست   گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد   راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید   سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت   مصطفی چون در معنی بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا   که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم   گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق   از چه رو گشتی چنین بر من شفیق
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم   راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم   ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشته است   از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلیم که بدم شیرجو   گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آنرا ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم

صفع: سیلی
مساس: ساییدن

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال   تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم   آنچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلاهم میچشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد   خاصه که بیچون مر او را کج نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

خود اگر کفرست اگر ایمان او   دست باف حضرتست و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است   لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی   حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست   کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو   من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست اما مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده است   مرغ غره کآشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده   بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای   تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته است   سرنگون تا قعر دوزخ تاخته است
بس چو بلعم از تو نومید آمده   بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشا این عقده را   من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام   صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم   مر بدان را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و مامنم   شاخهای خشک را بر میکنم

فیلسوف: دانشمند

این علفهای همه ز بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / گرگ در گرگی و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او کام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آئینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود / جرم او را نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبانا ای فتی / مر مرا چه میبری سر بیخطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا ایذا کردم بهر دین / خوی اصل من همین است ای بنی

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه ام بیدار کردی راست گو
زانکه حجت بر نیابد ناسی / زین غرض را در میان نی افتنا

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترسی از او چو قطع نفس / کو ترا زو شرش باید بی حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بیگنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مر مرا کی چاره شد منکشف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میزدم با درد و سوز / تا مگر کاین دمدمه گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طرب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزویند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو از انا کنایه بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده ای / چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام / لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آر و دغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش میبری
چار میخت کرده ام من راست گو / راست را دانم تو حیله با مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق و آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک
من ز شیطان می نجویم کوست غیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
تا رسی اندر جماعت در نماز
از غبین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی
آن یکی میرفت در مسجد درون
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
گفت آه و دود از آن آمد برون
گفت دادم آه و بگرفتم نماز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
پس عزازیلش بگفت ای میر راد
گر نمازت فوت میشد زان زمان
من ترا بیدار کردم از نهیب
من حسودم از حسد کردم چنین
گفت اکنون راست گفتی صادقی
باز اسپیدم شکارم شه کند
رو مگس میگیر تا تانی هلا
تو مرا بیدار کردی خواب بود
این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
چون شنید این برگشت اندیشه ناک
بر زن و فرزند من دستی زند
راسپید شعشعه آن نیکخواه

من در آب جو نجویم خشک خشک — من نجویم پاسبانی را ز دزد

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

میر ازو نشنید و کرد استیز و صبر — از بن دندان بگفتش بهر آن
از پی پیغمبر دولت فراز — گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از دو چشم تو مثال مشکها — آن غبین و درد بودی صد نماز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

مردم از مسجد همی آمد برون — گشت پرسان که جماعت را چه بود
با جماعت کرده فارغ شد زان — تو کجا در میروی ای مرد خام
آه او میداد از دل بوی خون — آن یکی از جمع گفت این آه را
او ستد آن آه را با صد نیاز — با نیاز و با تضرع بازگشت
که خریدی آب حیوان و شفی — حرمت این اعتبار و این [illegible]

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

میزدی از درد دل آه و فغان — آن تأسف آن فغان و آن نیاز
تا نسوزاند چنان آهی حجیب — تا چنان آهی نباشد مر ترا

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

از تو این آید تو اینز لایقی — عنکبوتی تو مگس داری شکار
عنکبوتی کی بگرد من تند — کار تو اینست ای دزد لعین
سوی دوغی زن مگسها را صلا — ور بخوانی تو بسوی انگبین
تو نمودی کشتیم گرداب بود — تو درین خیرم از آن میخواندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه باواز شخص دیگر

تا در افکند از تعب اندر خویش — اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا به بینی این علامات بلا — زود باش و باز گرد ای مرد کار
گفت باخود گشته گیر این جا چاک — گفت باشد کان ظرف دیگر بود
کشتن این دزد سود [illegible] — این مسلمان از کرم میخواندم
دزد را بگذاشت باز آمد بره — گفت ای یار نکو احوال چیست

کار ناکرده نجویم هیچ مزد
که مرا بیدار گرداند بخیر
گر دمت بیدار میدان اعلان
اینجهان تاریک گشتی بی ضیا
کو نماز و کو فروغ آن نیاز
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
که ز مسجد می برون آیند زود
چونکه پیغمبر بداد است السلام
تو بمن ده وان نماز من ترا
باز بود و در پی شهباز گشت
شد نماز جمله خلقان قبول
مکر خود اندر میان باید نهاد
در گذشتی از دو صد رکعت نماز
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من عدوم کار من مکرست و کین
من نیم اسپیک مگس زحمت نما
سوی دوغ آری مگس را زانگبین
هم دروغ و هم دروغ باشد این یقین
تا ز خیری بهترم میراندی
در وثاق اندر پی او میدوید
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا به بینی حال اینجا زار زار
گر نگردم زود او بر من دود
گر نگردم زود و اپیش آیدم
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گناه از غفلت و اطاعت و فرمان بر دوست
شفیع
شفاعت با مرادی
عزازیل نام شیطان است

گفت اینک بین نشان پای دزد
گفت ای ابله چه میگوئی مرا
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان
گفت طراری تو یا خود ابلهی
تو جهت گو من برونم از جهات
واصلان چون غرق ذات اند ای پسر
ور برنگ آب باز آئی ز قعر
گر وزیری را کند شه محتسب
وانکه زاول محتسب بد خود ورا
چون ترا شه آشنای خویش خواند
که مرا روزی و قسمت این بد است
یک مثال دیگر اندر کژروی
اینچنین کژ بازئی در جفت و طاق
اینچنین کژ بازئی می باختند
نزد پیغمبر بلابه آمدند
تا مبارک گردد از اقدام تو
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
مسجد اصحاب مسجد را نوا
تا شود شب از جمالت جمله روز
لفظ کاید بیدل و جان بر زبان
سوی لطف بیوفایان هین مرو
هر کجا لشکر شکسته می شود
رو بگرداند چو بینند زخم را
چاپلوسی و فسونها خواندند
شکرهای آن جماعت یاد کرد

این طرف رفته است دزد زن بمزد — لک نشان پای دزد قلتبان
من گرفته بودم آخر دزد را — دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان — گفت من از حق نشانت میدهم
بلکه تو دزدی ازین حال آگهی — خصم خود را میکشیدم کش کشان
در وصال آیات کو یا بینات — صنع بیند مرد محجوب از صفات
کی کنند اندر صفات او نظر — چونکه اندر قعر جو باشد سرت
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر — طاعت عامه گناه خاصگان
شه عدوی او نبود و محتسب — هم گناهی کرده باشد او و زر
بخت و روزی آن بد است از ابتدا — لیک آن کاول وزیر شه بد است
باز سوی آستانه باز راند — تو یقین میدان که جرمی کرده
پس چرا دی بودت آن بند و شکست — قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

بازئی می باختند اهل نفاق — گر برای عز دین احمدی
مسجدی جز مسجد او ساختند — فرش و سقف و قبه اش آراستند
همچو اشتر پیش او زانو زدند — کای رسول حق برای محسنی
تا قیامت تازه باد ایام تو — مسجد روز گل است و روز ابر
تا فراوان گردد این خدمت سرا — تا شعار دین شود بسیار و پر
تو مهی ما شب دمی با ما بساز — ساعتی آنجا بیا تشریف ده
ای جمالت آفتاب جانفروز — ای دریغا کان سخن از دل بدی
همچو سبزه تون بود ای دوستان — هم ز دورش بنگر اندر رهگذر
کان پل ویران بود نیکو شنو — گر قدم را جاهلی بر روی زند
از دو سه سست مخنث بیم بود — وصف آید با سلاح و مرد وار
رفتن او بشکند پشت ترا — این در آن بنشست و فراوان میشود
زآن دستان سوی حضرت رانده اند — از رسول مهربان رحم کیش
در اجابت قاصد انشا کرد — غیر آن مکر ایشان را بد او

در پی او رو بدین نقش و نشان
من تو خر را آدمی پنداشتم
این نشانست از حقیقت آگهم
تو رهانیدی ورا کاینک نشان
در صفات آنست کو گم کرد ذات
کی برنگ آب افتد منظرت
وصلت عامه حجاب خاص دان
بی سبب نبود تغیر ناگزیر
محتسب کردن سبب فعل بد است
جبر را از جهل پیش آورده
قسمت خود را فزاید مرد اهل
شاید از نقل قرآن بشنوی
مسجدی سازیم و بود آن کژی
لیک تفریق جماعت خواستند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
مسجد روز ضرورت وقت فقر
زانکه با یاران شود خوش کار زار
تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا مراد آن نفر حاصل شدی
خوردن [illegible]
بشکند پل وان قدم را بشکند
دل برآن بنهند کاینک یار غار
وانچه مقصود است پنهان میشود
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
یک بیک زانسان که اشتر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت از لطف
صد هزاران مکر و موی دیده همه / چشم خوابانیدم اندر زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگند آن کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خدا است
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجیش از دل برفت / مهر بد از طبع بیحاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم پست / از نفاق و زرق دین اورا شکست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچنان اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میان گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو کرمست نخوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

و آن دگر در هر دو طعنه میزند / و آن دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهد / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی پنهانست

تا نماند این تو معروفی مجو
پاک شو از خوف پس از امن گو

تا رود ریش تو ای خوش ذقن
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند
بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو می‌کنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم
چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست
گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که تا ترسیم ازو
ور خود این برعکس کردی وای تو

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ و از جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکساری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نقش را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ور نگیرد گویی از مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است
ور نه گویی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گویی عاجز است
ور غیور آمد تو گویی کبر است

یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست
نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نی هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدایت چاره‌ست و از قوت نی
چاره‌است از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز رب ذو المنن

ای که میگویی خدا بخشد ترا
آن فریب غول میدان بر ترا

کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آبخور
که خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرزیر او سرزیر شد
روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام
اینهم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم
نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هر چه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از کار ماند
گفت کز پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم
گفت کز پیریست ای مرد حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت کای عمر تو شست
این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

برنتابد دو سخن زان هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست
در درون او حیات طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدایند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین
چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور همیدانند بعث و رستخیز
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست
وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همیدانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند
در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کو اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند
جسم دیدند آنچه می‌پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسان در تو هست
تا بدت هر بار دلواز چه در نشست

آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر
زار مینالید و بر میکوفت سر

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کای پدر آخر کجایت میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند

میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی و نی فرش و حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نی درو بهر ضیائی نیم جام

نی درو از بهر مهمان آب چاه
نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
که درو نه روی میماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیری نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نه سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شدن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
اینجهان دریا و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آنسو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نانرا رهیست
این سخنها را نکو دریاب تو / ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / گر تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به از این خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیره زن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسانرا آن سلاح پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

الحکایت مثنوی صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از گندم پری
وانجوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست [illegible]
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آنسو رو و من اینسو میروم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت ثبت شرع عشق از زوال / گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بر وی مخفی اسرار نهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را ازان گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائماً قرة عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کییست ای ارجمند

فاطن: فهیم
فطنت: زیرکی
عظات: جمع عظه است یعنی وعظ
اخرج المرعی اشاره بآیه واقعه در سوره اعلی الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی یعنی آنچنان ... خدائی که رویانید ...

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایماً بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمش چریدن هست خوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشنی شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت فکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شأن شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

اشاره بآیه واقعه در سوره البقره قال یا آدم انبئهم باسمائهم ...
وکر: آشیان
عاکف: لازم و مقیم
وحش: با وحشت
مغیث: یاری کننده

جای را هموار نکند بهر پاش / داند او کین نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل برکنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتت از تو تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویم اندران کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر / رفت تا زان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کنند / غافل آن کفتار ازین ریشخند
این یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

که دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه را نمیگیرد و جواب شعیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس ننالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی ره نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردید جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد روشنی
طاعتت نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند
آن خبیث از شیخ می لایید ازان / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

تتمه قصه طعنه زننده شیخ و جواب مرید

که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوارست و بد و کاشتباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل ولای
مقلوب: وارون — تیه: بیابان
شست: مخفف نشست
ژاژ: سخن بیهوده — کاژ: احول
لائیدن: گفتن سخنان بیهوده

در سلاسل نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بحر ار هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جانها از جان حیوان بیشتر / از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگوئی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کبود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ کبود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ کبود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
در بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دمبدم جنبد برای عزم خیز

تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون: امتحان
[illegible]: کلمه نفرین و توبیخ
ترفع: بلندی — خفض: پستی

ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او بچشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای از
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان نبری
موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جه در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

غر: فریب و غفلت و کولی
میزیدن: بول کردن
فلیو: بیفایده و بیهوده
حدث: نجاست
خبث: آلوده‌گی
مخمصه: گرسنگی و شدت
عقار: شراب
مصلی: سجاده و جای نماز
بابیل: مخفف ابابیل است که پرستوهاست
مری: خیره‌گی و برابری
قلاوز: پیشرو و پیش کرو رهنما

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
وین گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر آخوری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من برمیکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش ترا / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خود / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خود
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نه باشی هیچ هیچ از هیچها / پس برو بهر دو باشی مهتمان
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی / کز آله هست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان: چنانچه در بعضی حواشی نوشته کوهان شتر است
لان: بمعنی سار است چنانکه نمک لان یعنی نمک سار است و تریاق لان تریاق سار
حرمدان: کیسه چرمی

تا که را باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق طاق
زن مرا او تهمت دزدی نهد   نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل بتعظیم شهان   که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش   کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب   پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود   نی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ   کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مرمرا بسیار گو   من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار گوست

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر   که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه ولیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در گذر   چند گوئی رو وصال آیسر
موسیا بسیار گوئی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه بنشسته‌ای   تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که همجفت تواند   عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی   چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است   لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است   او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول   من بپانصد در نیایم در نحول

غماز: سخن چین
همام: بزرگ
سوفسطائی آنکه عالم را نمودی بی بود داند خیال
زحف: سخن دروغ گفتن
شقاق: جدا شدن
خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند
نحول: ضعف

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود   که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر ببايد تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
اینهمه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند
قاصداً خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌ست هم از ذات خویش   بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است   جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل کن بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد   کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز   شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان   که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده بدوش

حافی: پابرهنه
اشاره بآیه واقعه در سوره لقمان ولو کان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله یعنی اگر بود آنچه درخت بر زمین قلم و بحر مدد باو هفت دریا و مدد شود تمام نشود کلمات خدا

من بدم آن و بگفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب ای حسن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مسیح را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی / کو اولو العزم و رسول آگهی
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو فطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزاییدش آنگاهان بر کنار / برگرفتش برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

اشاره به آیه واقعه در سوره بقره است و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی ای محمد هرگاه سؤال کنند تو را بندگان از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت میکنم دعوت خواننده را

کلیله و دمنه نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند

عمرو و زید از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت من نی آن نهم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ
هر کرا او جنس دروغ است ای کیا / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا دندان صدق بشکسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار: لغزش
صفع: سیلی قفا
گبز: کنده و بسطبر را گویند
آیس: ناامید
طنز: طعنه
تسخر: ریشخند

در حق دیگر بود عم و خال در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه برچسپی برین نام درخت تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیئت تو چون پسته و پوست معنی اندر وی چو مغزی یار و دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات آیی ز خود چشم تو بگذر ز رنگ بیند ننگ و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندر این معنی مثالی خوش شنو تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر نمیدانستند

چار کس را داد مردی یکدرم هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم آرزوی جمله‌تان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل این درمتان میکند چندین عمل
یکدرمتان میشود چار المراد چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کنند کز صفاشان بیغش و بیغل کنند
مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده

بر خواستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

نفس واحد از رسول حق شدند ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرکت دویی باشد از توحید بی ما و تویی

عنب بعربی انگور — اوزم بترکی انگور — استافیل برومی انگور
انصتوا یعنی خاموش شوید

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو را نه بیند کور به ور دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر وز رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند پر و بال بیگنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده شان از مهر زند در تعلق راه علیین زنند
منطق الطیران خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست از برون مشرقست و مغربست

اوس و خزرج نام دو طائفه از اهل مدینه که انصار بودند
نظائر جمع نظیر
مولع عشیق حریص عاشق
نگسلد یعنی بر نکند

هر یک سنگی ز کرسی تا الست | ور ز ثری تا عرش در کر و فرست
مرغ کو بی این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی | همچو گز قطب مساحت میشوی
و انکه لنگ و لوک آن سو میجهد | از همه لنگی و لوکی میرهد
تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که ترا دل اندر است | آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران | اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای | نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی | هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان | از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او گردان بران چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه | تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است | لیک غفلت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد و در یک صباح | از نجات و از فلاح و از نجاح

[illegible]

[illegible]

آنچه در صد سال نشد حیله‌مند | ده یکی زان گنج حاصل با درو

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر یک کرم گذشته

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست بر سبزه و گل است | یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه‌روی اندر نماز | با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز | مانده بد استاده با فکر دراز
پس بماند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زنده و روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو | جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد | یا گهی‌ها شد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار ما | تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم | تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود | ابر چون مشکی دهن را بر گشود
یک جماعت زان عجایب کارها | میبریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلهٔ ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی

اشاره است بآیه واقعه در سوره والذاریات وفی السماء رزقکم وما توعدون [illegible]

گو
گودال

دیباجهٔ مجلد ثانی از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء و
حلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم
من فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله
وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوران الفلك
النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلك الدخانی
الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك
الروحانی حاکم علی الفلك الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما
فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر درایته وینسك الناسك
علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصره عن طلبه معرفته ما فی
البحار بل یجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة
وتحول الاعراض بینه وبین ما یتسرع الیه ولن
یدرك العلم موهوب ولا راکن الی دعة فهذا والا منصرف

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لمعیشته
الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویؤثر دینه علی دنیاه
ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد
ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیلة
والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا
لفضله معظما لفیده مجللا لخطره ویستعیذ
بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر
القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر
العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق
وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم
ما قد علم ویرفق بذوی الضعیف فی الذهن ولا
یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی
کلیل الفهم کذلك کنتم من قبل فمن الله علیکم
سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرك
المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین
وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین و
له الحمد والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی
الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم عدیا
وحزب یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن
نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله
سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة علی
سیدنا محمد واله وصحبه اجمعین برحمتك یا ارحم الراحمین

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم حقست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خو کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود و از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محجوب کرد
زانهمه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون درآیی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
هین برا از اندرا شو بجان / تا رهی از خوف و امنی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

فطام: باز گرفتن از شیر
انجاس: جمع نجس

دفتر سیوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

اعذار: جمع عذر
زهیدن: نشو و نما کردن
ملتقط: برگزیده و چیده
حذق: زیرکی
اکال: خورنده

تجوع: گرسنگی
کربلا: موضع هلاک

قصهٔ دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر وز راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم با او ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیکچوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی بر گذر
صد هزاران اولیای حق‌پرست / خود بهر قرنی سیاستهاست هست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان همچنان بتحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین و هان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوشش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان شدند

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دهان را پیل بوئی میکند / گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویا هست هاتان را ثقات / کی برد جان غیر آن کان صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و گربزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / زان بجان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این انتقال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خورشید شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعی است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
میشمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بردرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچه کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

انکه یابد بوی رحمن از یمن
چون نیابد بوی باطل را ازین
مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود
تا بوکیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام
از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دعا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو
آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت
کی خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان
وانگویم آخر و آغازتان

امر کردن حقتعالی موسی علیه السلام را که بدهانی بخوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر برخوان کی اله
یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید
رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان
نه پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت روی
چند گویی آخر ای بسیار گوی
این همه الله گفتی از عتو
خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده
چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن
که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست
این نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده ام
نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله ها و چاره جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا: اشاره بآیه و انی هدایة و سیوز مو صولست قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب حق سبحانه و تعالی باهل جهنم است ۱۲

زانکه

زانکه درد و رنج یار آمد هان
شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدا و انجام را
آن شده آواز صافی و حزین
کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او
سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه ام
یا سقیمم خسته این دخمه ام
یا سرم درد است درد سر ببر
یا مرا خواند است آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتست ده
ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیده است گفتار دغل
زغزغ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس است او
جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم را مگذار و محکم کن تو این
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد
دین رود از دست و در سر درد دهد
بشنو این افسانه را و شرح این
تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بالابه

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش خوش ماهی سه چار
که بهاران خطه ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال
تا درآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید
از مهمات الطرف خواهم دوید

قلاوز: سوارانی که از لشکر بیرون آیند به جنگ و مکارست لشکریان

رامین و ویس عاشق و معشوق بوده اند ویس معشوق بوده و او را ویسه نیز گویند

آید

زغزغ: آوازی که در محل خیز خوردن از دهن بسبب سرما یا تهور غضب از دندانها برآید

گفت هستند آن غلامان منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفتا خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جو / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد او کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او گرفت سه کرت بعهد / [illegible]
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتندی پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حق‌ها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
پس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
یا بظاهر بینی آن بستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دودی رسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و مستی خورده / از در اهل دلان بر جان تو
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

زو / مخفف زود است / چنانکه در زود تر / زوتر گویند / ۱۲

اشاره / بحدیث الحزم / سوء الظن است بعبارت / دیگر گفته اند کان / من الحزم سوء / الظن / ۱۲

اشاره بآیهٔ وافی بدایه / لقد کان لسبأ فی مسکنهم [illegible] / ۱۲

[illegible] / ۱۲

مرده ریگ / مال میراثی را گویند / [illegible]

چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید آنجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
من روان کردم بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشائی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت از آن یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شو / چند جانب بی غم و آزار شو
ای بغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم کم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفند / میوه‌های پخته بر خود واکفند
هم بر آن در گرد از ینک کم مان / با سگ کهف آن شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناخنند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آنکه اول که بخوردی استخوان / سخت گیر و حق گذار ای امان
میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته هوش
صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق ما در بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کرد درون جسم او / داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را گر بتدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / [illegible]
ای خداوندی قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنگهی هم آن تو
تو بهر مویی که حق را یاد کن / زانکه حق من میکند گر کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از خشم در کشتی نوح
نی که با بابات تا آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب و آتش خور زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم رد آن / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدانسو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بدانجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دو تو
پس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که گو گوئی که رفت

شسته / مخفف نشسته است / ۱۲

خواجه تاش / همقطار را گویند

[illegible]

ضرع / [illegible]

زفت / درشت و ستبر و فربه / ۱۲

یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان — چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود — اینکه دلگیر است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نحشر با عمی
دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد
او همی گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ — قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بزن — تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن — زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا — بازگو آ بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن صبا ز اهل سبا بودند خام — کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی — من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانش در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا گرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بدانند ترک می‌گویند چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد — با مناجات خدا انباز گرد

عوان: چوبیان و گماشتگان شحنه را گویند
صبا: کودکی و بازیچه کردن

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان از خشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه — هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته — پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری — که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا بازخوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست — این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زانسوست — چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن — کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک ملاشان می‌رسد تو کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو — داروی تلخم به از حلوای تو
این تحمل کن برو خاموش شو — کم کن جنبان زبان و گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان — هرچه از یادت جدا اندازد آن
شد ز حد این بازگرد ای بازگرد — روستائی خواجه را بین خوابه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو که خواجه چون آمد به ده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه به دعوت روستائی بده

روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن — حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال — بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی کند — کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستاده‌ست گندم ز آسمان
بازگوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

سترگ: قوی‌جثه و بزرگ هیکل را گویند ۱۲
نک: مخفف اینک است که عرب الآن گوید
نزه: مشتق از نزاهت یعنی ای پاکیزه
کالیوه: گیج و حیران و آسیمه را گویند
جلب: آنکه حیوانات را از شهری بشهری برده بجهة فروختن ۱۲

بط عاقل گویدش کای زاغ دور / آب ما را حصن امن است و سرور
باز را گوئید رو و باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

دیو چون باز آمدی سلطان شناس / هیچ بیرون کم روید از حصن آب
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نوشتیم اندم تو کافرا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت ایندم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین گرو مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد براو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران براو / شهرها را میکند ویران براو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی بر متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نخجیری کند / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده سگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / که بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نهلد که جان سوی آن رود
این بدان سو و آن بدین سو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
با ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل گوید از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور آن سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه نشنید او رو که روزی ده بها / (illegible)
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

پیش شه عقل کلی این حواس   چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر   هل تو دردانه تو گندم را بگیر
گر بدر ره نیست هین بر نیتان   گر بدانجا نیست ره امنیو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد   عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست   بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست   بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند   ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک   معنیت ملاح دان آن صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس   تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند   بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند   سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند   شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت   از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود   خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود   خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش   بر امید گلعذاری ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش   از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ   زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میدود   آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودائی بود   بر امید زنده سیمائی بود
آن درودگر روی آورده بچوب   بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد   کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس جنسی را آنهی   عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان   جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع   تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود   آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند   از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند   پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش   از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست   زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود   سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود   تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان   چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ   کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره   می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند   سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید   جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید   گوئیا روح روان میپرورید
هر که می آمد زده او سوی او   بوسه میدادند خوشش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده   پس تو جان جان ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی مینواخت   بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف   همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

خاشنین
مخفف خاشنین است
یعنی خانه خاتون خود
میرود
درودگر
یعنی درودگر است
و آن نجار را
از جهالت
جوانی

هم سر و پایش همی بوسید و ناف   هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام   این چه شید است اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد   مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد   عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این   پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کو کجا بگزید و مسکن کجا بساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست   بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم   خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او   من بشیران کی دهم یکموی او
ای که شیران مر سگانش را غلام   گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان   جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم   که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان   همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص   دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را   غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان   سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنیم   ترسم ای رهرو که بیگاهت کنیم
مختصر کردم چو آمد ده پدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند   زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاووزی رود   هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین   آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند   نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود   تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم   واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب   چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا   وز شکرریزی چنان ناشیتا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف   بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی   میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز   تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شر است   از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس   بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند   یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه   گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه اش یافتند   همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش   خواجه شد زین کژ روی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود   چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری   بلکه بود از اضطرار و بی خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار   شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام   که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی   یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو   هیچگونه نیستم پروای تو

کهف
حزن و اندوه
سغبه
مفتون و فریفته
و شیفته شدن است
خافقین
کنایه از مشرق
و مغرب است
اللتیا و التی
اللتیا بفتح لام و تصغیر
و گاهی بضم لام خوانده
شده یعنی بعد از چنین
و چنان

از خودی خود ندارم هیچ خبر
نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت اینها هم بقیامت شد شبیه
تا برادر شد بفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من و تو
آن فلان از رزت خریدم المتاع
کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من
تیر بر ما شنیده ستند خلق
شرم دار و رو بنعمت خورده حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات
نه ترا دانم نه نام تو نه جات
همچنین شب ابر و بارانی گرفت
کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید انکار اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر ای جوان
چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنجساله رنج دید این پیرزن
جان بکنیم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار ندید
در گرانی هست چون سی صد هزار
زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش
جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بردم در بلا و شد نشست
این یقین دان که خلاف عادتست
گفت ای خورشید عذرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه
تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان
هست اینجا گرگ را او پاسبان
وگفتش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زنی چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ورنه جای دیگری فرما جست
گفت صد خدمت کنم تو جا بده
وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق بگذارم امشب ای دو دل
آب باران بر سر و بر زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوا
از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کی خدا
ای سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و زر و کالاشان
بنده یکمرد روشندل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خورده زنان سوخت و
روستائی گیست کنج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل
بانگ غول آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد با شغاف
زانپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا جگر
بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
بر پشه هر یکیک چون گرگ شد
اندران ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند
روستائی ریش خود را بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیم شب
جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته
سر برآورد و از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز بیم آن باد جست
روستائی های کرد و کوفت دست
ای جوانمرد اکه خر کره من است
گفت نی این گرگ چون اهرمن است
اندرو اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از وی شناخت
می‌شناسم همچنان کابی زمی
کشته خر گیر امام را در یافتن
که مبادت بسطه سر ز آن
گفت بنگر تو تفحص کن بشب
شخصها در شب ز ناظر محجب است

کلام الله مجید در صفت روز قیامت میفرماید یوم یفر المرء من اخیه یعنی روزیست که مرد از برادر خود گریزان می‌شود

حارث
پاسبان

شغاف
بیماری از پوستی محیط دل است

عنود
غول از عنادات یعنی کین

شب غلط بنماید و مبدل کسی
در حجابیت شب زادی لیکی
هر شب ... باران
این سه ... بی غلط آن شناخت
گفت آن بر من چو روز روشنست
می‌شناسم باد خرکره من است
در میان شب باران باد را
می‌شناسم چون شناختم زاد و بار
خواجه برجست و بیامد بشکافت
روستائی را گریبان بگرفت
کا با طراوت شد آن ...
بنگ و افیون ... باشخم
در سه تاریکی شناسی باد خر
چون ندانی باد اینی خیره
آنکه داند نیم شب گوساله را
چون نداند همره و ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی
خاک در چشمت زدت مینی
که را از خویشتن هم آگاه نیست
در دلم جز جای حق الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
ابدال از غیرت شاه و نیست
غافل و مجنون حق دید آن
... بی خویشتن معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذور ان کشد
هست نبی اطلاق نی منع نیست
هیچ معقول است معاف و ...
مستئی کاید ز بوی شاه فرد
صد خم می در سر و مغز آن گرد
پس برای تکلیف چون باشد ...
اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهند در جهان خرگرده را
درس که دو پارسی بود ترا
بار بر گیرد چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی
ای تو بی ناشتقان ازدی
که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحانات کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد
هستی تقوی تو اثبات ...
اینچنین رسوا کند حق شید را
اینچنین گیرد رمه صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر
هرکه گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان
مخنثان را چو نیاشش نشان
چونکه دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که بر این ابله طاق و طراق
امتحان پیدا شود او را دو صد
گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را ز ره پوشیده لب
چون ببیند خم میسکرد دا
مست می هشیار گردد از دو بو
مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید
رو که نشناسم ترا از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان بشیدای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب
باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند
خویش را بدنام کور و کر کند
خویش را از رهروان کرد شمر
تو حریف رهزنانی که مخور
باز پران شو بسوی عقل باز
کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
دو بدو بنشیند و پیش آرند تیز
تو چو خود را کج و بیخود کرده
خون زر کو نون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه
عاشق پیچ نیستم و بهلول ده
تو تو هم میکنی از قرب حق
کی طلبی کرد در نه از طبق
آن منی بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود
موم در دست تست چو آهن بیار
قرب خلق و رزق بر جمله هست عام
قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر
سبز ماند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را
کاز آن آگه نباشد بیدرا
شاخ خشک و تر قرب آفتاب
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری
که ثمار پخته از وی می‌بری

معتفی
عفو کرده شده

بوده
کنیت ...

دلور
مقابل ...

شید
یکی از نامهای خورشید است

طری
مشتق از طراوت است

شاخ خشک از قرب آن آفتاب غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

آنچنان مستی مباش ای بیخرد که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند عقلهای پخته حسرت میبرند

ای گرفته همچو گربه موش پیر گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال خام هیچ همچو مستان حقایق بر مپیچ

میفتی اینسو و آنسو مست وار ای تو اینسو نیستت آنسو گذار

گر بدانسو راه یابی بعد از آن گه بدینسو گه بدانسو سر فشان

جمله اینسوئی بدانسو گپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردد ز باد اینچنین فربه تن عاقل مباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته زآفتاب آن رنگها برتافته

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کردهٔ این تکبر از کجا آوردهٔ

یک شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر برجهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بجوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی

صدق گرمی خود شغال اولیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

پوست دنبه یافت مردی مستهان هر صباح او چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کم خوردی جفا هم بدی مهمانی یک آشنا

راست گفتی و کج کم باختی یک طبیبی داروی ما ساختی

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم ینفعن الصادقین صدقهم

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگوئی عیب خود باری خمش از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن زانکه گربه برد دنبه ای سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین یفتنون کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پسر هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آن امتحانها روسیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش هان ز رسوائی بترس ای خواجه تاش

بلعم باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا کامتحانها رفت اندر ما همی

عاقبت رسوائی آمد حالشان هم شنیده باشی از احوالشان

کپ زدن: سخن گفتن و لاف زدن
شتا: زمستان
ملتوی: بمعنی پیچیده شده
مستهان: خوار و بیمقدار
محتلم: خواب بیننده جنابت

کانچه پنهان میکند پیداش کن سوخت ما را ای خدا رسواش کن

او بدعوی میل دولت میکند معده‌اش نفرین سبلت میکند

لاف داد و کرمها بشکند شاخ رحمت را ز بن بر میکند

جمله اجزای تنش خصم ویند کز بهاری لاف ایشان دی زده

این شکم خصم سبال او شده دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن وانگهان رحمت ببین و نوش کن

تو دعا را سخت گیر و میشخول عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد گربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی دنبه دویدند او گریخت کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف گرم و دود و تاب چون شنید این قصه گشت از غم کباب

منفعل شد در میان انجمن سر فرو برد و خمش شد آن سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش ساختند تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام بی‌تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشه خود کن مدام تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته‌ام لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت بری گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان جلوها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه طاوسی خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در شغالان می‌نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد در خم مالی و جاهی او فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

هان ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسوائیت سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی‌جمال بی‌هنر هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

شخولیدن: صفیر کشیدن و نعره و فریاد زدن

زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش میرود

بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود / یاد آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون واماندم از تعویقها

گوش دل را یکنفس اینسو بیار / تا بگویم با تو از اسرار یار

حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز نر از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان

بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریخته / خود بنا مش خون او را ریخته

نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز اینچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت برد / مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطرهٔ از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که ببویی دل بر آن می بسته اند / خم بادهٔ اینجهان بشکسته اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ

گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پایت دام ناپیدا بسیست

هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

جمله ره استخوان و موی و پی / بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

بالوعه آبریز و جای جمع شدن آب ناپاک است

گفت حق که بندگان یا عون / بر زمین آهسته میرانند هون

پابرهنه چون رود در خارزار / جز بمحل فکر بر پر تیز کار

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مگر آنها که از خود رسته اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود / ار زنی کم گر چه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک کردن او

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس نفیر آمد ندا در شهر آشکار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / برشما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در که و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلها تا روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی میدان که رود / کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنید آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

تا روند آنجا ببینند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل گوید

همچنان کانجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه میجویم بکف

هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند

هر که می آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحبدل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان

چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطاها هم وعدها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از

یاسه و یاسا قاعده و قانون

محتال حیله گر

شکم خوار حریص و زیاد خورنده

شه شبانگه باز آمد شادمان   کامشبان حملست و دور از زنان

تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش   هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو   هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو   هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان   لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند   آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و ز احتمال او   لیک آن خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود   اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت   نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسیدش بلب   برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش   بوسه باران کرد از لب تا لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی   گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد   بر نیامد با خود اندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد   پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی   آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات   حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس   این بدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسد از او   هست شد اینک که گشتم جفت تو
باز کرد و هیچ از اینها دم مزن   تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با او

عاقبت پیدا شود آثار این   چون علاماتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها   میرسید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست از زنان   پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست این غریو   کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد   قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند   رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک   وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد   از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره‌ی عمران مسکین را که تا   باز گوید اختلاط جفت را
پیش می‌آمد سپس میرفت شه   جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا   سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید   تا که شد استاره‌ی موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش   کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستاره‌ی موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو   واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت   این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک   همچو اصحاب عزا بنشسته خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان   خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال   بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
آنچه کردیم از دولت تیره شد   دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره‌ی آن پیمبر شد عیان   کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق   دست بر سر میزد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش   رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

منتجم: ظاهر شونده

خویشتن را اعجمی کرده براند   گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید   از خیانت وز طمع بشکفتید
سوی میدان شاه را بکشیدید   آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زر هم تلف شد کار خام   شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رو بنشست سیاه   خواند ایشان را ز خشم آن روسیاه
گفت ایشان را که ای اهل شیان   من بر آویزم شما را بی امان
خویشتن را در مضحکه انداختم   مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید   مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین   فهم گرد آرید و باشید معین
رأیتان این بود و فرهنگ نجوم   طبل خوارانید و مکارید شوم
من شما را بردرم آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه میشمرد او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد   خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند   سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت
1 سوی میدان و منادی کرد سخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر   کای زنان گرد هر می باید بهر
ای زنان با طفلکان میدان روید   تا ز بخششهای شه شادان شوید
انچنانکه پار مردان را رسید   خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زائیده است هین   گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان تا خیمه‌ی شاه آمدند
هر زنی نوزاد بیرون شد بشهر   سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه‌ی عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنورش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود
۲ دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد آن دستان که آن سگ با زنان   کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد او دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند او طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر   که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا که دارانیش از آن نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی مراد آشوفتند / باز غمازان کژان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جمله کان / تا بجویند آن پسر را اندر آن

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از آن فرعون تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه هست
ای دریغ آن جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جمله کی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
آنچه اینها همه در نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل این جهت است
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت در ریسمانها پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سر پوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان شرد کانی بجاست / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
اینهمه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتیهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خوست / از صفاهای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دائما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

لوک
چیز حقیر و زبون و ناچیز

غیژیدن
با چار دست و پا چون طفلان حرکت کردن

ژرف
عمیق و وسیع را گویند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضدی ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بخسیان مشمار
جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و او بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه را بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چو زر گرد عریش / همچنانکه بت پرستان کیش خویش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و هنگامه نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

جگر
بمعنی غم و غصه

چون همی حراقه جنبانید او / میکشادند اهل بسته که کلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان هشیار
وز غلو خلق و کمث طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش پیچیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میشکست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاشش مرده ریگت پر زند
میکشش او را بجهاد و بقتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان آیتها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة و السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز حلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس منجرم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة و السلام فرعون را در تهدیدی که با او میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وان بندگانش / ز آدم و ابلیس میجو نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

گفت

حراقه: آلت بازی
کمث: درنگ کردن
چاقاچاق: یعنی طراق طراق
صقر: باز را گویند
زلق: لغزش

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی یا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم بر بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش و بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی بلا

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم میکشید / خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشدند از وی روم و گرج
کفک میانداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میبرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چیر: غالب است
طوع: رغبت و رضا
خائیدن: بوزن و معنی جاییدن آمده
شدق: کنج دهان

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کانجا معرفیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال انجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آنسو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست / تاب لاشرقی و لاغرب از مهیست
تو از اینسو و از آنسو چون گدا / ای گرو معنی چه پیچی ای صدا
هم از آنسو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ آنسو مینمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش تن ز غفلت بیتنی
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بجارای دگر یابی درون / ساکنان در مخلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یکچیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یکچیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون مدمغ تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند

فرستادن فرعون بدائن در طلب ساحران

اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسامان و فنون / رای پیش آورده گردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم رود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده استا و نبوده چون رهی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرموده است تا
چاره سازید اندر دفعشان / گنجها بخشند عوض شه بیکران

آن

هجی
اشکال
پای بند ستور
حجیب — معنی حجابست
جیب — گریبان جامه
ریب المنون — کنایه از حوادث و دواهی است
اساطیر — جمع اسطوره بمعنی افسانه
رهی — یعنی غلام و بنده

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون دبستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبروی پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته / گر چه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

رانده گانیم و کرم ما را کشد
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدیدید آن عصا ساحرست / چاره ساحر شما را حاضرست
ور نه بتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام را و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته

وجا
سلاح — اسباب و آلات جنگ
دیجور — تاریک و سیاه
سبق — کتاب تعلیم اطفال

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود وان کهف پاک
قاصد ار زار عصایت دست زفت / تو بجنب ای شه مبارک جنبشی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیه حکایت موسی علیه الصلاة والسلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش وان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید ای فلان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این رو علم سحر آختن / نیست ممنوع و حرام الممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمن / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و اندرون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد ایشان تشریفهای گران
وعده‌شان کرد و پیشینهم بداد / بردگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت ای سابقان / گر فزون آئید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاینحکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

تفت: معنی شتاب و تعجیل است
زفت: بزرگ و سطبر را گویند
پیکار: جنگ و جدال است
وسن: پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود
اهتزاز: جنبیدن
ممتهن: خوار و بی‌مقدار
برده: غلام و کنیز

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همیشد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه آن دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل سر دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوشها بگذار وانگه هوشدار / گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
اینجهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

حبوب: جمع حبه است که دانه باشد

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / القلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه باید در خطاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدیم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

آشنا یعنی شنا
عاصم نگاهبان
گرازیدن خرامیدن
ستی یعنی خانم است
عنیف تند خشن
ادبیر ادبار است
مغتذی غذا خورنده

زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی زلالی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / از صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسد آنکه در رویت صفیست
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / میشناسد مرد را او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود و کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است
وحی و برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز
باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود
کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است
زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسندید داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد بیش
خواری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر من است
گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه میبینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقم و معشوق نی
عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر زمن
نی چو تو محروم از حال خوشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست
کو گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال
صوفی ابن الوقت باشد در منال
حالها موقوف فکر و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

قتو: نام شهریست

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
یکزمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب
آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد
کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست
ور باستد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بیشک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فتح باب
بی طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد
بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایه احسان و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنهاده نوعی دگر
هر که را پا هست جوید روزیی
هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی این حزین
ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی آن دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
هر گز این ناید ور آید ای عجب
هر کرا او پیشه داد و طلب
اندرین کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او از جن و طیر
در همه روی زمین ور است سیر

آفل: غایب و زایل
صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد
غبی: کودن و احمق
ثروت: مال و دولت
ضحی: چاشتگاه

با چنان عزی و نازی کامدروست / کو گزیندش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد و اندر رسد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آوا همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این و آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این دو صد چندین او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر بسی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی بخشش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی نباید در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر کای زحیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / ز آنچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان فی الجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین سکینت خواست از حق تعالی والحاح خواهنده را بهتر است از آنچه میخواهد آن را از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تو اند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که این ضال است و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
میفتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون در آیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / گر میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / تا جز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است / تا ز افزونی که جهد و فکرت است

در وهم افکندن کودکان استاد را

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

حنین: ناله و زاری
تواتر: معنی تعاقب است
متکی: تکیه کننده
وثیق: محکم و استوار

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و اطفال و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینه ات / دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این میسزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آور و گستر تا غنود / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنائی بود و ما بد بانیم

این دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهتک: بی پرده و دریده

احتراق: سوختن است

ارتجاج: لرزیدن

تا صباح آییم پیش اوستاد / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده است زین خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بی خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

گر با همه چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه چو با منی با همه‌ای

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیک پیری بود آن / دستت از ضعفست لرزان سر زنان

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود … هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار … اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است … پادشاهی بنده درویشی است
عاقبت بینان بود اهل رشاد … در نگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد در از کوی … قصه آن مرد زاهد باز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد … کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیه قصه زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا از آن بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار … سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها … غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یارب با تو من … عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را از غصن … نز غیری را بگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش … من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا … تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید … گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست … اختیار جمله کان بدست من است
هر زمان دل را دهم میلی دگر … هر زمان بر دل نهم داغ دگر
کل اصباح لنا شان جدید … کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست … در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف … گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان … کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود … آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل … عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر … چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب … که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد … گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش … سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دل بهتر زاده … سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته … اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش … مرهمش نایاب و دل ریش از نیش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار … کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا … همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام … مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم … زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص … کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی … نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص … وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی … که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است … بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند … حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب این بند پنهان گران … عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد … بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب … تنگ هیزم گفت حمال الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید … که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند … کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو … گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم … تا ازین بند نهانی برجهم

منتعش: یعنی متحرک
استثناء: ان شاء الله گفتن
قازغان: بترکی دیگ بزرگ
ردی: برابری و خصومت کردن و بدکردار
کیا: با کاف تازی، بزرگ

آنکه

آنکه داند این علامتها پدید … چون نداند اشقی از السعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال … گر نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت ازو

این سخن پایان ندارد آن فقیر … از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت … ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید … باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد … طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا … کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه گسست … گشت اندر عهد و نذر خود سست
هم در آندم گوشمال حق رسید … چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دائم در خطر … امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا … بر خطر منشین و بیرون جه بپا
بازگشتیم سوی قصه کان فقیر … عهد چون بشکست در دم شد اسیر

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

غیرت حق گوشمالش داد زود … زانکه فرموده است او یا ودود
اتفاقا دزد چندی تاختند … واندران کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش … بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود … مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست … جمله را ببریدند و غوغا بخاست
دست زاهد هم بریدند از غلط … پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین … بانگ بر زد بر عوان که ای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا … دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت … پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه … که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت … ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را … میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او … پس یمینم برد داد استان او
من شکستم عهد و دانستم بد است … تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست … باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال … تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمان رواست … با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی ز معده در مغص … بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو … که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست … گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده … شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو … از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق … وقت باز آمد شده او با فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب … از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز … دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب … دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب … آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین … گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست … مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یکدل رسته شد … صد در دیگر برو وابسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق … کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت … کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش … در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق … گفت از افراط مهر و اشتیاق

ایمان: جمع یمین است که قسم باشد، و یمین ثانی در شعر دست راست است
مغص: گسستن روده
مأخوذ: گرفته شده
حبر: دانشمند
عروج: بالا شدن
شکوی: بمعنی شکوه نمودن
عریش: چادر و سایبان
سباق: پیشی گرفتن

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی حسی
بعد ازان قوم دگر از روی ریش / مطلع گشتند بر بافندگیش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بپند / که درین غم با تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / ور ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که بهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / ره نگیرند از جناب آسمان
من ترا این گر نمینمایمیش / خود تسلی دادی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو ازان بگذشته ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اندر رسیدت نک برفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان همچنان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند / چابک و چست و کش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده اند / از فروع وهم کم ترسیده اند
اینجهان وهم است اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب پنداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانویش بلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او ز بی غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن به است
بی لباس اینخواب را اندر کنار / خوش بگیر ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر یمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت اشتر چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشنتر است و دوربین
بعد ازان هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه / دیده ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن فارغم

حلم: خواب
عضد: بازوست
عثار: لغزش

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در رحم حق جا دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را میتند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم داد / چون نداند جذب اجزا شاه راد
جامع این ذرها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
از زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد
ای عزیر اندر نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد / پاره ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت درز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامع را بالتمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گر چه میگردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان / دلگشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگرئی نمیزاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نبگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند بد حشر تخت / خود شفیع ما توئی زین روز سخت
در جهان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آنزمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بیوزرست شیخیست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای با امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست
ما همه امیدواران توییم / ریزه چین خوان احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

[illegible]
وزر: بار بر پشت
وازر: بار بر پشت دارنده

پاکی خود دل نمیسوزد ترا / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او نپندارد ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافرنعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین و ره
تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند ره یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی‌آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم و دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کشم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینند شان / من ببیداری همی بینم عیان
زینجهان خود را همی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بسی انبه بود بر جو چو حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / از هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس چو حس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دیده در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحف آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم ای خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست / صبر تلخ آمد برا و شکرست

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زان آهن حلقه‌ها

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال بآن نیت که صبر از سؤال موجب فرج است

جمله را باهم دگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بی‌صبر و ز او آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آندم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچو چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بیدست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌شمعم ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصه اولیا که راضی اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد
از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا
کاین اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند
اختران آنسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راهم بر کام او
ماندگان راهم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی درنیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش و آرام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج
بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او
نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ریاضت نی بجستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا
چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود
میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت
چون دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشیم دو ز
عشق آن یکی کند من فرد فرد
غرة المکن احتاز بها انا
اعلی یا نفس سما ذا للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خامدا نی الا لحن
روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوئی
منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصه دقوقی

مر علی را بر مثال شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصه دقوقی بازران
آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی با بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای داور بنام
بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود نود نعجه مراست
طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود
وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوپئی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصه دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتم سفرها عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون دران در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن / برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره گی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است / وین دو دیده خلق ازینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشاء
باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثناءً علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست آنکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن
این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفت

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست است / از قضاء الله دیوانه شده است
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیأس الرسل بگو / تا ظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم کاینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده ور هست این خیال
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت و النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده است اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

ارسلان بترکی شیر را گویند

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بجاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آنساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رایضی
از هوس از یک طویله گر رود / در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظانرا گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشادستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگذار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سراست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگوییم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندر او آب ماند خود نه برف
امر غضوا اغضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاید آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بشکست ار نی بگویم حال را / دخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها دان بدلها بحر را / از کجا آید بعید خرجها
صد هزاران جانور زو میچرند / ابرها هم از بر وش میپرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

رایض: رئیس و مهتر
آخرچی: جلودار اسبان
قذر: نجاست
ملوث: آلوده
غضوا ابصارکم یعنی بپوشید چشمها را

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
حق نهادست این حکایت با مثل / بدگمانان مدح از ما مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف / گر دو دیده کور دو [illegible]
لیک بنیاد خدا دان المثل / گرچه آن مدح از تو هست اجل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این [illegible] را
تا خیالش را بدان [illegible] / تا بر او آه حسود وان کم و زرد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
[illegible] / آن خیال او بود [illegible]
مدح تو گوییم برون از پنج و هفت / برنویسی النون [illegible]

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
گر شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان شوند / شهوتی رانده پشیمان شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق شیدا زند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تنگ دم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنان پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

[illegible]
حائط: دیوار
معسر: تنگ دست
طراز: نقش جامه
کلند: معنی کلنگ است که تیشه باشد

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده است این بندگی / در زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیزبین / بانگ زد کی سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده است با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید

تصورات مرد حازم

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

قعده: از قعود است که نشستن باشد
خپ: امر است از خپ که معنی دویدن مضطرب است
حسک: رنج و محنت

بگذا

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم زنند / رقص گیرند و بشادی برجهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چه نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گو و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نداده بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاسته است
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خوردن، مفتون شدن
کو: گودال

آب محبوس گل مانده است هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای او را میکشد

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست آن گل آبرا
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت میکند

این خمار غم دلیل آن شده است
که بدان مفقود مستی‌ات بده است

جز باندازه ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مال است و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا و آنگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدام است آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود
زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر که را دامن درست است و معد
آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا بدزدد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از نقدها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود
وانمی صدقت دیده و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا بگیرد عقل دامنشان چنگ

پیر عقل آمد زان موی چو شیر
مو نمی‌گنجد در اینجا ای فقیر

چون رهید آن کشتی و آمد بکام
شد نماز از آنجماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

هر یکی با یکدگر گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعائی از برون نی از درون

گفت ما را کاین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار قرین
مر مرا هم می‌نماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم پس تا بنگرم
که چه میگویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا و زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر

ذرها بودند گوئی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آندم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده‌ام کاین قوم را
چون بپوشانید حق از چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو نگوئی مرد حق را در نظر
کی در آید با خدا ذکر البشر

مجن: سپر آلة جنگ

معد: فراهم آورنده

قباب: جمع قبه

خر ازین میخسبد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان

کار ازین ویران شده است ای مرد خام
که بشر دیدی تو ایشانرا چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید و ایشانرا بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته
کو و کوئی گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتدال
آن دعاش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و استجابت دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر

از خدا میخواست روزی حلال
بی سکال رنج و کسب و اشتغال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگو بختش کجا خواهد گریخت
چون نثار فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من کشته ببین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بوده است کارم این دعا
تاکه بفرستاد گاو را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم
روزی من بود کشتش خواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت آر و رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چبود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آئید هین ای مسلمین
ژاژ بشنید و فشار این لعین

این دعا تا چند خواهی ژاژ را
حجت قاطع بگو چبود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا
لابه گویان که تو ده مال ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا

قوم گفتند این مسلمان راستگوست
وین فروشنده دعاها ظلم خوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشد این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندرآ در حبس و در زندان او
ورنه گاوش را بده حجت مگو

او بسوی آسمان میکرد رو
کای خداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده‌ام زین آرزو
واقعهٔ ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من نمیکردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دیده یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را می‌نجست

ز اعتماد او نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملام بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این غبار روشان

ژاژ: یعنی لایعنی

غبی: کول و نادان

سرد و خنک

ژاژ: قول بیجا و یاوه

قائل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قائل از اثر
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و خرمی چو آتش بر خلیل
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
لقمه تلخی چو شکر می‌شود   خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
کاشکر ازآنکه نبود مستند   لقمه را از انکار او قی میکند
میکشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی کلال و بی ملال
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
در الست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
پا نهیش پای ابلیس در ره این   ننهد با صد تردد بی یقین
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی گاو ران
من دعا کورانه کی میکرده ام   جز بخالق کدیه کی آورده ام
آن یکی کورم ز کوران بشمرید   او نیاز جان و اخلاصم بدید
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد نکو
آنچنانکه یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ میدانند گفتار مرا
خصم گفتش رو من کن حق بگو   رو چه سوی آسمان کردی عمو
باکه امین روی چون دل ...   روی سوی آسمان کرده
کانچه این بنده را سوا لکن   گر بدیم من تر من پیدا لکن
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشنیست

قوتی و راحتی و مسندی   درمیان جان فتادش زان ندی
هر جفا که بعد از آنش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه حکمی که تلخی می‌نهد   گلشن از زانکه ارشش میدهد
هر که خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
کنک تصدیقش کند بر پوز او   شد کو استی و لسوز او
زاز روی ناقه صد فاقه برد   مینماید که بپشتیش تا برد
ور نشد اندر تردد صد دله   یکزمان شکر ستیش و سالی گله
وام دار شرح اینیم نک گرو   ور شتابست از الم نشرح شنو
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   بر ملبسانه قیاس است ای خدا
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
کوری عشق است این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن
تو که نبیائی ز کورانم مدار   واپرم برگیر در نقطه انتظار
مر الطف تو هم خوابی نمود   اند عاهای بیجایم بازی نبود
حق نهانست و که داند راز غیب   غیر علام سر و ستار عیب
شید می آری غلط می افکنی   لاف عشق و لاف قربت می زنی
غلغلی در شهر افتاده ازین   آن مسلمان می نهد رو بر زمین
تو همی دانی و شبهای دراز   کو همی خواند مرا با صد نیاز
کاو می خواهد از من ای خدا   چون نفرستادی نکردم من خطا
گفت من چون است این احوال کج

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را و در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون
مدعی گفت ای نبی الله داد   گاو من در خانه او افتاد
گفت داودش بگو ای بو الکرم   چون تلف کردی تو ملک محترم
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
اندرین بر ناله من واقف اند   کودکان این ماجرا را واصف اند
هم تو دیدی پرس هم پنهان ز خلق   گرچه میگفت این گدای ژنده دلق

کشت گاو مرا بپرسش که چرا   گاو من کشت او بیان کن ماجرا
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکبار کرد این دعوی کار
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزئی خواهم حلال و بی عنا
تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
بعد ازین جمله دعا و این فغان   گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مستندی: یعنی اعتمادی

فتور: سستی

اشاره بحدیث النبی حبک الشیئ یعمی و یصم اشاره دوستی کور و کر میکند

چشم من تاریک شدی بهر قوت   شادی آن که قبول آمد قنوت
گفت داود این سخنها را بشو

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بجو وام و بده باطل مجو
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت

تضرع کردن آن شخص از داوری داود خدا

سجده کرد و گفت ای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز
این بگفت و گریه در شد های های   تا دل داود بیرون شد ز جای
تا روم من سوی خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانای راز
روزن جانم گشاده است از صفا   میرسد بی واسطه نامه خدا
در جستن آن ز خانکان سر درست   اصل دین ای بنده روزن کردنست
یا ندانی که نور آفتاب   عکس خورشید برونست از حجاب
من چو خورشیدم درون نور غرق   می ندانم خویش کرد از نور فرق
گر نهم تا راست گردد اینجهان   حرب و خدعه این بود ای پهلوان
همچنین داود می گفت این نسق   خواست کشتن عقل خلقان محترق
باخودم گفت را کوتاه کرد

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن بوی آنچه

در فرو بست و برفت آنگه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب
دیدا حوالی که کس واقف نبود   راز پنهانی که حیرانی فزود
همچنین این ماجرا را باز رفت   زود در دان مدعی تشنیع زفت
اینچنین ظلم صریح ناسزا   میرود در عهد پیغمبر هلا
گرچه چندین سال بودم در دعا   من طلب کردم ز حق داد او مرا
گفت داودش خمش کن رو بهل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت واویلا چه حکم است این داد   از پی من شرع نو خواهی نهاد
بر سگان کور این استم رفتست   زین تعدی سنگ و که بشکافتست

اشتم از آن آدمم شد آن   ار دعاهای من شنیا آن نیاز
حجت شرعی درین دعوی بگو
این که بخشیدت میراث داری   ربع را چون میستانی حارثی
آنچه کاری بدروی آن آن تست   ور نه این بیداد بر تو شد درست
گفت ای شه تو همین گوئیم   که همی گویند اصحاب ستم
ای خدا ای هر کجا طاقی و جفت
ور دلش نه آنچه تو اندر دلم   اند افکندی برای من صلم
گفت من امروز ای خواهان کن   مهلتم ده این دعاور امکاو
خوی دارم در نمازان التفات   معنی قرة عینی فی الصلوة
تا زه و باران نو از روزن نجم   میفتد در خانه ام از معدنم
تیشه در هر بیشه کم زن بیا   تیشه زن در کندن یخ و بن هلا
نور آن دانی که حیوان دیدهم   پس چو کر متناب و روبا محرم
رفتیم سوی نماز و آن خلا   سر تعلیم است ره مر خلق را
نیست دستوری و گرنه ریختیم   گرد از دریای راز انگیختیم
پس گر بیانش کشید آنس بکی   گر ندارم دریکی بس من شکی
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
حق نمودش آنچه بنمودش تمام   گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خلقان آمدند   پیش داود و همه صف زدند
زود گاوم را بده ای نابکار   از خدای خویشتن شرمی بدار
گاو کشته خورده بی ترس و بیم   در جواب افزوده تزویر ای لئیم
ای رسول حق چنین باشد روا   ملک من گاو چون دش ای خدا
این مسلمان را ز گاوت کن بهل
رو خمش کن حق ستاری بدان
رفته است آوازه عدلت جهان   گر معطر شد زمین و آسمان
همچنین تشنیع میزد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمست الصلا

دعاوی: جمع دعوا

تشنیع: ملامت کردن

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زین سان سخن
بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی صد ستمت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

خاک بر سر کرد و جامه بردرید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده انکار صدر و مسکاه / ایدریغ از چون تو خر خاشاک را
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین بیکسان سوی او جست / عامه مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند از فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکار کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم آن گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آگاهکان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود میبر درند
ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس که موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیدا است حاجت نیست این
هست ثابت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت نیست و اقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت روم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ز حسد کاو [illegible] صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد از و روزی به درد

لاش: اینجا مقصود بیهیچ است
چفت: خمیده و تا شده
التباس: مشتبه کاری کردن

کاو بجد خصم را خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم تو بت بر ما فتاد / تا قلعه جانم تو بودی ای ارات
سنگ میکرد او باستغفار در / این بود زنهار نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش از پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلامی خواجه زین کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائیده ماده و نر / ملک وارث باشد آنها سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملک او / شرع جستی شرع بستان رو بگو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
چون نخسبد در فتد در بیدلی / میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حاجت کشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت
کوشش خون باشد آن جستنها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / و آنچه میفرمودهٔ نشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و قلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
و آن قوی تر از همه کان دائمست / زندگی بخشی که سرمد قائمست
جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از ما خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بیرنج و نعمت بر طبق
روزی بیرنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بیرنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق سنیست

حر: آزادمند
غزو: جنگ و جهاد
طالوت: یکی از سلاطین بنی اسرائیل گویند

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه نیست / هرچه می‌آید ز پنهان خانه‌ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی‌زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی‌رنج جو و بی‌حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی‌صداع باغبان بی‌رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سوی حرون
چون به نزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صدهزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را فریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / وندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله از کاه جدا نموده
بازغ: تابان
ابتر: ناقص
توسیط: بواسطه شدن

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور را جا گروند
بد نفس تن ... / ...
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر او که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را احمق دید مقام خود نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی‌تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
عیسی مریم به کوهی می‌گریخت / شیرگیری خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بر وی سمک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان‌چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم آید چاره چون آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

ذکی: تیزهوش
معنوی: ...
ودّ: دوستی ۱۲
اشراق: تابش ۱۲

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / گر چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
بس طلب کردند و دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشکسته‌اند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فگن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بی‌خبر
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل پیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ بشدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این جهان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم زکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان / که بود شان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

سکره
سکره بروزن سنوره کاسهٔ گلین را گویند و کاهی تشبیه را و تمثیل آمده چنانچه درین بیت
جو سنگ
مقدار و وزن یکجو
بناغ
بتقدیم با بر نون تار ریسمان خام را گویند که بود و پیچیده شود
زفاف
جمع زف

غور

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواسته ز میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون شدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوییم بر تو [illegible]
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کی کنیم ای مفتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نخواهیم نعمتها و باغ / ما نخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتی است / که ازآن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی گدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری است / زهر او در جمله جفتان ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذای کز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع
جمع ضیعه آب زمین
معبره
گذرگاه
عجو

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه کهنه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این کن و رخواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت کر دریابدت / زین شقاوت روی دل برتابدت
ور نه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیه السلام

ولا: دوستی یکجهتی
نفیر: یعنی متنفر
خو: درودن و کندن
فانفلق: از انفلاق است که شکافتن باشد
ملهم: آگاه کننده
دست مزد: ... باشد چنانچه در ... شعر ... است قاطع که فرموده ... علیهم ان اجری الا علی رب العالمین
انصتوا: یعنی خاموش باشید

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر / کز خدا نایب کجا زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه بیباک و دغا
خود کجا گو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل را بر انتقاد / گند ما را قیمت سیم از گزاز
این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

کز رمه پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله گردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش ایست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ور نه من تان کور گردانم بزخم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی ایشان بهم
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان انجمتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زانطرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقا ز اینچنین حرمان چراست / می نسازد گمرهانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون شما بی سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز الیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرده خود / دم ماران سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

گزاز: با کاف فارسی زر دغل را گویند
آوه: یعنی افسوس
آهنج: یعنی قصد و آهنگ و کشیدن و انداختن
ظله: آنچه از گرما بدان پناه برند

وصف هر جانی مناسب باشدش
شد مناسب وصفها در خورد و زشت
اصبع اطلس است و قهر اندر میان
جمله قصد و خیلست زین اصبعیت
جز نیاز و جز تضرع راه نیست
آنچه در خرگوش و پیل آویختند
کی رسد تا این مثلها ساختن
آن مثل آورد آن حصر لسنت
موسی آنرا که عصا دید و نبود
چون غلط شد چشم موسی بر مثل
این مثال آورد ابلیس لعین
این مثال آورد نمرود جهول
اینمثال آورد شاه لئیم
این مثال آورد هر بدبخت دون
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه و آب نیست
آن یکی میگفت دنبالش گشت
آن یکی میگفت کاین کشتی کیست
آن یکی میگفت بیکاری مکر
این مثل بشنو که شب دزد عنید
نیم بیداری که او رنجور بود
خیر باشد نیمشب چه میکنی
گفت نقاره بشنوی این بانک را
آن دروغست کژ و بی ساخته
سر آن خر گوش و آن دو مغفل

بیکران جانی که حق آراستش
شد مناسب حرفها که حق نوشت
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
فرق تو بر چار راه مجمع است
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

چون صفت با جان قرین کرده است او
دیده و دل هست بین اصبعین
ای قلم بنگر که اجلالیستی
این حروف حالهات از نسخ او
این علم داند ولی بر قدر خود

بیان آنکه هر کس را رسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

که بعلم سر و جهر او آیت است
اژدها دید او لب بر کشود
چون شود موشی فضولی مدخل
تا که ملعون حق تا یوم دین
تا که شپشه مغز سر خورد آن جهول
تا که شد محروم از هر دو نعیم
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
چون جنان شاهی ندانی سر چوب
این مثالت را چو اژدرها کند
اینمثال آورد قارون از لجاج
اینمثال اندیش کشته قوم عاد
اینمثال آورد فرعون اغلط
اینمثالت را چو زاغ و بوم دان

مثل زدن قوم نوح به استهزا در کشتی ساختن او

میکند کشتی چه نادان ابلهی است
وان یکی میگفت بشتابش که در بر آب است
وان یکی میگفت این خر بهر چیست
باشدی فرتوت عقلت شد ز سر

آن یکی میگفت این کشتی بتاز
آن یکی میگفت بالاتر بتاز
آن یکی میگفت چون بنشیند او
او همی گفت این بفرمان خداست

حکایت آن دزد که حفره میکند میگفت دهل میزنم

طقطق آهسته اش را می شنود
تو که گفتا و لیک زن ای سنی
نعرهٔ پا خستنا واویلتا
سر آن کژ را تو هم نشنیده‌ای
[illegible]

رفت بر بام و فرو آویخت سر
در چه کاری گفت میکوبم دهل
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس مناسب دان تو همچون چشم و رو
چون قلم در دست کاتب ای حسین
که بیان اصبعین که کیستی
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ او
قدر خود پیدا کند در نیک و بد
تا ازل را با حیل آمیختند
سوی آن درگاه پاک آمیختن
یا بزلف و یا برخ آری مثل
تو چه دانی سر بیدام و حبوب
تا ببایست جز و جزو بر کند
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
کاستخوان انشان خورد و مرد آمد نیاز
تا که اندر آب دریا شد غلط
که ز ایشان نیست شد بنیاد آن
صد مثل گو از پی تسخیر تا خت
وان یکی میگفت بر ریش هم بساز
وان یکی میگفت بالش بی خبر است
ور نه بارت کی بمنزل می برد
این بیچاره که تا دیگر گشت کاست
در بن دیوار حفره می برید
گفت او رو چه کاری ای پدر
گفت او باشد و لیکن ای پسر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز گونه کرده معنیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال
قصهٔ خرگوش و پیل آری در آب
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
جمله اندر حکم و در فرمان او
صد هزاران شهر را خشم شهان
خشم مردان خشم کرد از سحاب
پیل خود چبود که سه مرغ پران
کیست کو نشنید آن طوفان نوح
کیست کو نشنید احوال ثمود
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
نام نیک و بد کم نشنیده و امید
گرد و عالم پر بود خورشید و نور
تو درون چاه رفتستی ز کاخ
لمن داودی بنک و که رسید
صدق و اشکر امامایبا
صدقوهم سیم بد و رزا برد
قوامن لیس پر جو خیر کم
این کواهیهای شاهان بشنوید
یا بحال الیسنان بنگرید
آن یکی گوید درین ره هفت روز
حزم آن باشد که برگیری نوا
انحلیفه زادگان دادی کنید
از نشه شطرنج دل را مات کرد

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل را از ماه آسمان

حشمت پیلان نه همچو آب
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
همچو گویی در خم چوگان او
سرنگون کرده است ای کور
خشم مردان کرد عالمها خراب
کوفتند آن پیلکان را استخوان
با مصاف لشکر فرعون و روح
وانکه صرصر عاد را یازامی ربود
زیر خشم دل همیشه در رجوم
جمله دیدند و شما نادیده اید
چون روی در ظلمتی مانند کور
چه کنه دارد جهانهای فراخ
گوش آن سنگین دل آنش کم شنید
صدقوا رحما سبا ما من سبا
قبل ان یلقوکم بالسامره
لاتضلوا الا التعدد واغیرکم

این چه باشد خوار کی گوران جام
چه وحوش و چه طیور و چه چراغ
چه تراب و آب و چه باد و چه نار
آفتاب آفتاب آفتاب
کوه بر خود میشکافد صد شکاف
بنگریدی مردگان پی حریم
ضعف خان را بیل است او
وحشیان بشکست اندر آب رخت
چشم باری در چنان پیلان کشا
تا با ز ظلمتی در کسلمت
دیده را نادیده می آید بلی
بی نصیب آیی از آن نور عظیم
جان که اندر وصف کژ کی ماند او
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صدقوهم هم شموس طالعه
صدقوهم هم مصابیح الدجی
پارسی گوییم هین تازی بهل

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر بحزمی بر برید
نیست آب و هست ریگ پای سوز
تا رهی از ترس و باشی در امان
حزم بهر روز میعادی کنید
از نهنبش سخرهٔ آفات کرد

حزم چبود در دو تدبیر احتیاط
آن دگر گوید دروغست این مران
گر بود در راه آب ابر ریز
آن عدو لیکن زید تا آن کبین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد

آن گفتیش تمد شو تمیز را
گر قیاسها بیابان اشتغال
باهی که شد نیوش خود من تمام
چه ملوک و چه گدا چه کی قباد
چه خراب و صیف و چه دی چه بهار
این چه میگویم که هم چوب
آفتابی چون جهان آسمان
در سیاست گاه شهرستان لبط
پیل را مرده ببیند در فلو
ذره ذره آفتابان برمی گسیخت
که بدندی پیل کش اندر دعا
میرهند و هست غولی جمی
چشمها را واکشاید مرگ نیک
بسته ره وزن باشی زناه کرم
چون ببیند روی یوسف را نکو
سر زمان الله اعلم بالرشاد
یومنوکم من مخازی القارعه
اگر موسم هم مفاتیح الرجا
هندوی آن ترک باش از جان و دل
بکرو یند آستمانها کرده اید
از دو آن گیری که دوست احتیاط
که بهر شب چشمه بینی روان
ور نباشد وای بر مرد ستیز
سوی زندانش علیکن کشید
تا کشتی در فکندش روی زرد

حیل جمع حیله
حبوب جمع حبه
فرد مرد
کژ
فرتوت

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منکر ایلی بکبران
ما در و بابای ما زان حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زار و ریش را
الحذر ای گل پرستان از رشش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای امام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
شاه مرغی کو ترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شده از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

و خامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صید پیش گشت و نجو و کام اند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی زاجفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیده‌ی توبه زدیم
باز آن تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز روی اینسو منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان ما را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوز دیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزی بیدام و بیخوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده‌ی شیطان کنم
چون خلاصت داد حق اینجا ترا / همچنانستی که بودی پیش از آن
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود در مستی و بی‌شکر کنیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید اینقدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خودرایه
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم عمو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم کاشانه

چون

حازم: کبوتر
چالش: جنگ و نزاع
غر: بضم غین دبه خایه و بکسر ان احمق و کار ناازموده را گویند

چون بشد رنج و شدت از حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت و ها را شکری کنید / تا ز منحوس خود را شکنید

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه‌ی جبریان

شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو / کهنه را صد بار گوئی تازه شو
خاک را گوئی صفات آب گیر / آب را گوئی عسل شو یا که شیر
تار را گوئی که نور محض شو / لیشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوی / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دوری گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیه السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهائی که نتان زان سرکشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده است / مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است / خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جوئی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان سر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم اماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

باز جواب انبیا علیه السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بسپریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

شکر: نقیض شکر
ایثار: عطا نمودن
انتباه: هوشیار آمدن از خواب
نتان: مخفف نتوان
فطس: پهن بینی بودن
لقوه: کج دهان شدن
استقا: آب خوردن

دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایماً تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت روید و قعر چاه
هر که داد انگشت پیرو باز را / از عذاب نار رست و جسته شد
و اگر نشنید از شقاوت پندها / در عذاب جاودان شد مبتلا
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و آن اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز نحس / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو بار راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی دیدت آگه کند
گو مشو خامش که غمگینم مکن / گو بد او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه بدریدی گریبان در فغان
یا ز بالا می تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
آن بگو یا بدی کز می آزرده / تو بگویی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن
سغراق: بفتح سین ... جای ... شراب
نکال: ...
مشتها: میل و رغبت

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد و ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر نقض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند
آن سگان را این خران خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش‌خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب اعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوبگان مشک ناف
ربوبیش نیک لبس الکابیس / آتش خداوند و ولی نعمت تو نیس
پس کن اشترحی بگو هم دورد / خشم گیر و میر و سهم و اندکیست
حاصل آن آمد که بد کن با کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم این نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و رنجها را نک دوا
چونکه درد و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندین مست و بیخود شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره‌ای آویخته از نان تهی است

جافی: جفا کننده
تیس: مخفف تو است
بگلر: لفظ ترکی است بمعنی بزرگ و امیر است ...

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / بی‌خبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بو باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بهر دیگر مرغ زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در وی بود اندر وی ندید / خاص او بود آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفره او پیش این از نان تهی است / پیش یعقوب است پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بد او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است / در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ او شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا جانا که بابت بسته نیست / گو بدیش نی نتانم تو بیاست
هین بیا ای تلخ‌شین در انجمن / گو بلی جان من نیارم آمدن
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

بلوا: بمعنی مصیبت است
مشتهی: یعنی با رغبت
نخاس: برده فروش
مرصاد: کمینگاه

در زمانی بود میری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر با ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بامداد بنده است
میر از بهر دل آن زنده‌جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشم همی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست واداردت آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذاردت کآیی در درون / می‌نگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی ز آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حرتی دل زنده‌ئی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کز آن دو کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌رود
بوک روزی نبودت چون می‌روی / خوف حرمان هست تو چونی قوی

سنقر: ترکی نام غلام است
التون: کنیزک خویش
مولع: حریص و پر رغبت
تیباش: بر وزن شاباش عشوه و عربده
غی: جاگرد و عدمها
بوک: کلمه تمنی

خوف حرمان ازل در کسب توت / چون نکردی دست اندر جستجوت
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
گویی ارچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کاستشان بگو / اندرین بازار چه بستند زه
آتش از ارام چون خلخال شد / بحر این را رام چون حمال شد
از دم او مرده زنده شده / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن از ارام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند انسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچه‌ها سر برزند
در حقیقت آتش انبیست چو ماست / کاز رو دستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس ابن مالک و ناسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندران وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران قربشان
درمیان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

کندوری: ... بالای دوری ... / اوساخ: جمع وسخ که چرک باشد
منقی: پاک
ستی: بی بی
میزر: دستمال است
قرب: جمع قربه و قربه مشک آب
کثبان: تلهای ریگ

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بگفتندش که میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک تشنگان / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز مشکی آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی آن روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم اینم چه میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شد از کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

کرده روپوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض او شده
آن نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / از زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون ده رو و واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خود را سپید و رو ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه و اشتر ما هست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین

مر: تلخ
راویه: مشک آب
زبون: خوار و مغلوب
شبر: وجب است
تف: خشم ...
تشنیع: ملامت و سرزنش
چفسیده: ... چسبیده است

آن یکی بدرست می‌آمد ز ره / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را گشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیاید پیش گفتش کیستی / از زمین زادی و یا از کیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم تو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سر این فتنت
کو غلام من بگفت اینک منم / گرد دست فضل یزدان رسته‌ام
دیده‌ام صدری و بدری گر آم / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبه زمین صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در بلی هم همچو دنبال سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان نیز از اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگو یک کس بس است / با هیولی که برآورد دم نسب
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد / گر چنان طفلی سخن آغاز کرد
جز ادب با او برای او نگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید همه نابسته حاجت آفرید خود محتاج چیزی فکر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روییده‌ست پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی کاین سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا دود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سبوها میکشیش
گوش گیری آب را می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن ده یک زنی از کافران

آمدن آن کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه

سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن بر کنار

السلام و ناطق شدن طفل معجزهٔ رسول خدا صلعم

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / [illegible]
پس حنوط آندم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به ازین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مصدق کند
آنکسی را که معرف حق بود / جامد و نامیش صد مصدق بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بر هوا نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

آنکسی کش حق [illegible] حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست و زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازان مار اوفتاد
در فتاد از موزه یکماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / [illegible]
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بدین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده بگذارد نگردد منثنی
کو بدا از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پایش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان ردی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو

مناصر: یاری کننده
واجد: یابنده
مشرح: بیان کننده

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم آن را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
امت جان آمدی جان فوت مال / مال چون جمع آمدی جان شد وبال
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی موسی علیه السلام که بیاموز بان چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست زان تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو و درد سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان آن برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

نحل: زنبور عسل
ریق: آب دهان
صدید: آب زرد کندیده

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو دانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / میتوانی خورد و من نی ای طروب

جواب خروس سگ را

این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین بهتر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس زردرو
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند از دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ / دغلی ای نااهل دغلی ای دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا شد غلامش را مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

مخجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا از ما رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نابهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جایش بدل

بیات: شب مانده
حبوب: جمع حب بمعنی دانه
سقط: از پای افتادن
محیص: خلاصی یافتن
مصاب: اینجا به حال تباه
ممتحن: خوار و بیمقدار
جهاز: کشتی
اعجمی: گنگ زبان
حنین: ناله
لالنگ: طعمه
ایثار: بخشش

آن که بد بد بی امیدی سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتشش اندر دودمان خود زده است
مرده است او خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروس این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آئینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شصت ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهة سلامتی آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش این علم نی درخور تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر تو ما
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
در ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته: یعنی نشسته
نعم: بمعنی بلی

چون

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت از کن
آنچنانکه تشنه و غلطی بمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و جهاد تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهه بار است و سه ماهه فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد زحیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی ص / با زره میشد او اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد در دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

نفیر: فریاد و ناله
زحیر
ضنت: بخل و امساک
غزو: و غزا بمعنی جنگ است
هژبر: شیر بیشه است
فحول جمع فحل بمعنی نر و مردانه
عبر: جمع عبرت است
زبون: مغلوب و خوار
ارعوا: بمعنی باز ایستید

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زر و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار زکات / گشت این دست آنطرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بد در جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش این / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

قز: ابریشم
عود: چوب
اعجاب: شگفتی نمودن
ود: دوستی محبت
چفس: یعنی بچسب

هر دو دلالان بازار ضمیر / عقدها را می‌ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران
تا نمانی در تغابن جان تو / غبن ناید بر تو بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکت
جو یکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چو طیر
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
انی ای عاقل که ماند سین چو شین / در نوشتن لیک اندر لفظه مین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از سداد کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او کی در عکسش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وادولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرده ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

نخاس: دلال برده فروش
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان و نقصان
غرار: فریب خوردن
معتنی: خویشتن را به رنج افکننده
منتقد: آزموده شده
سکت: گسسته و قطع
آبی: به
ریع: حاصل
مرآت: آینه
میغ: ابر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که روزی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه با مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کای المناص / زان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنبیت اهل دل / کی به بینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند ای ملک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تنست

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروسی صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چه سایه ای عمو / میفتد از هر طرف بر پای او

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بیقید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خود دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / کز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق سینه‌کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در کُه مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیانی می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا سهمشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پای کی / می‌نبیند خیر شر چشم بشر

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان ای امیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از و حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد در پرید / شب برون آید چو دزدان جرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید از احسان چو بود / برنداند ز تو ریش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او نی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ای ستم
چون خلاصی دادت از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا زکرد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تازی ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی اجمعت / گر بیانش میکنی بر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که در دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

جامع کردن

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آید در خبر / کان به نسبت باشد این جا معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / برنهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست آن اوقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جان فزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل

خل / سرکه
خلاعة / بیابانی وجدایی / واینجا مقصود شور / فرقت
وخم / ناگوار او بدبو
یعنی پناه بخدای / از تو

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان او دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز / که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم چون مرا بر دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کبود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد / وان یکی چون تیغ مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور / جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترشروست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب میبیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کان قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بیعوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیئی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر میربود

یورتگه: جای فرود آمدن
دز: قلعه و حصار
مغفر: زره و خود
اهتزاز: جنبیدن
آیس: نومید
صیف: تابستان
محرق: سوزان

مزد

مزد حق کو مزد آن یابه کو / این دهد گنجیت مزد آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاده و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / من ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی از او ای بی وفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بیعقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / بر تو او از دست ایشان گر بد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بنجارا

سخت بیصبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن ای گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

خواجه تاش: همقطار را گویند
سماک: از صور کواکب است
ستی: بی بی و بانو

عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم — هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

مسکن یارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ٔ بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتراست — گفت آن شهری که در وی دلبراست
هرکجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا — با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم — بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم — در بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

بس درازست این سخن ور زانبساط — عاشق صدر جهان شد یکبار
گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ — لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست — ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن — زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو هیبناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل ای کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیک گوشت کر شد و پندم کهن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی — وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی وجدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود — این زبانها جمله حیران میشود

ز کنم دلبر در آید در عتاب — گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس — کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود — نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان — میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئله دورست اما دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا — گو بگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود — بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی — چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش میگماشت
هرکه در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ — باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین — وان جهانی را همی دانند دین

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا را

باز رو سوی حدیث آن جوان — کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمویش بد همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان — میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش — از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ — لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال — صدر میجویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ — با شکر مقرون نهٔ گر خود نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی — وز جنود الم تروها غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

این سخن پایان ندارد تیز ران — تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان — پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم — کشته از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو — زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست — از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم ار گه بپرسند از بطون / کاشکی بحر روان بودی درون
خیک شکم کو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان بخشم خویش بست / عید قربان است و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ام / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ام
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران آهنگ آن / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیکپی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

مستطاب: نیکو شمرده
ارغنون: نام سازیست از سازها

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
لعب کم گیرم سر و اشکمبه / [illegible] یک خبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش اینطرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاینی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش مانده‌ست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس کز اندهان / گرد بر گردش گرفته گربکان
کی بود او را در آن خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

عشق جالینوس بر این حیات بود که دو همین عالم بکار آید و هنری نورزیده که در آن بازار بکار آید و از عوام متمیز باشد

او همی خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفس باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای اینجهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که برون زین رحم دیده شدی
آن جنین هم غافل است از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

غلول: طریق خیانت
خائن: خیانت کار
منبل: کاهل و بیکاره
جنین: طفل در شکم

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی است رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرد او را خوار زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو رخت خود را از نخست / وقت پیچاپیچ دست از وی بشست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و موشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان جمله گر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد / بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندین آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان ز وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بده در یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میزند در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پر خون شود
هر که گوید های اینسو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل پر هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسوست میکند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان کرد وساوس بر قریش / دم دمید و گفت بر آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیاد از جنسش بر کنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمدند او گفت او / کرد با ایشان ز آیات گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان نهیبی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود ال‌م تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگریخت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت اینک من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
وی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دستش در کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم او
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یکتن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زینچنین مکری شود مارش زبون

گر نفس از اندرون راهت زدی / ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو این از بهر این دنیای مرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را ز آیتی
کار سحر این است کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاک ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا بی‌صنعتست / کز همه اغراض نفسانی جدست
حاصل آن کز نفس دون گبرتر / نوش کن تریاق مشهد چیست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی کنج پیر کامل نقب زن
بس درازست این سوی آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

منکر گردن عاذلان پند مر مهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که تباسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نیایم ایمن از مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوته کن این قیل و قال / خویش و ما را درمفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث کشت ببانگ و دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران ازان دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بنیم
کودکی کو حارث کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش‌رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبل است با اویست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هرکه

هرکه بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید بطر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با او کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / و آنچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / و آنچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ ثابت با رسوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بندهٔ و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی

چاره میجوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنجم وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
ور نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / ور بمشکل یابی برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
گرچه آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازآن تعظیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه ها / شیر بودی شیر شو در بیشه ها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و آب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و باران بایدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / رست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / رست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
اینچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
از زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر ترا ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر شد / متقبل او ور که فاخر نشد
سنگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بیذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

کفلیز و کفچه و کفگیر یک معنی دارد
ایثار بخشیدن
بچک نام یکی از شهرهاست چون پیچکارد

آن نخود گفتا چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات صدق و عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم پیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نپاید کس ثبات / عکسها واگشته سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاده کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ / سر برون آورد چون طعانهٔ
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

اثیر کرهٔ نار
متبتل انقطاع الخلق

کوه و کان خورد و فهمش میکنند / نیست جز او پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابر و سیم نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون در زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / کو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی هم قاهریست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که روند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهة پنهان کردن خویشتن نیست و جهة خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم پا پیشتر نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

اوریا نام مردی که داود او را بلشکری بسیار بجنگ فرستاد و کشته شد

مخاض: درد زه

انبیا: بعضی گفته‌اند نام خضر است و بعضی الیاس را گفته‌اند

نبی: قرآن — ندید: همتا

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها هم پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کند / تا بهیئت بادپیمائی کنند
تا بدانی نالها چون که رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای اصحابی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم اگر خود تو آن بشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون مثنوی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن / که شما بودید افسانه نه من
تا بدید آئی که طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
لیک بگیرم گفت پند آن حکیم / دل نگردانم ز سر تو لئیم
تا بباید در دمن از او دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب

می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و ز خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند آن گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده است این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

چنانچه در سوره سبا فرموده یا جبال اوبی معه و الطیر و النّا له الحدید...

شخولیدن: صفیر زدن — ینبوع: چشمه — کاریز: قنات

زاینچنین امداد دل پرفن شود   بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست   تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو پر بر نور عقل پیر زد   زان نصیبی هم بدو دیده سپرد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم   سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند   گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش و جلادت او

باز گو کان پاکباز شیرمرد   اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو   مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی   عاشقان زیر غرقاب غمی
نیم‌شب آواز با هولی شنید   کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت   میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی   که اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پوییم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست   میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم   که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز گردی تیزی از راه روشنی   آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای   در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب   مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب   کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور   قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت   که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید   تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر زکوب   قسمتان از عید جز زخم چوب
شد قیامت عید بیدینان دهل   ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد   دیگ دولتها چگونه میپزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دل   گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که این   مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من   ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا   حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم   زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن شجاع   تا بگیرد زر ز بیرون راه در
پر شد آن مسجد ز زر جایگاه   مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخواست آن شیر عتید   تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر   با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن   کوری ترسانی و واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است   در دل هر کوز دون زهر است

کودکان اسفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گوئی نام زر   آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی   کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت   گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی   غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پر شمع و لیکن ساختش   پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود   نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آئی و او در نواست   نار و خار ظن و باطل آن تست
او درخت موسی است پر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام انجبان ناری نمود   سالکان رفتند آن خود نور بود
پس چه آنکه شمع دین بر میشود   آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را   وان بصورت نار و گل زوار را
این بسان نمد ولی سوزنده است   وان گه وصلت دل افروزنده است
شکل شعله نور پاک سازوار   جاذبه از نور و دود از نار خوار
حاضران از غایبان خوشحالتر   غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید   گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد   حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک   رحمت ما را امیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود   نی بدان که جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بحلم   خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره در موضع بهم   هر کسی را شربت اندر خورد هم
هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون پرست از عشق پر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی جزو ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دهد

سلح: سلاح و اسباب جنگ
ذباب: مگس
دولتها: آرش دولت
کیا: بزرگ و مهتر
عتید: خشمگین

فطام: کودک را باز گرفتن از شیر
کبد: رنج و مشقت
وقیح: بی شرم
حلم: خشم، غضب
نهی: دانش
مساغ: محل گذر

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت درهم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت میتنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند و بند اند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بیمراد
بیمرادان بر مرادی میتنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و بافر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو / شرم می‌آید که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی پیشان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

رضاع: شیر دادن
اعتناق: هم آغوشی
اثیر: کره آتش
عجل: شتاب
ارتفاق: یاری جستن
کروم: جمع کرم بمعنی تاک

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بیمرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهة باخبر گردانیدن آدمیست انکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه بشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم نمودن و حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشدشان موکل سوی شهر / میبرد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستانند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / کز بکن ما را اگر ما ناراستیم

تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

وانکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیدااش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر هم ز ادبار رست / که صواب اندیشه‌ای در دل برست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آمد روزگار

الب ارسلان: ترکی بمعنی شیر

ما هم از ایام بخت آور شدیم
زانکه بخت نیک او را در شکست
چون نشان مؤمنان مغلوبیست
ور شکستی ناگهان سرگین خر
وقت واگشت حدیبیه رسول
ناگهان اندر رسید شمع رسل
آمدش پیغام از دولت که رو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست
قلعها هم گرد آن بر بقعها
زهر خاری را چو شکر میخورند
آنچنان شادند اندر قعر چاه
هرکه با دلبر بود او همنشین
گفت پیغمبر که معراج مرا
قرب نه از پایین به بالا جستن است
کارگاه صنع حق در نیستی است
آنچنان شادند در ذل و تلف
آن یکی گفت ار جنانست نفر
پس بعهد دشمنان چون شاد شد
پس بدانستیم کو آزاد نیست
این بنکیدند در زیر زبان
تا موکل نشنود در ما جهد
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن محمد خفته و تکیه زده
انجم باقب گشته حارس پیرهان
پس رسول آن گفتنشان را فهم کرد

بارها بر روی مظفر آمدیم
وا د صد شادی پنهان زیر و بست
لیک در اشکست مؤمن خوبی است
خانها پر گشت گردد پر بسر

باز میگفت اگرچه او شکست
گو باشکسته نمی مانست هیچ
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
که کند خود مشک با سرگین و پلیس

بیان آنکه بمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب الفتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه معنی درستی اوست

نک فلان قلعه فلان قلعه گرفت
شد مسلم وز غنایم نفعها
خارغمها را چو اشتر میچرند
کی همی ترسند از تخت و کلاه

بنگر آخر چونکه واگردید و رفت
ورنبا شد آن تو بنگر کین فریق
بهر عین غم نه از بهر فرح
در فقیری هر یکی صد شهریار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

نیست از معراج یونس اجتبا
قرب حق از حبس هستی رستن است
غره هستی چه داند نیستیست
همچو ما در وقت اقبال و سرش
چون بخندید او که ما را بسته دید
چون از این فتح و ظفر برباد شد
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

آن من بالا و آن او نشیب
نیست را چه جای بالا است و زیر
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
چونکه او مبدل شده است و شاد شد
شاد شد جانش که شیران زبر
ورنه چون خندد که اهل آن جهان

آگاه شدن پیغمبر از طعن طاغیان و شماتت ایشان

خود سخن در گوش پنهانشان نهد
آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آمده سرگردان و گردان شده
که بهل بر وی دهی زاحمد نشان

گرچه نشنید این موکل آن سخن
آن شیاطین بر عنان آسمان
آن خور و حلوا که روی پشت ما
ابله و دیده سوی دکان زرنگار

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

چون شکست ما بود او رست و بست
که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
عالمی از فتح ریحان بگنی
آب را با بول و اطلس با پلاس
در تفکر بود و غمگین و ملول
دولت انا فتحنا زد دهل
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
بر قریظه و بر نضیر از وی حصار
بر غم و در بند مغبون و عشیق
این تسافل پیش مال اشبان چون دفع
در خزان فاقه صد همچون بهار
فوق گردون نیست لی زیر زمین
زانکه قرب حق بود ولنت یار
نیست را نی زود و نی دور و دیر
فیما هیچ ما اشکست ما
فقر و خواری افتخار است و علو
نیست زین زندان کنون آزاد یست
بافت آسمان نصرت و فتح و ظفر
بر بد و نیکید مشفق مهربان
آن اسیران باهم اندر بحث آن
... درگوشی که آن بد من ایران
... آن سر لوح غیب دان
آن ... گمشان او ... در ...
... بسجده ... زر ... از
گفت آن خنده نبود من از

مرده اندیشان و پوسیده فنا
آگهی کازاد بود و دید و کمین
نقش تن را تا فتاد از بام طشت
بنگرم سر عالمی بینم نهان
از حدوث آسمان بی عمد
تو ندیدم تا کنم شادی بدان
چون چنین قندی پراز زهر عنا
من میکردم غزا از بهر آن
سگ نیم تا پر چشم مرده کنم
زان نمی برم گلوها ای بشر
که شما پروانه وار از جهل خویش
آنکه خود را فتحها پنداشتید
قهر میکردید و اندر عین قهر
دزد و تهر خواجه گرد و ز در کشید
قاهری دزد مقهوریش بود
آنکه تو بر خلق چیره گشته
همین عنان درکش ای ابن مهر خم
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد
گفت پیغمبر که ستند از قران
در فره واد از نشنوده در کرون
قصه اهل حدیبیه بخوان
مارمیت اذ رمیت اند خطاب
زان همی خندم من از زنجیر و غل
از سوی دوزخ بزنجیر گران
جمله در زنجیر بیم و ابتلا

در گشتن نیست ... پیش ما
من شما را ... و ... ببینم
پیش چشمش کل آتی آتیست
آدم و حوا نرسته از جهان
آنچه دانسته بد او زوتر بشد
این همی دیدم در آن اقبالتان
خوش نبوشیده حسد آیید
تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
هیسیم آنکه تا زنده شمش
تا مرا باشد کر ... و حشر
پیش آتش میکنید اینجمله یش
تخم منحوسی خود میکاشتید

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهوری است

او بدان مشغول بد والی سیل
زانکه قهر او سر او را بود
در نبرد و غالبی آغشته
در بران تا تو نگردی منخرم
چون درین غالب شدن دید او فنا
اهل جنت در خصومتها زبون
حکمت لولا رجال مؤمنون
گفت ایدیکم تمامت زان لن
لم شداه والله اعلم بالصواب
می کشیمتان سوی سرستان و
میکشیمتان تا بهشت جاودان
میروند این ره بغیر اولیا

خود کنید ایشان که ... تان
ای بنا زدیده ملک و خانمان
بنگرم در غوره می بینم عیان
من شما را وقت ذرات الست
من شما را سرنگون میدیده ام
بسته قهر خفی آنگه چو قصر
با نشاط آتزهر میکردید نوش
کاینجهان جیفه است و مردار و رخیص
زان همی کردم صف بر جنگ چاک
زان همی بردم گلوی چند تا
من همی رانم شما را همچو مست
آنکه بگیر را جد جد میخوانند بد

گر ز خواجه اتزمان بگریختی
غالبی بر خواجه دام او شود
آن تقاضا ... کرد ستان
چون کشانندت بدین حیله بدام
تیر خشم آمد خرد بینای پیش
از کمال حزم و سوء الظن خویش
دست کوتاهی ز کفار لعین
نیز اندر غالبی هم خویش را
زان نمیخندم من از زنجیرتان
ای عجب کز آتش بی زینهار
هر مقلد را درین ره نیک و بد
میکشند این را همه بیکار دگر

چونکه من پیوسته ماندم در ...
تا ز ... عاقل ... همی ... باز
... نیست شمع همچو عیان
دیده ام پابسته و منکوس تن
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
قند میجویید و زهر ... ذقن
در کشان خفیه گرفته برده و
بر چنین مردار چون بازی قدم
تا رهانم مر شما را از هلاک
زان گلوها عالمی یابد رها
از دراوفتادن در آتش تا ست
سوی ما زور ها فرس میرانید
خود شما مقهور قهر شیر و نر
کی برد والی حشر اینجهان
تا رسد والی و بتاند قود
تا ترا در حلقه می آرد کشان
حمله بینی بعد از آن اندر زحام
که خدایش سر بکرد از کحل خویش
لی نقص و بد دلی وضعف کیش
فرض شد بهر خلاص مؤمنین
دیدا و مغلوب دام کبریا
که بگیرد ناگهان بیگیرتان
بسته می ریستان تا سبزه زار
همچنان بسته بحضرت میکشید
جز کسانی واقف از اسرار کار

فتح: شمیم بوی خوش
حدیبیه: اسم موضعی است
قریظه نضیر: دو طایفه از یهود اند
عشیق: یعنی عاشق
درج: جمع درجت
اجتبا: برگزیدگی
منجیدن: آهسته زیر لب سخن کردن است
نیکاه: جاه دکان
قود: قصاص
زحام: بعضی غالب است ازدحام
فره: افزونی
کرون: پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یکحکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوستش نه برگ
کار آنکارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسید / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد از بخار و از بخور / جز که بوی آتشه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید بر تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور / نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از دو دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو بی خبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

دست مزد: اجرت کار
خلت: دوستی و مهربانی
ستیر: بمعنی مستور
نقلان: انتقال و از جائی بجائی رفتن ۱۲

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

کای سلیمان معدلت می گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرد و [illegible]
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صحیحست و عیان / نیست ما را چاره و خبر کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بیخصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیار و سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دوان رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایههائی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست
بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

میکشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

اصفاد: بندها
دوی: آواز بلند و اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
گر ز فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جوئی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ایجان رمیده از بلا / وصل را مادر گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها ز آدم میرمند / بر لب جوی نهان برمی‌دمند
گوش بیگوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زانهمه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و برآید دمبدم
برجهید و بر طپید و شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشقِ عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره‌ئی / حلمها در پیش حلمت ذره‌ئی
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر بپیش من بحیست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی گشتم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بر روی تو / گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا مالی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست وین بانگ حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرا دادن
حنین: ناله

گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفشاند از دیده خون دل شها / من چه افتادست این دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون و شریف
از دلش چندان برآمد هایهوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد وی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / یا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست / واندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گوئی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ئی / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ئی
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشی و او رسواترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوش شده‌ئی / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ئی
گویدم محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گویدم از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بود این شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده است / روز و شب بیخواب و بیخود آمده است
بیدل و شوریده و مجنون و مست / می‌نداد آن روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار

کلان: بزرگ
مجره: کاهکشان
خنب: بمعنی خم است
خنبک: کف برکف زدن از طرب

گاه گفتی کاین بلای بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زاو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر شدی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شبروان را رهنما چون ماه شد

ای لبا طوطی گویای همش / ای لبا شیرین و آن و ریش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را
نقشها یکسان بضد متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاطها
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه وآله ومن یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد شصت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بِدروی
سنگ بر آهن زنی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس گشت گنج او برداشت / وان صدف بد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیاء و رهروان / ناپدید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
اینجهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلانسال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند برو فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر رمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ایخدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب اینکار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد واله وصحبه وذريته
اما بعد فهذا الطعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب
العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادى المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الكلفة
يزيد الناظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يتضمن صدر
ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو كبدر يطلع وجد رجع زايد على تامل الاملين رائد

كرود العاملين يرفع
الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند
انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نور لاصحابنا وكنز لاعقابنا
ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره فان
الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

ومما شجاني انني كنت نائما … اعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء من غصن ايكة … تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة … بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا … بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمتبحرين والمتبحرين بفضله وكرمه
وجزيل الائه ونعمه فهو خير مسئول واكرم مامول فالله خير حافظا وهو
ارحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد واله وصحبه
الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين امين رب العالمين

مثنوی کتاب از جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مرتجی: آنکه امید باو دارند

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / کز گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زین ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زان کزو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / و آنکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و عسس را دعای خیر میکرد و از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندران بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد شش سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بروی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتاد اندر جستجو / بعد از آن دربست و کابین جست او
چون در آن آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بوی تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز دربستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شده است
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او رود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش اینجهان و آنجهان / از عوانی و سگیش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج از این غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوانرا در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

عسس: شحنه و داروغه
عنا: رنج و مشقت
لقیه: یعنی یک لقا و ملاقات
کابین: مهر زنان
راجی: امیدوار
آیس: ناامید

بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون او شد دلیل / پیش محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هردمی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نفع و دلجویی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو ز زخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی ورا / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازو دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بیهنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / مسخ اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را زین چنین / لیک نبود آنچنین ماه معین
بازگو احوال آن خسته جگر

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

در میان باغ از اشک تمر
چونکه تنهاییش دید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

تسخر: سخره کی و طعن زدن — اشغر: بضم اول و ثالث، استخوانها، خوانند جانوریست که خارهای ابلق بر بدن دارد، چون قصد وی کنند خارها را افکنده و کند، و چون بزنند فربه تر شود — طائف: نام جائی که ادیم او خوش شود — سمین: فربه — فره: شادی — چنین کین

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حلمم تشنه همچون نمک
کس نمی جنبد در اینجا جز که باد / کیست جامه کیست باغ و گلستان
گفت ای شیدا تو ابله بوده / الهی وز غافلان نشنوده
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد ران
مروحه تصریف صنع ایزدش / زد بران باد و همی جنبانمش
جزو بادی که بحکم ما درست / باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ایستاده مرد / میتوانی باد بنشان سر مگرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس عیان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بینی نهان
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود و شما حفظ میکند
میکند یکباد از سر همو هم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باز دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم میگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / ور برای قهر هر پشه مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل بادا از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانبارى رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای حکم ران
پس همه وابسته اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده ایست / آنکه با جنبنده جنباننده ایست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و ند گیرد دنین / زین بتر باشد که دیدمش یقین
هرچه را این کوزه را و دعلد ز آن / لیک مطلع خواهد بدن جمله چنین
صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یکدر بود و زن با کفشدوز

قصه صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بر صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان
قاصد آن زن بوقت آن نزع / انخیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن برو کو هیچ بار / اندر آن تا خانه ناید روز کار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوهی دیباس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستاریست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

آید تا زندان ... مانی دو

مروحه: باد بیزن — شمال — دبور — فلاح: دهقان، کشت کننده — یعنی تعداد کردن کنایه از جدا کردن گندم از کاه — طلق: زائیدن — جندیان: لشکریان — لد: جدا کننده — ردع

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار این عمو / گفته او مغرورتر زین گفتگو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آنجای حرج / بهر محشر لا ترى فيها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر نهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ / در نیاید زود نادانانهٔ
گفت صوفی چیستش از من خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داناد کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب گریست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دیگر در ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری بدو / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از تماش زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بیجهازی را مقرر کرده‌ام
عقد ما او است راسخ‌تر ز کوه / که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده و می بیند هویدا نی خفا

خانه

مبشر: امید دهنده — منذر: خوف کننده
فجا: ناگهانی
سمخ: زیر زمین — محق: صاحب حق
کفو: همسان — رخام: سنگ
فلاح: رستگاری

خانه تنگ و مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
بهر ما میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیجهازی خود عیان همچون مهست / ور صلاح و ستر او وقف شماست
ظاهر او بیجهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی گپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میرسد / داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

ستر: پرده داری
مستزاد: افزون شمرده شده
گپ زدن: سخن بیهوده گوئی

افکند آن سنگ را هم کرد زر / تا نبود حرص افکند صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوائی‌فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنجی پدید
گر تو ز انبار خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دگر بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی‌طلب
با حدث کرده است عادت سالها / بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته است جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید
گند شرک و کفر ایشان بی‌حد است / همچو دباغ اوفتاده بیخود است
خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را کشید / مغز آشفته‌ش بوی ناخوش شنید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

سله: ظرفی که بان سرگین و زبال کشند
چرک: سرگین
کرب: اندوه
مرتعه: چراگاه
گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
آغازیدن: بنا نهادن
لاغ: سخن بیهوده

هرکرا

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ نابخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در نشار / کم نشد یکذره خامیت ای حمار
خامی‌ای بر نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غوره‌ای تو سنگ بسته ای غلام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین از دوریی ای شه مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز می‌رانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از مادر وجود / چشم میندار ای رحیم و غفور و دود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌روئی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران نهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وان دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ابتلا: آزمایش و امتحان کردن
عدات: دشمنان
لالا: چاکر و غلام

سگسکت — یعنی کنست

غُز — طایفهٔ از ترکان که عهد سلطان سنجر قوت یافتند

منی — اینجا عجب و کبر مقصود است

سرار — یعنی پنهانی

مستراح — محل تغوط و مزبله

افتتاش — جستجو کردن

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن درست و غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی زدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا میزنند
حاجت خود عرضه کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بردرد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

خروب — دخروب نام گیاهی است که هر جا بروید نشان خرابی باشد

ممتحن — بکسر حا امتحان کننده

انصتوا — یعنی گوش دهید

مفتقد — گم شده

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چه وسواس آمدت زین امتحان / باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از کمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود بر گو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو / بر صدای خوب جانپرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
همچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح در تاثیر او
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بکشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در نجار رحمتش معدوم گشت
نی خیال معدوم کز اهل وجود / هیچ بردی حیره اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودی ترا / بیکران و بی‌نفاق و بی‌ریا
همچو مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان
میکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که گر یکی از ایشانرا منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لانفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد و زاد از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آنرا تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنانرا اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

میرزا محمد علی

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خورد دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریگ
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت آن تا بجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشتخو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

قاعده / شالوده

متحد آن چیزیست که در ذات با هم متحد باشند و بعوارض مختلف شوند چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحدند و مثال شیء آنکه در عارضی با هم متحد ند و در ذات مختلف

حرون / توسن

مرند / یعنی بمیرند

بیستند / یعنی بایستند

غذی / غذاست

قنق / بترکی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
بازگرد و قصه مسجد بجو / با سلیمان نبی نیکخو

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میسکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن گل پاره‌ها تابنده شد
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذابتر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی بر ایشان سروری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمر آن میبدی
بر دوم پایه شدم من جاجوی / گفتی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زافتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / کو بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

شق انفس / یعنی مشقت جانها

سیروا بی / یعنی سیر بکنید

مکناس / جاروب

مهتر / مقصود حضرت رسالت مآب است

ضریر / کور

ضجرت فسحت / دل گندن گشادگی

دست چون خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها بر کند
این بقدر از سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده ست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یکزمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اختر های گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم الحکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
گر برای من بدش سجده ملک / ور پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتئی / روز و شب سیاری و در کشتئی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ: محو کننده و برطرف کننده
راسخ: ثابت
ایاب: بازگشت
قوام: بر پا دارنده
در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر عمل در آید ولی در خارج موخر است از هر علت
مفازه: صحرای مهلک — مفاز: جای رستگاری
کبر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
افلاک بر کفت او کو هبا / از جهان او جهانها شرمدار
گر بباری گوهر سخنش تا شود / جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه سر سر مایهٔ تو محو شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستادی کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیه بلقیس چهل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر دهدهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
بارها گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که وا پس برید / هم بفرمان تحفه را باز آوریم
امر و فرمان ز آسمانی باشنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه در بنان / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار گم
که فنائی را که رخشان میشود / دیده بینش کند حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که از و یک تا ثری / بر دخان افتاد گشت اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اختر‌ها و گوهر جانها / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانئی جوئی بیاب
کان نظر نوری دهد آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره

نعاس: مقدمه خواب که از ابرا سنگینی گویند
سبا: نام ملکی است
آب: یعنی رونق و آبرو
روا: مخفف رواج که ضد کساد بود
تاثر: اثر است
دخان: دود است
شعشعات: جمع شعشعه بمعنی درخشش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او
شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو
او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفتی بشب
هین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما
زانکه بودی پاکش از گل برده ها
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر
نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است
روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان
در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک
میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بباغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان خجل
زر شما را دل بما آرید دل

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن و اسلام

این زر من بر سر آن زر نهید
کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست
زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن
کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب
کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او
پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکنید
آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم
پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گلخوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره از آن گل هنگام سختن

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من
هست نیکو بی تکلف مستحن
لیک گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخوارست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر
نوعروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا میوه دلست
اندران کفه ترازو ز اعتداد
او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست
هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری
رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

کو: گودال
فارس: سوار
حارس: نگاهبان
ابلوج: قند
اعتداد: تهیه نمودن

چون ببینی تو شکر را آزمود
پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور راهش میزند
کز زناهای چشم خطی میبری
نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه او بجهید از هلک
بازگونه ای اسیران جهان
نام خود کردید میران جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
بازگویید از بیابان ذهب

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

که چهل منزل بروی زر زنید
ور چنین هدیه خجل چون میشوید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌اید
صدر پنداری و بر در مانده‌اید
پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید
شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کس سر نهد
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام
جان که یا بشری لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان ممتهن

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش شیرین شدن بداد مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی‌حساب
بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است یارب در جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

هلک: هلاکت

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بخورد نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد پدیدست
چونکه من فارغ شدستم از کلو / حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه ام / چون چراغی در درون شیشه ام
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او خبیر
پس همی گفت او بخود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف یلقی الرزق ان لم یرزقک
من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگاه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
ای جوان الله که یابد فرصتت / سهل و آسان در فتادند آن کرم
چون زر قربانی دهند بی شتر / نیست این از زرق کاوی مفتری
پس بکن بدران کاوست این نکیر / زان کاوست بنما از حری
بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوشش موجش هزاران صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آنهم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها

منخیدن: زیر لب آهسته سخن گفتن
هی اند: یعنی هستند
وله: حیرت
اغصان: شاخهٔ درخت
جذب: کشش
مفتری: بهتان زننده
بذل: کرم و بخشش
خطر: آفت
رشاد: هدایت
چوبک زن: طبال

بانگ مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می فشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در پستیست از تو دیر دیر
بیشتر در آب می افتد چنین / میر دانش تا چه سود آرد ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد از مسیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو گردیدن و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
ملتجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست وز تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تحری مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خوش / بلکه از وسواس آن اندیشه کش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بجو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق فقر سپردن

آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمانان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

ناقور: صور که دم در روز ... دمند
نهت: باد
تخویف
لحن: آواز، جمع الحان
کرب: اندوه
کمیز: بول حیوانات
نغول: عمیق و گود
اشفاق: ترسیدن بر کسی
اسعاد: یاوری کردن
انشا: آفرینش و پدید آوردن
تکیف: چگونگی
غبی: غافل و کول
حمل: بار بردن

هر کرا بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گو بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست بل اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بدها حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن کی الا تعلوا علی و اتونی مسلمین

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی ببین
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌بهره‌ایست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین / جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

اظهار کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در ملک تو چون چشم جان تو باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

ممارات: خصمی کردن کوشش کردن

ابابیل: پرستو

گرمابه: حمام

معبده: محل عبادت

احمد

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهند او را بتان / وین درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سرش بر نور او آید برسر
کاه که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر
بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دیده گشایند و صید کردن سیمرغ الصفیر بهمان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباه یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لؤم السقم
ذلت الارواح من اشباحها / عزت الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون فی البقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذلک الکأس و سفا استنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

لانه: آشیان

گبز: ستبر و قوی

جز مگر مرغی که بد بیجان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هوا اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود / در ضمیر بر کی واقف بود
تا ز مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نمله / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و از
گرچه این کلک قلم خود بیحسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس بر جان وی
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / ننگری اندر کف و خاشاک خار
سر برآرد آفتاب باشرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
حسرت جانش شود آن تخت باز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر اینکار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بیسر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
پس بگویم شرح این را همه طرق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن زان لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

قال نمله
اشاره بآیه شریفه حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نمله یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون که موری بموران گفت داخل خانهای خود شوید تا شما را سلیمان و لشکر او پایمال نکند

آز
حرص

فی الاخیر
یعنی در آخر کار

بد و
یعنی اول

مضغه
گوشت پاره که گرسنه پس از چندی با نطفه صورت گردد

نفخ
دم

عفریت
دیو سهمه دوی

حاضر آمد تخت بلقیس از زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمدالله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند / ای بسا گولان که سرها بشکنند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / این سخن گفت و اشارت کرد سنگ
در خدمت را چو با او شمع باخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سنگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سنگ را شم / لیک با استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

قصه را ز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برکفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی / منزل جانهای بالائی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجا ایست آن شه اسرار گو
کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکی است
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش
پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن پیرمرد که دلالت کرد حلیمه را باستعانت با بتان

کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آوازه کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهیست
نی کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده تا رسته ایم از دامها
بر عرب حق تست ز اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

حطیم
مقامیست که در مکه معظمه میباشد

طلب
بضم حا و لام و گروهی که گرد هم جمع آمده باشند

جوق
طایفه و گروه

نواحی
جمع ناحیه یعنی کنار

رضیع
بمعنی مرضع است یعنی شیر دهنده

شهی
میل کرده شده

ترحال
رحلت کردن یعنی انتقال نمودن

مغتنم
غنیمت شمرده شده

آن حلیمه سعدیی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
کز او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما از اوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آنحالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از کی نالم با کی گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی است او در یتیم بحر تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حالدان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانی بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

ظل: سایه
ایام فترت: ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
ثبور: یعنی زاریست
حرس: رقیب و پاسبان
محظوظ: کامیاب
گیهان: گیتی

گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وز خار فاش / کای عدو ور دزد این در ده مباش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در جاه دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
تا همایی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جویم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کان زمان / با تو زان شاه جهان هم زان نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران زر و زم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / که ز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولتش بر خور
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درا در حجره جو / بر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خنجر گشت این رنج و تعب

قعده: نشست و نشستن
نفیر: فریاد
بی برگ: درویش و فقیر
اغبر: رنگ خاک آلود
چالش: جنگ و جدل
بکا: گریه
عصر: فشردن
ابتلا: امتحان
مقر: اقرار کننده
ورد: گل
حارس: پاسبان
ملحمه: رزمگاه جنگ
قشر: پوست
سمک: ماهی
سماک: ستاره ایست در فلک
سنی: فروزنده روشنی

خیز بلقیسا سعادت باره شو
نوز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شاه دین چو گدای اطلس آن
که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره‌شان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدایی کور دید
حمله می آورد و دلقش میدرید

گفته ایم این را ولی بار دگر
شد مکرر بهر تاکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو
بر کهند این دم شکار صید جو

قوم تو در کوه میگیرند گور
در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور
آب شوری جمع کرده چند کور

کاین مریدان من و من آب شور
میخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن
آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گور گیر
تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر

کو رها از صید غیر دست او
جمله شیر و شیر گیر و مست نور

در نظاره صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
تا کند او جنس ایشان را شکار

مرده مرغ مضطر اندر وصل شه
خوانده ان القلب بین الاصبعین

مرغ مرده مست شد زانکو شکار
چون بچه بند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد از هر کز نیافت

کو بیا و منکرم آری گنا
عشق شه بین در که داری گمان

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زاین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست داد گر

جنبش فانیم برون شد ز تو
جنبشم باقیست اکنون چون ز اوست

هر که کج جنبد ببینش جنبشم
گرچه سیمرغ است زارش میکشم

هین مرا مرده مبین گر زنده
در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم
من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا
بر کف عیسی مرا این هم روا

عاصیم لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خوب کیش
موسیم پنهان و من پیدا ببین

بر مسلمانان پل دریا شوم
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
کر عصا بی کف حق چه بدین

موج طوفان هم عصا به کو زده
طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد

هم عصا باد بر اعدا میبود
کر برآورد از یقینشان عاد دود

هم عصائی بود دسته در بزد
که برآورد از سر مغز و دگرد

کر عصاهای خدا را بشمری
رزق این فرعونیان زار درم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند
ترک کن تا چند روزی میچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری

و بهشتی کن نکهش آتش الغضاب
زانکه بی بر کند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش
تا ز بد ور نه رحیمی بخشدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی
پس کمال پادشاهی کی شدی

ریشخندی کرده از منکران
بر رسلها و بیان دو اکران

تو اگر خواهی بکن هم پیشه
چند خواهی نیست ای مردار خوار

شاد با شیدای محبان در زمان
بر همین در کاین شود امرز بان

هر چه بیخی شد بش کردی کره
در میان باغ از سیر و کرز

هر یکی با جنس خود در کرد خود
از برای تخت کی نم میخورد

تو که کردی زعفرانی زعفران
باشی و آمیزشش کمن با ضمیران

آب میخور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندران حلوا رسی

در کمن در کرد شلغم بوده کیش
تا نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو نگردی او بگردی مو بمو
زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن: لغت گلخن است که تون باشند
وله: حیرت
بین: فراق بهجران
گرد: گرزه

قاصد آن آدمی کز پنهان وری
در سفر گم میشود دیو و پری

اندران بحر و بیابان و جبال
منقطع میگردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پر کیتا بو

آب ایستاده که بیرنگش بن
تازه تر خوشتر خوهائی و دان

گر درون خویش چون جان ودان
سیر پنهان دارد و پای روان

مستمع خفته است کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش الکن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل
در نگر شاهی و ملک بی اجل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز
اندرین درگه نیاز آور نه ناز

خیز بلقیسا دو سه با قضا
ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد از آن گوشت کشد رکب الحنان
که چو در دانی شحنه مکنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست
کاجل این ملک را ویران کنست

خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان
ظاهرا فاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه ها لابه کنان کز من بخور
آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان با دیه
میخوری صد لوت و لقمه خالی نه

نی نهنگ غم زند بر کشتیت
نی پدید آید ز مردن شلتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکو بختی و سلطان رفت
بخت غیر تست در وی بخت رفت

تو بمانی چون که ای بس نوا
دولت خود هم تو باشی ای محتشی

چون تو باشی بخت خود ای المعنوی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
بر سلیمان آن نبی نیک بخت

کای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمدند از کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشد شان سوی دکان و غله

بسته این زنجیر از خوف و وله
تو ببین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کسب و شکار
میکشدشان سوی کانها و بحار

میکشاندشان بسوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقدر مستنقد
قط الاطائره فی عنقه

نیست این خلق بی بند ران
نیست آن بند و کمند و آن خوفشان

حرص تو در کار بد چون آتشست
اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

آن سواد فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون ان شد ماند آن فحم تباه

آن زمان که فحم اخگر میشود
آن ز جنس کار زار حرص بود

حرص کارت را ابیار آنیده بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غورها را که بیاراید غول
تخته بندد در دکی که هست گول

از نمایش چون نماند جان او
کنده گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه مینمود
عکس غول حرص واخچه دم بود

حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص ماند نغز و دو

جبال: جمع جبل یعنی کوه
بستیه: یعنی ستیزه بکن
خلود: جاودان
شسته: مخفف نشسته
لوت خائیدن: خورش جائیدن
محتشی: برگزیده
غله سلسله: مخفف غلة، زنجیر
کان بحار: معدن دریا
مسد: لیف محکم بافته شده
فحم: ازغون
زغال، انگشت

خیرها نغز است نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت تا یابد خبر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل این سو سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
گرچه بیکردم چه مسجد هم ازین / غل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در رتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعالها افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین بدست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در جبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در میان آن حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا او رود
از چو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندک است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لسان نعمای شاه / مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی و دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش

تفت: اینجا بمعنی تابست
غرار: خل، کول و فریب
نکال: نعاس، خشم گرفتن
جولاهه: بافندهٔ لباسها

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان اعلان کنان
پیل و گرگ و صید و اشکار نیز / اژدها و شیر و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تواست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعر را منتظر
پیششان شعری از یک تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک و فعل نیک [illegible] / پس نمرده است و نعیمش در جنان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپندارد بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر کذر / وام دار است و تهی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
تا زمین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
بازشه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش دست / ده هزاری بیش لا در برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم مر او را اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش همی از راه من / در رباید همچو کلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثری تا گر بپرد تا ثرا / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

مفیق: صاحب هوش
قدح: مذمت مقابل مدح
مغتنم: غنیمت دانسته شده
کلک: نی است
آمل: آرزو

گفت او را زاده صد ابلیس
پس نگه‌دارش صاحب ابتذال
تا که اندر انتظارش پر شد
انتظارم گشت باری کو برد
کاو چنان نقد و چنان بسیار بود
که مضاعف وهمی گشتی عطا
رفت از ما صاحب راد رشید
ما بماند حیله او واین هدیه را
چیست نام این وزیر جانکن
آن حسن نامی که از یک کلک او
بر چنین صاحب جوشنه صیغا کند
چند او فرعون مشید نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
ناصحی ربانی پند تو دهد
وای آنشه که وزیرش این بود
شاه عادل چون قرین او شود
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
من ندیدم جز شقاوت لایقم
آن فرشته عقل چون هاروت شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز
عقل را دو دیده در پایان کار
ور چه عقلت هست با عقل دگر
دیو کو خود را سلیمان نام کرد

تو برین بگذار و آن بین تو کن
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد این جان مسکین از گرو
واین که دیر اشکفت و دسته خار بود
کم همی افتاد در بخشش عطا
صاحب سالخ درویشان بسیر
بسته ام ای بخیر با جهدها
تو مگفتندش که نامش هم حسن
صد وزیر و صاحب آمد جود جو

جنس او و همچو او سیصد هزار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود
گفت اگر زر نه که دشنام دهی
بعد از آنش داد ربع عشر آن
پس بگفتندش که آن دستور راد
این زمان او رفت و حسان آمد او
رو بگیر از او زانجا شب گریز
رو بشیان گرد و گفت ای مشفقان
گفت یا رب نام آن و نام این
آنچنین گر زیش رشت آنچنین

ما گسستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بورگ فرعون یعنی هامان در فنا دقبول و نبد موسی را

از خوشی آن کلام بی‌نظیر
بنده کردی زنده پوشی از حریر
ساختی در یکدم او کرد حجاب
این سخن‌ها او بفن طرحی نهاد
جای مرد و دوزخ پرکین بود
معنی نور علی نور این بود
هر دو را بود زید بختی گریز
گر تو دیدستی رهان از سلام
سحر آموز دو صد طاغوت شد
کو برآید جان پاکت از نماز
بهر آن گل میکشد او رنج خار
یار باش و مشورت کن ای پسر

چون بهامان که وزیرش بود او
همچو سنگ منجنیقی آمدی
عقل تو مغلوب و مستور هواست
کاین نه بر جاست هین از جا مشو
شاد آن شاهی که او را دستگیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض
همچو جان باشند شه صاحب چو عقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
که نفر ساید نریزد هر خزان
باد و عقلی از بلاها وارهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

تو رها کن با من و با من گذار
صاحبش در وعده حیله مینمود
تا رهد جانم تر اما شم رهی
ماند شاعر اندر اندیشه گران
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
او بمرد الحق ولی احسان نمرد
تا مگیر ای تو این صاحب ستیز
از کجا آمد بگوئید این عوان
چون یکی آمد دریغ ای رب دین
میتوان یافت ای کن چاه صد دین
شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چون شنیدی او ز موسی این کلام
مشورت کردی که کینش بود خو
آن سخن بر شیشه خانه او زدی
در وجود ت راهزن راه خداست
نیست چندان با خود آشیدا مشو
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نور بر نور است عنبر بر عبیر
نی خرد یار و نه دولت روز عرض
عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل را اندیشه یوم الدین بود
با دو چشم خود طوم اشتم دور از آن
پای خود بر اوج گردون نهی
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان بی صفات
او چه بیدار است این چه وسن
دیو راحق صورت من داده است
دیو شان از مکر این سکه ایک
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
بازگونه رفت خواهی همچنین
تو اگر انگشتری را برده
ور بغفلت ما نهیم او را جبین
کردمی من شرح این بس جانفزا
نام خود کرده سلیمان نبی
پس بپرس از خلق او و فعل او
شد تمام القصه مسجد بی فتور
هر صباح او دیدا وظیفه این بدی
تو گیاهی رسته دیدی اندرو
تو چه دارو ئی و نامت چیست آه
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
پس سلیمان با حکیمان زان گیاه
تا کتبهای طبیبی ساختند
عقل جزوی عقل استخراج نیست
جمله حرفتها یقین از وحی بود
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد
کندن گوری که کمتر پیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
دید زاغی زاغ مرده در دهان

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن هر دمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

همچنانکه آن حسن تا این حسن
تا بنیداز و شمار آن اوست
مینمود این عکس در دلهای نیک
مینه بند در دره بر اهل دل
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
دوزخی چون زمهریر افسرده
پنجه مانع بر آید از زمین
گر نبودی غیرت و رشک خدا
روی پوشی میکند بر هر غبی
در میان خلق و فعل او را بجو
بد سلیمان زائر و مسجد معمور

دیو میگفتی که حق بر شکل من
کر نیاید به دعوی زینهار
نیست بازی با ممیز خاصه او
پس همی گفتند با خود در جواب
او اگر معزول گشت است و فقیر
ما بهوش عارض و طاق و طرب
که منه این سر براین سر زیر را
هم قناعت کن تو بند بر این قدر
در گذار از صورت و از نام خیز
کار هر کس نیست این کش زان تمام
چون سلیمان نبی شاه امام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با انحضرت بسخن در آمدن

که من آن را جانم و این را حمام
شرح کردی صرد و نفعش ای کیا
جسم را از ریح می پرداختند
جز پذیرای فن و محتاج نیست
اول او لیک عقل او را فزود
هیچ پیشه رام بی استا نشد

من مرا از زهرم و این را شکر
آن طبیبان زین سلیمان زان کیا
این نجوم و طب و حی انبیاست
قابل تعلیم و فهم است این خرد
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما
دانش پیشه ازین عقل ار بدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه تا سلیمان

کی نهادی بر سر او هابیل را
بر گرفته در هوا کشته پران

که کجا غایب کنم این کشته را
از هوا زیر آمد و شد او بفن

صورت اندر سر دیوی مینمود
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
صورتی کرده است اهرمن که
صورت او را ندیده است با
که بود تمییز و عقلش غیب گو
باز گونه میروی ای کج جوال
است در پیشانیش منیر
هر کجا که خود همی تنها نشیند
هین بکن سجده مرا این ابدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
از لقب و ز نام در معنی گریز
مسجد اقصی بساز و کن تمام
ساخت مسجد را فارغ شد تمام
تا مدی در مسجد اقصی شدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو زیان کی و نفعت کی است
نام من نیست بر لوح قدر
عالم و دانا شدند و معتقد
عقل و حس را سوی مسوره کجاست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
تا ندا آموخت بی هیچ استا
پیشه بی استا حاصل شدی
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
این نجون و خاک در آغشته را
از بی تعلیم او در گور کن

حاشیه: ابلیس — صاحب طمع — صاحب رنج و مشقت — مضاعف: دو چندان — راد: جوان مرد — اصغا: گوش فرا دادن — طاغوت: نام بت است و هر صاحب طغیان را گویند — خشم: الخ — دستین اهرمن دیو — تمیز: صاحب عقل — دغل: حیله و مکر — جبین: پیشانی — فتور: سستی — عقاقیر: گیاه — ضر: ضرر — کفا: بزرگ — استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد / میگریزد نکته از چشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی است / نکته از نا اهل اگر پوشیدنیست
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن جهان / پس نماندی اینجهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را پس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون اینجهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی / گر بود اینحالت اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وانکه کاری کز آن کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

شه: کلمه ایست در مقام نفرت گویند
نبت: رویدن
زن بمزد: ...
دار الغرور: خانهٔ فریب
ستنبه: صورتی که از غایت زشتی مردم از وی هراسان شوند
لت: زدن بر سر
شین: زشتی و بدی
فتی: جوان
نفور: متنفر و بی عیب

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سرها بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آنهاست بر آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بود آنجا همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین از او بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش را نادان و مجرم دان مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

سنی: روشن
حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه
نغول: عمیق اینجا مقصود آنست که در عمق خیال تعمق نمود
خضر: سبزه
لاغ: بازیچه
غریو: فغان و ناله
خروب: گیاهیست که در ویرانها روید
هادم: خراب کننده
مخلخل: رخنه شده
کژ: کج
غژیدن: بسرین خزیدن
مکرهی: اکراه کرده شده

بیست مرده جنگ گیرد در زمان / کت همی دادند پندان آن کران
کاصوابست در ره ایست و بس / که زند طعنه مر اخر هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مرد راست / چون چنین چه کند کسی کو بیره است
هرچه نعمت خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
ماند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی منتش ای بی‌رشید / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد / که نهادن منت او را مر سد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آنسویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول / مانده آنسو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آئی شود نخلت رهی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه‌ی او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت است و چون شمشیریست بر دست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغست دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

اضطرار: مضطر و بیچاره و بی‌اختیار بودن
سباحت: شناکردن
مشید: محکم و استوار
غراره: احمق و گول
آشنا: شنا
ملی: پر و مملو
تبع: یعنی بطریق متابعت
نذر: جمع نذیر یعنی خبر دهنده
روی: رونده و رود کننده
سلاح: آلت حرب
غزا: غزوه و جنگ و جهاد
ارسلان: شیر
حکم مر: یعنی حکم کار
قطع

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه‌ی بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی تو مه / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیه‌ی شریفه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش من میزنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازانرا همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم / سیده هر شوره را باران نهم

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

بیدق: پیاده‌ی شطرنج
قلاوز: پیشاهنگ و مقتدا
مفتری: بهتان زننده
غمر: نا آزموده کار
مزمل: بگلیم پیچیده شده
ارنب: خرگوش
غوث: دریابنده
همای: رهنمائی
سفه: دیوانگی و بیمغزی
وعوع: فریاد سگان
آلاچق: خیمه که از نی سازند
قنوت: فرمان برداری و عبادت
کوه: بضم مخفف کوه است و بفتح مخفف کودال
یم: دریا

خردها چون حبش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاه نشه چراش گم کنید / ور بجنگانش ز خطا بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جزا کم دید شد در جرم دون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری با بسته تن او ز خری / هر دو پایش بسته گه در بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود و بال آن دگر فضل آن خس است
گر بدیدی سر بند آن چشم کور / بند بر دستش نه بستندی ز زور
ور ز جرم بندهای آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن بدی
ور نقند بدی ز بند آن بو الفضول / او نه خر بودی نه شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
وآن سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
اند دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آنرا فوت کرد

تفسیر آیهٔ و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

جرا: اجترا طلیعه — حرون: سرکش — فحول: جمع فحل یعنی نر — گره: مخفف گروه است که قوم و طایفه باشد — بهائم: جمع بهیمه یعنی چهارپایان — حراب: از حرب است یعنی جنگ — آن: ذوق و چاشنی و حالی که بیان در نیاید — عماد: ستون — استبقا: باقی داشتن — الیف: همراز و دوست — یقظه: بیداری — نوم: خواب

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زانچه استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خور ز افزون شود / سگ ولی عقلش ز افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقهش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور او پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

بلادر: در نشیب بچه گیرند هوش خورند — چالیش: تنازع — حر: آزاد — عزلت: گوشه گیری — فاقه: زحمت و مشقت — تیه: بیابان — خطوه: گام، خطوتین تثنیه است — کالبد: تن آدمی — زپ: نعیج زمینیت دیوار وسیل — لعب: بازی

گر موافق نیست با اقرار تو
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
در جوال آن کن که می‌باید کشید
چون نیستانی که پر لعلش کنی
یک فقیهی ژنده‌ها درچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
ردی سوی مدرسه کرد و صبوح
در رهی بود از پی دستار را
اینچنین که چارپر بسیری
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
کون همی‌گوید بیا من خوش پیم
روز دیدی طلعت خورشید خوب
کودکی از حسن شد مولای خلق
ای بدیده لوتهای چرب خیز
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوب
پس اهل رشک استادان شده
حیدری کاندر صف شیران بده
زلف جعد مشکبار عقل بر
زانکه او بنمود پیدا دام را
طوق زرین و حمایل بین بله

نامنافق وار نبود کار تو
گر همی از وی کشیدن را بکش
سوی سلطانان و شاهان رشید

چون جوال بس گرانی می‌بری
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
زشت نبود کاین جوال آید ز ریگ

حکایت الفقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار ربود و بانگ کردن او که بازش کن وانگه ببین که می‌بری آنگاه ببر

چون درآید سوی محفل در حطیم
چون منافق اندرون رسوا و زشت
تا بدین ناموس او یابد فتوح
پس روان شد تا بسازد کار را
باز کن آن را که می‌بری
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زین دغل ما را برآوردی ز کار
از دغل بکندیم اندر دغا

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در ره تاریک مردی جامه کن
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن آن را بدست خود ببین
زان عمامه زفت نابایست او
این چه تزویرست کمراست و چه شید
گفت بنمودم دغل لیکن ترا

زان نیاید کم که در وی بکری
بار خر خود را ازین بی ننگ
کشتیی باشد نهم پر ز ریگ
هم تهی بهتر چو هم جنس تهی
در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
ظاهرا دستار از آن آراسته
در درون آن عمامه بد دفین
منتظر استاده بود از بهر فن
باز کن دستار را آنکه ببر
آنچنان خواهی ببر کردم حلال
مانند یک گز کهنه در دست او
گو فکندی مر مرا در قید صید
از نصیحت با تو گفتم ماجرا
عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
آن دغل کون نصیحت آن فساد
بنگر آن سر دیو زرد آن خزان
حسرتش را هم ببین وقت محاق
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
در فریب آن حسن و مرغ بیت گو
چون شدی تو صید او انشد نهان
آخر آمش بین و آب از وی چکان
چون خر پیرش ببین آخر خرف
وان هوا آتش ببین آخر فساد
ور عقل بین زو آنه می‌شکفت
اول و آخر در آرش در نظر

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفاجویندگان از و ونکوهیدن خویش

وان فسادش گفت رو من نیستم
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
فضلهٔ آن را ببین در آبریز
بر سبا کو جلوه و نغزی و لوت
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر او مغلوب موشی می‌شود
آخر او چون قوم زشت سر چرخ
پیش تو برکند سبلت خام را
غل و زنجیری شدست سلسله

ای خوشی بهاران لب گزان
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق
گر تن سیمین بران کرد است شکار
مرخبیث را گو که آن خوبیت کو
گو بدان دانه بدو من دام آن
نرگس چشم خماری همچو جان
طبع تیز دوربین محترف
هوش بین کو شد ز اول باکشان
ابلیس گو دنیا تزویرم لعنت
همچنین هر جزو عالم می‌شمر

هر که آخر بین تر او مسعودتر
تا نباشی همچو ابلیس اعوری
فصل مردان از زنان ای بوالسناء
فصل مردان از زن آنکه بیست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد
بانگ خار و بانگ شکوفه بشنو
بانگ شکوفه‌اش که اینک گلفروش
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
خانه خالی یافت و راجا گرفت
در جهان هر چیز چیزی را کشد
کفر باهم هست و مستغفا طلبست
آن یکی چون نیست با انجار یار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
معده خر کشد در جذب آب
زانکه هر گرمه پی مادر رود
آدمی را شیر از سلفه پدید
عدل قسام است و قسمت کردنیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی
حاصل آن کاندر دخول اندر آنات
ای بکرده اعتماد و اتقی
زرق چون برق است اندر نور آن
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست

هر که آخر بین‌تر او مطرودتر
نیم بیند نیم نی چون ابتری
نیست بهر قوت کسب و صنایع
زان بود که مرد پایان بین را
تا که امین را تو باشی مستعد
بعد از آن شو بانگ خار شر اگر
بانگ خار او که سوی ما کوش
بانگ دیگر بنگر اندر حشرم
آن دگر را ضد و نادر خورشدی
غیر آتش گر نماید نا شکفت
کفر کافر را و مرشد را رشد
تا تو آهن یا کهی آیی بشست
لاجرم شد پهلوی فجار جا
هست هامان پیش سبطی بس رجیم
معدهٔ آدم جذوب گندم آ

ور بدی طبع آدم و بینش نه
ور نه شیر و پیل را آرزوی
مرد کاندر عاقبت بینی خمست
آن یکی با گمش نشو عقبا
من شکوفه خارم ای فخر کبار
این بد رفتی ماندی آن گر
حاضری ام مست همچون یکبره
ای خنک آنکو ز اول آن شنید
کو ز ذنوب گر نجود بو لیکشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرد متغناطیس از تو آهنی
وان یکی را صحبت خارست یار
جان هامان جاذب قبطی شده
گر تو نشناسی کسی را از ظلام

چونکه اول دیده آخر ببین
این جهان دید آن جهان بینش نبد
عقل بودی بهر قوت ای عمی
او ز اهل عاقبت چون زن کمست
وین دگر با کمش فریب شعب
گل بریزد من بمانم شاخ خار
گر محب اینچه محبوب است گر
نقش آخر را سینه اول ببین
گش عقول و سمع مردان شنید
آن خبیث را آب نتواند برد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
لاجرم شد پهلوی سر خار جا
جان موسی طالب سبطی شده
بنگر او را گوش ساز بده امام
تا بدان جنسیتش پیدا شود
شیر خر از نیم زبریست بود
ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
راز ما را روز کی گنجا بود
در نگر و الله اعلم بالصواب

بیان آنکه عارف را غذا ایست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

بر دوام و بر چاپلوس عاشقی
راه نتوانند دیدن سردان
گرچه رو آرد بتو از دوستان
معجزاتش هم دگر کی می‌کشند
او دنی و قبله گاه او دنیست

تتبه بر ساختستی از حباب
اینجهان و اهل آن بی‌حاصل اند
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
کی شود دنیای مرده بود الحیوان
نقش‌ها را لایقست این انجمن

آخر آن خیمه است بس واهی اطناب
هر دو اندر بیوفائی یک دلند
تا ابد در عهد و پیمان مستقر
شادی غمی نگردد آنها آن
مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان ٭ قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
آب وحی حق بدین مرده رسید ٭ شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش ٭ تو بدان گلگونه طال لعاش
بانگ صیتی چو کران جاهل نشد ٭ تاب خورشیدی که آن افل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل ٭ قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب و سحر شان ٭ گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را ٭ مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد ٭ یکجهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور ازان خوردن نشد افزون منش ٭ بل همان سانست کو بود پیش ازین
در اثر افزون شد و در ذات نی ٭ ذات را افزونی و آفات نی
حق را ایجاد جهان افزون نشد ٭ آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق ٭ در میان آن فزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او ٭ تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل ٭ کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق ٭ لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست ٭ چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت حق تمییز را پیدا کنم ٭ عقل را در دیدش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را ٭ عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه سحرهاست را ظاهر کنم ٭ موسیا تو غالب آئی لا تخف
تو بداند رعهد خود سحر افتخار ٭ کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورد کف ٭ سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت ٭ چون عصا شد ها را نهنگ شد بار
هر کسی را دعوی حسن و نمک ٭ بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن ٭ هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر خر لعنت نماند ٭ مینهدت از عزیزی دست بر
بر رو مت غرتی نازی در فرف ٭ در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غایبست ٭ ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش ٭ چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم ٭ زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی ٭ لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر صحاب راز ٭ دو در بودی از نفاق و از شقاق
کیمیای فضل را طالب بدی ٭ آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی ای دل سیه اندر لقا ٭ جابر اشکستگان دیدی بپیش
عاقبت را دیده و بحکه شد ٭ عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش ٭ آن زر اندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی بیش ٭ از شکسته بند در دم بسته شد
فصل بسیار اسوی کسیر آند ٭ چشم بندی تا رسوا کند
بنگر انهار که آخر دیده اند ٭ که نماند شربت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند ٭ سر فاسد را صل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک ٭ حسرت جانها و رشک دیده اند
سرّ انهار اگه خالی دیده اند ٭ داد بر باد بلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز ٭ صبح صادق صبح کاذب را بدید
صبح کاذب صد هزاران کاروان ٭ دی آنچنان کش محک و کار نیست
باز رو سوی غلام و گفتنش ٭ تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست ٭ کو سوی شه مینویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت

بو مسیلم گفت من خود احمدم ٭ دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر ٭ غرهٔ اول مشو چون خر نکو
بین قلاوزی مکن از حرص جمع ٭ پس روی کن تا فتد در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه ٭ کاینطرف از بیت با خود دیده گاه
از نخواهی و نخواهی با چراغ ٭ دیده گر دو نقش باز و نقش
ورنه این اعمال و غل افروختند ٭ بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هم بد کرد با موز و قطا ٭ از هدهد کو پیغام سبا
بانگ پر رشته زیر رشته بدان ٭ تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان ٭ بسته اند این بیمایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود ٭ زانکه جندل را تمام کرد عود
بوده شان تمییز کان مظهر کند ٭ لیک حرص آزاد و در گین
کوری کوران ز رحمت دور بود ٭ کوری حرص است کان معدومیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی ٭ چارمیخ حاسدی مغفور نی
تا بیا آخر یکی بنگر نشست ٭ بدگلوئی چشم آخر بینیست
با دو دیده اول و آخر ببین ٭ هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس ٭ چون بهایم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف ٭ همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت از زآید چشم او ٭ گر دو چشمش هست بسته چشم تو
گر یکی بخشیم آدم زاده ٭ نصف قیمت لایست از جاه
زانکه چشم آدمی تنها بخود ٭ لی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است ٭ گر دو چشمش هست حکمش عوراست
اینسخن پایان ندارد آن خفیف ٭ مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی ٭ کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از و وز همت او کاین فقد ٭ از جری ام آید پیش اندرو
گفت بهر مصلحت فرموده است ٭ نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن ٭ پیش شه خاکست این زر کهین
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت ٭ او بهمه رو کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وجه ٭ زر دسی تشنیع او سود ی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما ٭ گفت نی که بنده فرمانیم ما
این بکیر از فرع این زاصل گیر ٭ بر گمان کم زن که از بازو
تا رمیت از رمیت ستلاست ٭ بر نبی کم نه که کان از خدا است
آب از سر تیره است ای خیره چشم ٭ چشم نگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای ٭ سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت ٭ کو هر جود دخای شاه سفت
کی ز بحر و ابر افزون کف تو ٭ جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد ٭ کف تو خندان سیالی خون نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود ٭ بوی خشم از مدح آثارها نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت ٭ که تو دوری و از نور رسی
ز رونق کار جهان کاسد شود ٭ همچو میوه تازه ز و فاسد شود
رونق دنیا برآرد ز کسا ٭ زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نکرد او از مدیحی سینه‌ها ٭ چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو ٭ وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون ٭ از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که نیکرم ٭ هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و از خلاقت دلق ظاهر میبود

آن یکی با دلق آمد از عراق ٭ باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاعز ٭ بود در من لبس مبارک شد در
کان خلیفه داده ده خلعت برم ٭ که فرمیش با صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها برمیشمرد ٭ تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال از ثنا ٭ بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته ٭ شکرها در دیده با آموخته

گو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند
هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز
در جزای آنکه بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود و تفت

صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود انده نشان ابتشار

گو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درستست آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نروید زرع جان یکدانه صد
صحن ارض الله واسع کی بود

اصل ارض الله قلب عارفست
لا مکانست و ندارد فوق و تحت

گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعست

ریع از آنی حد و نی عد بود
کمترین دانه دهد هفتصد بود

حمد گفتی کو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف

وا رهید او از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان دروست
جمله سرسبزند و شاد و تازه‌روست

حمد شان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وان گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو گوهر بر صدف

بوی سیر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف
تو بجلدی هایهو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو میکند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گویی و بوی
میزند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان
خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی بر خوان که دیو و قوم او
میبرند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن
با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب
که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دمبدم خبط و زیانی میکنند
صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان
بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند
روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند
از فلکشان سرنگون می‌افکند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
این گمان بر روحهای مه مبر

شرم

ایثار: بخشش کردن
افتقاد: تفقد و مهربانی
ما مضی: یعنی آنچه گذشت
خلف: جانشین
روضات: جمع روضه یعنی باغ
عد: شماره
عین جاریه: چشمهٔ جاری
سهم: نصیب و بهره
اشباه: جمع شبه یعنی مثل
ناقد: صراف زر و سیم
محرق: سوزنده

شرم دار و لاف کم زن جان مکن
ای بسی سالوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی واسطه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند
بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بو برند از تو بصد گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بیدرنگ

این طبیبان نو آموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان از جهت صدق او

حال تو دانند یک یک مو بمو
زانکه پر هستند از اسرار هو

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت
با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سواد ری ز سوی خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید
جان او از باد باده میچشید

کوزه‌ای کو از یخابه پر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون زدست
آن ز سردی هوا آبی شدست

باد بوی آور مر او را آب گشت
آب هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید
یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل
بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
میرسد اندر مشام تو شفی

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری
که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز
زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند
چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بوییست این کاندر جهان
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت
دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر
کین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو
آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس
بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

آنکسی کز خود بکلی درگذشت
این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

خارقان: نام ولایتی است
استنشاق: بو کشیدن
شفی: شفاست
مکنون: پوشیده
ویس: رامین
معشوق و عاشق اند

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد — کاندرین ده شهریاری می‌رسد

که انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است — دل بر آن کم نه که آن یکساعتی است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زان نمین آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت — از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

از پس آن سالها آمد پدید — بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود — آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا — از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست — چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم قسمت عاجز اشکسته است

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان — از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود — آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه است — او سزای قرب و اجری گه است
زان جرای روح چون نقصان شود — جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است — که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت — رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهة کمی اجری او و سبب بی‌التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه داد — خواند او رقعه جوابی او نداد
گفت او را نیست الا درد لت — پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ — بند فرعست و بجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی — کز غمش فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در — از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را — بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها — صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد — او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر — می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است — آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها — شعلهٔ نورش بر آید با سها

حلیه: شمایل و شکل — ذقن: زنخ است
فرق: الخوف و التشدد
قمیص: پیراهن
امساک: بخل
مطعم: موضع طعام
مکاره: جمع مکروه
شبه: مهرهٔ سیاه و براق

عالم تاریک روشن می‌کند — کند آهن را بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است — نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عزّ بهره‌ای — جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود — چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب — چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست — لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این — پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان — من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر — بی جواب نامه خستست این پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت — وز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند بی خواب و بدن — روز و شب بد در تفکر مرد زن
کای عجب چون نامد آن نامه جواب — یا خیانت کرد رقعه بر بتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه — کاو منافق بود و ماری زیر گاه
رقعهٔ دیگر نویسم ازمون — دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر — عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من — کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن تاج بر سر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ — پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو — ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق — تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم — تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد — روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من — آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را — باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ — گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من — کژ شوم چون کژ شوی ای ممتحن
پس سلیمان اندرون را راست کرد — دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد — آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد — تاج وا میگشت تارک سوی قصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهتر آن — راست می‌شد تاج بر فرقش چنان
شاه گفتا ای تاج چون است این — گر کنم تو راست کردی بهر ما
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن — چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم — پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند — بر دهانم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد — بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای ذو الکرام — آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه چنگش با رسول و مطبخی — گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانه آن کور دل — او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران — و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی — وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل — با عدو خوش بی‌گناهان را مثل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را — می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود — حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطونست حیوانش کند

همام: بزرگ و مهتر
ممتحن: آزموده
مغژ: کج
مؤتمن: امانت داشته شده
غرم: غرامت و دین

علم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده ام / وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیافت

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم ندادش او جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه آن گرگین احمق ای نژند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفتن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمق

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر با چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مائده
مائده عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه های نور را آکل شوی
اصل این نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شد شد چه خوانی ترهات / راه پیدا شد چه پایی بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل

تربت یعنی خاک و غالب اصطلاح شده از زار
با سعود / با سعود کیفیت شیخ ابوالحسن نیز بوده
تسکام مسکین
تشنیع ملامت کردن
خشک آوردن سکوت کردن از روی نفرت و بی اعتنائی
رسوا خان فضوح مائده
آزاده شوا گوشت بریان

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و گفت با دگری کن که من عدو توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان توئی / عقل و جان خلق سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بود

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار چون جانست منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

محصل / محکم کم نماری
منی یعنی خود دیدن
گولخن گلخن هست که تون بود
مروض ریاضت / اسپان ریاضت داده شده
هذیل نام طایفه
خاییدن یعنی جاییدن
آه می کنند

سکسکا نید از دمم برخاستید / تا پوایش همرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیابید ای بنی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا ها کر است / هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهدم گردند بعضی زین ندا / هست هر حسی طویله و جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیده ز حس چشم است
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین از حس کمک می شمر / هر یکی معزول از کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین کس است / سیر و دستو همچی کان با خوش نشست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیایی بس شگرف است این سخن
کرسی گردد ز گفتارت نغیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفست گاه کش / گفت تو سودش ندارد در خرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که الله یدعوا الی السلام
خواجه باز آر زمین از سپهری / سروری را کم طلب درویش باش

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اند از مخرقه
ای عجب که جان بزندان اندر است / وانکه مفتاح زندانش هست بد
پای با سر عرق سرگین اچیح آن / منبر بر مرده‌ش جوی دل
وانیا پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی را آنکه پشت دار
نور پنهانست و جستجو کو / گر گزافه دل بجوید بیا
گر نبودی حبس دنیا را مناص / لی ... دشت نه دل حسی خلاص
وحشت همچون وحل می کشد / گر بجو اتصال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت / یا قفس را مکن کز آن جستنت
تفرقه جوئی جمع اندرین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردکان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان بر روزن بدر / کی بدی گر نیستی کش ده بر
صد هزار آلودکان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستر
همچو گاهی نباشد بیقرار / لی خمار را شکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی ای رد گفت تو کوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی مشیرتر
زین درختان برگ زرد ... مبین / سیبهای پخته او را این چنین
برگهای زرد او خود کی بهی است / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبزفام / شد نشان آنکه امیر است خام
هر برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی رخسار سرخ روی حمیر
آنکه او گل عارض است اندر خطاست / او بکشت گاه مخبر نو خطست

حرفهای خط او گر شهر بود / زر من عقل است اگر تن مهدود
گر مثل خواهی بمصحف درنگر / داد حق بر جای هستی پاسبان
بگذر از زرکان سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
همچنین پیوسته گر آن بی دو / پیش پیغمبر سخن زان شد لب
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله کاز را بعد ازین
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرحی بگو با امر ساز
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بشد تو چم بگفتن میکشد
این بکر باشد ز حب مشتهی / استقی خمرا و قل سبیله انها
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر در حج را
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو بر جعفری
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب مینهد یعنی بس
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
دوست بیداد ش سخن او بیخبر / آنکه بر بود و پیش نظر
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد
پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندکش
همچنانکه من درین با افسون ان / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
ای ضیاء الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجویی مقال
بر دهان بست اندم جام جو / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گر نیست نیک گر بیشتست / گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
آنسه والنجم و سلطان عبس / لک گزیدند آن سرو لب را کنیس
دست مینزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بجز آنرا بجای ناف مشک
بعر را ای کنده مغز کنده مخ / زیر بینی نهی و گوئی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج / تا که کالای مدت یابد رواج
تا که بغربی مشام پاک را / آنکه بُد دیده گلشن افلاک را
علم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب و / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آنخوش / سخت بید است و بار ... بس
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از اینها صد چو کوه
حلقشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را ابله کند
حلمشان همچون شراب نغز نغز / نغز نغزک برد بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست گر گیرد فت
مرد برباز انشراب زود گیر / ور میان راه می افتد چو تیر
خاصه آن باده که از خم بلیست / نی مئی کز مستی او یک شیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
نان زنان مصر جای خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می دیدند اکنون

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد نیجوهاد دست
با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

سکسک اسب براه بود
الصافون یعنی صف زنندگان
نغیر یعنی منفور
مخرقه یعنی ...
مناص محل گریختن
ضال گمراه، منهاج طریق
مقر محل آرام
صیرفی صراف

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح را از گو گر رسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی آن نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نی
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز

مشغله: جار و جنجال
سغراق: کاسه و قدح
خلیدن: فرو کردن
گرده کوه: نام کوهی است

هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادیست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا / از ورود انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول نزد رسول ع

پرتو مستی بجید و سبی / چون بزد هم مست و خوش گشت ا[illegible]
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخو بتر میشود
بر لبیب باید لباب آنگه او / ور زغی گم کرد و اشتناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر

بیان کردن رسول سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آزموده

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در سر او خوش خیال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی شتافت / رفعت افزود و هزاران نام یافت
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است و ایمان آورد / هم بدان نوری که جانش زو چرد

نکال: عقوبت
سقوط: افتادن
لبیب: عاقل
لباب: مغز و خوب
بیاض: سفیدی
سبیل: راه
سره: نقره پاک
قوصره: زنبیل
اندودن: یعنی آلوده کردن

دیگری که نیم عاقل آمد او   عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل   تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت   خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
حق نداند نی قلیل و نی کثیر   می بجوید هم نذیر و هم بشیر
غره اند ز غفلت و در قال و قیل   ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز   گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند   نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند   نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام   تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن   در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود   مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی ابد   غوره باشد نی عنب نی جی بود
غوره کز غورگی درنگذرد   سنگ بست خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو مینهد   عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود ندهد برجهیدن آن زمان   زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابلهٔ بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود   که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن   صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر   برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند   ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد   عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت   که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند   کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو   که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن   زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست   که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط   این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا   آمدستت اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی   بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان   بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن   این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست   دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان   دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم   زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را   از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنه بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و انیز ورد وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت   که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده ای   لیک سوراخ دعا گم کرده ای
این دعا که ورد بینی بود چون   ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر   رایحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان   وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست   هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل   بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر   جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا   بو ز موضع جو اگر باید ترا

جلیل: بزرگ
خلف: پشت سر
کد: گدائی کردن، مشقت
ضمیر: یعنی نهانی
مقدرت: توانائی
استنشاق: آب به بینی کردن
استنجا: طهارت از غائط
نقی: پاکیزه
حر: آزاده مرد
دبر: پس
عتل: درشت و ستمکار

همچنین حب الوطن باشد درست   تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم   دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن   چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس   شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر   بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور   از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود   میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست   خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت   راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت   رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف   که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام   نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را   چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت   میببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

اینزمان سودی ندارد حسرتم   چون کنم چون فوت شد آن فرصتم
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام   مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی بهر من   صید کرده خورده گیری
تو بسی گاوان و میشان خورده ای   تو بسی اشتر بقربان کرده ای
خود نگشتی سیر زانها در زمن   هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم   ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو   بدهم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش   تا شوی زان پند شاد و خوب بند
پس سوم پندت دهم من بر درخت   که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن   که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت   گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور   چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم   ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو   بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود   که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله   ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه   این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا   زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت   که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری   یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال   هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد   ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین   باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان   تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت   سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک   تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو   تخم حکمت کم دهش ای پندجو
زانکه جاهل جهل را بنده بود   چونکه تو پندش دهی کی بشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا   چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کرد

کو سوی دریا شد و از غم عتیق   فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم   خویشتن را این زمان مرده کنم

حذور: مرد بسیار حذر کننده
هل: مخفف بهل یعنی واگذار
کتیم: یعنی پنهان
اسد: شیر
عتیق: آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / همچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب که بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه و ز بلا / همچو جان کافران قالوا بلا
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریائی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود تدبرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
وا من عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه جوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب و نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خدا و آن مجید / زاده از پشت جواری و عبید

سباحی: شناگری
نشیب
سعیر: آتش
خربها: کنایه از بیهوشی
حسیس: آواز

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و زان صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا خود آن نسب اولیتر است
بندهٔ فرعونی و بندهٔ تنش / کز وی پرورد اول جسم و جان
بندهٔ یاغی و طاغی ای ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی / لاف شرکت میزنی یاغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌مزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش جغز / کی شود نیکو و کی گردد بغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سگک
گر پذیری پند موسی وا رهی / ز چنین زشت بدان منتهی
بس که خود را کرده بنده هوا / کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من سیدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو ما / ورنه از جانت برآرد آن دما

مرجع: بازگشت
مخوف: محل ترسیدن
خلق: کهنه
ملیک: مالک
لهو: بازیچه
چغز: با جیم پارسی زخمی که دهان آن بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود
درزی: خیاط
سمک: ماهی

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیابند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری ره زدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگزیده است از برای انتسال
تو زدی در بند آن راه لجوج / کوری تو گرد سرهنگی خروج
تنگ منم سرهنگ و سنگت بشکنم / تنگ نباشد نام و ننگت بشکنم
تو بلا در بندها سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کنم یک یک بدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کاو خبیرست ای عدو / می‌دهد هر چیز را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز وی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن آنجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیابد تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آئینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

بیان آنکه تن هر یک زآدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در و نماید بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نماید نه بطریق خیال بل بعیان

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآئینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم کن ای هیسرو / صیقلی والله اعلم بالصدق

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

قلب شارع: پشت و کمر محل عبور
انتسال: نسل و نتیجه کردن
هنگ: قصد و شوکت
ریش: اول بمعنی زخم است و ثانی بمعنی لحیه است
کودنی: بی عقلی و بی هوشی

نقشهای بد که در خوابت نمود / می‌بدیدی زان دو نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود در زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباسات سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
که ندات آمد از این چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
که ندات آمد صریحی از جبال / که بروهستی ز اصحاب شمال
که صدای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
که خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مسترد ابد فرعون مات
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

در بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
اینهمه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگیر از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرندهٔ کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او در یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدام است آن چهار / کز عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد صنم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

زوه: جانوران درنده
اشکنجه: ... باکسر
احتراز: دوری جستن
ورای: دری ور است که خلق باشد بطریق اماله دری شده
یفعل الله ما یشاء: یعنی میکند آنچه بخواهد
مغتنم: غنیمت داشته شده
حمیم: آب گرم بدبو
رمیم: استخوان پوسیده
سعیر: آتش افروخته

دوزخ درویش و مظلوم کنم
موسیا باشد که یابم ما منی
گفت موسی کاولین آن چهار
آن علتهائی که در طب گفته اند
وین نباشد بعد عمر مستوی
مرگ چو باشی ولی از عجز و رنج
که حجاب گنج بینی خانه را
برکنی این خانه تن بید ریغ
چون کرم این کرم را بید اکرد
خانه برکن کز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است چاره نیست
عاقبت انخانه خود ویران شود
چون نکرد انکار رمز دست را
من نکردم انچه کشتند انبهی
خانه اجرت گرفتی و کری
پاره دوزی میکنی اندر دکان
تاکه تیشه ناگهان کان نهی
هر زمان میبدرد این لحق
پاره برکن ازین قعر دکان
پس عقابد ران کنا صاحب دکان
کاید ریغا آن من بود این دکان
اید ریغا بود ما را برد باد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
ماندم اندر خانه حیران و نزار
عشق خانه در دل من کار کرد

وای اگر باشش ناکه زبون
وار هم از کثرت ما و منی

شرح کردن موسی انجار فضیلت پایندرا

دور باش از نقش ای ارجمند
که نباکام از جهان بر روز گار
بلکه بینی در خراب خانه گنج
مانع صد خرمن این یکدانه را
تا مهت آید بیرون از زیر میغ
اندر آ ای جهل را این کرم خور

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

پس زهدم خانه مندیش و مایست
گنج از زیرش یقین عریان شوم
لیس للانسان الا ما سعی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
نیست ملک تو بیعی یا شری
زیر این دکان تو پنهان دو کان
از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره بردوزی سیزنی زین چه کنت
تا برارد سر به پیش تو دو کان
دین دو دکان را برکند از بن
کور بودم بر نخوردم زین مکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

موسیا باشد که بگشایم در
هین بگو با من که دست آنجا

تا نیا باشد تر آخر در آ
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
پس هست خویش گیری نیشه
پس در آتش افکنی این دانه را
ای بیک برگی باغی مانده
اکرم کرمی شد ز میوه درخت

که هزاران خانه از یک نقد گنج
لیک آن تو نباشد زانکه روح
دست خائی بعد از آن تو کی زنی
حایل گنج و حجاب انجا بود
این کری را مدتی دو اجل
هست این دکان کرای زود زود
پاره دوزی میست خورد
ای زنسل پادشاه کامکار
پیش از ین کاین مهلت بگذری
تو ز حسرت دست بر سر میزنی
اید ریغا گنج را که بد انشستیم
اید ریغا اید ریغا ای دریغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

لاجرم از گنج ماندم دور دم
بودم از گنج نهانی بی خبر

وز فضیلتهات کردم یاد
که عوض خواهیم دادن شمار
متحتی باشد تنت را پایدار
که اجل دار و ز عمرت اختیار
نی زنجی کان ترا دار و ابی
میزنی بر خانه بی اندیشه
پیش گیری تیشه مردانه را
همچو کرمی بر کشش از زور زاید
اینچنین تبدیل کرد و شد بخت
صد هزاران خانه شاید ساختن
میتوان کردن عمارت بی رنج
مرده ویران کرد و نقش این فتوح
اینچنین ماهی بماند زیر میغ
مانع صد خرمن این یکدانه بود
تا در بندت کنی در دو عمل
تیشه بستان و بکش ساحر
میزنی این پاره بر دلق گران
با خود آزین پاره دوزی ننگ دار
آخر آید بر نخورده زود بری
گاه ریش خام خود برمیکنی
آب حیوان زانکه انبا شتم
با من پنهان ماند زیر میغ
بوده ام اندر عشق خانه بیقرار
لابد از معنی شدم من عوز
ورنه دستنبوی من بودی

انچه کرد او تیر را دادمی
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
پس کن ای موسی بگو دهند سوم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو
انکه در جنگ جهان ملکی دهد
گفت ای موسی چهارم هست زود
رنگ بو در پیش یابی کابد است
چونکه با کودک سر و کار م فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
هیچ از آنکی نغید بر رخت
نی شود در وی جوانی از تو کم
رشو و مویت مشک باشد پشت خم
احمد آخر زمان را انتقال
چونکه واقف شد دلش قبت آرزو
هر شبی تا روز زین شوق هدی
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
پس رجال از نقل عالم شادمان
همچنین موسی کرامت میشمرد
هر چه خواهی یا بی از تخت جوان
باز گفت او اینچنین با آن شد
پس عنایتهاست متن ما را
بر جهید از جا و گفت الکتاب
هم در آن مجلس که بنشیندی
هیچ میدانی چه وعده است چه

ایند مان غم را اثر دادمی
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

شرح کردن موسی وعده سوم را

دو جهانی خالص از خصم و منازع
بیدار اندر سیلی چو انت
باز گو صبر مرشد و بر سیم فرو
لیک تو اسنی سخن کرده ست

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

یا مویز و جوز و فستق اورم
تازه مانا این شباب و فر
ده بدندانها خللها یا الم
لیک خوشتر لحته لحظه مایم

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

عاشق آن وقت گردید او نقل
او رفیق راه اعلا میشود
مرده در باشم مرا و بر تو
گفت که جنت ترا ای سر رفت
ور بقایش شادمان این کاش
هم بدانستی قدم در میسرد
شادمان بالی نگردی تا ابد

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

زود در باب آسیه بگو ختم
آفتابی تاج گشتی ای کلک
چون بگفتی کوری صد آفرین
که ابلیس را حق افتاد

قسم ابن نقش فی از ختم
وادی ما پس ازین

فتنه ازان ماند که گوی آن
ان رمه در خفا انبهات
گفت چار دانگه مانی تو جوان
افتحی را از زنات بود انبهات

جز شباب تن بسا ای بلبر
بی نشان برقت آرد بر رو
یکمی در شهوت همت بعال
انچنان کشاده بی فرشباب

چون صفر اندیشه تا و ارصغر
گفت هر کس که مرا اثر ده بی
چون صفر بست ارداده تو
دیگری آمد که بگذشت این صفر
چونکه آب خوش نیاید مرغ کور
که بگردد صاف اقبال تو در
گفت جنت نگوئی لیک

وقت گشت اندر پی بر سود
عیب کل را خود به شاید کلاه
این سخن در گوش فرعون رسید
چون این لطف اگر نابت خوا

هیچ طفلی از چشمهای تو
که بیا از ده وای خوی ایشان
ازل من بعطا الیس تنبلی
کان انده رنگ این دا است
در نی نباید باشد اعتقاد
موی همچو شیر و رخ چون ارغوان
مست شاید نی فربه گرده این
هم زبان کودکان باید گشاد
انچو اسر اگیر ای غر شیر
فی قد چون سرو تو گردد دوتو
گر زمان آید بضعف ملال
گر گشود آن مرده بر عکاشه باب
در ربیع اول آمد بی جدال
که پس انباه مبارز در سعر
چون صفر پایان از جان و دل
گشت بیدار فلک آب تنیز
گفت عکاشه بر دار مرده بر
پیش او کوثر نماید آب شور
هم نگردد علم بخت تو برد
تا کنم من مشورت با آن یک
گفت جان افشان بکن این دل بسی
این بگفت و گریه کرد و گرم
خاصه چون باشد که خور شد بماه
سر نگون بر بوی این ترا آبی
العجب چون زسر هست رها

زهرات نه دید تا زان زهره‌ات | میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهره گر بهر حق او بر درد | چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و نعمتست | تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و این عمی | تا بماند لیک تا این حد چرا
لیک نی چندان که ناسوری شود | زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را | کز یکی گل مسخری گلزار را
دانه را صد خوشه‌ستان عوض | حبه را آمدست صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است | تا که کان الله له آمد بدست
زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار | هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد | گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و ز خاک | که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک | ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم | تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف | در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست | قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا | پس چه استادی و درماندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر | قطره ده بحر پرگوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو | چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بدست او | تا شود چون کان موسی با تو را
الله الله تو کان بد مبر | بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود دریابت ای | تا نگردی در غلط منی فنا
الله الله ترک کن هستی خود | چونکه خواند آمدت بر وی الحشم
الله الله زود تعجیل کن | بر فروز از این اشارت مستجن
الله الله تاکنون گر باختی | گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید | بی توقف در روی ای میر اعلبید
الله الله چونکه عصیانها نی لو | در نمی‌نالد بروبت شکر کو
الله الله چون فضیلت راه داد | سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله ناخنین کفر و تو | چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او کم کی شود | کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکباری فتادت این نوا | هیچ طالب این نیابد در طلب
در نه پر این چار خلعت زود زود | تا ببینی در عوض صد عز و جود
گفت با هامان بگویم ای مشیر | شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان بگو این پیر را | کوژ کمپیری نماند باز را

مثل در بیان پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی | او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار | کوژ کمپیری ببرد کوروار
که کجا بوده‌ست مادر که ترا | ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید | وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تماجش دهد او کم خورد | خشم گیرد مهرها را بر درد
گر چنین تماج نجیم بهر تو | تو بکتر مینمائی و عتو
تو سزای مرسمان ادبیرا | نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تماجش دهد کاین را بگیر | گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تماجش نگیرد طبع باز | زان ترنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آتش سوزان پیر | زن فرو ریزد شود دل معتبر
اشک از آن خشمش فرو ریزد بسوز | یاد آرد لطف شاه با فر و ناز
زان دو چشم تا زمین پر ولال | که ز چهر شاه دارد صد کلال
چشم باز از غش شده پر رحم | چشم نیک از چشم بد مرد و بود
چشم دریا بسطی کز بسط او | هر دو عالم مینماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود | همچو چشمه پیش قلزم گم شود
خشم بگذشته از این محسوسها | یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من | نکته گویم از آن چشم حسن
محکدان آب محو جلیل | زین بدن قطره آتش را خبر نیل
تا بمالد در پر و منقار خویش | گر دهد دستور ای رئیس الجیش
باز گو در خشم کمپیر ارچه زفت | فر نور صبر و حلمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تنند | زخم بر ناقه نه بر صالح زنند
صالح از یکدم که آرد با شکوه | صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار | ورنه در اندیشهٔ غیرت بود دام
غیرتش هست و حلم پنهان | ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند | تا دل خود را ز پند آگند بند
گر کنم با رای هامان مشورت | کو ستاند پشت ملک و قدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب | رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد | کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد | بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان مغژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی | گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر تش میخوانم نمی‌آید بدست | ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما | گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند که بست | ورنه آید تشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستانش را او | او همیگرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم | که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام | تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل | وارهید از او فتادن سوی سفل
زان شد ستند از بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیند و گم گردند کم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست | جاذب جنس است هر جا طالبیست
جنس او دیو است کرد این شدند | با ملائک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت ای بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته | دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد | این حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد در دغا
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته | می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولئی باشد درون | گر نپردازی از آن سوی کن
جرعهٔ می را خدا آن میدهد | که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش | کو زمانی سیر ماند از خود بسش
خواب را یزدان بدان سان میکند | کز دو عالم فکر را بر می‌کند
گر دمجنون را ز عشق پوستی | کو بتاسد عقل از دو مستی
صد هزاران این چنین میها بداد | که برادر آن کات تو نگار داد
هست میهای شقاوت نفس را | که ز ده بیرون شده آن جنس ما
هست میهای سعادت عقل را | که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ ... ز ره مستی خود | بر کنند از او مگر ... امیش

قلزم: دریای عظیم
مقدرت: قدرت و توانائی
صد پره: مشدد و صد پر
خطر: آفت
جاذب: کشنده
غژغژان: دوان دوان
قولنج
حشیش: گیاه

هوی: اینجا کنایه از هوست و حقیقت هستی است
خائف: ترسان
معصوم: نگاه داشته شده
ندم: پشیمانی
تقاضا: طلب کردن
اسفل: پست
کمپیر: پیر سالخورده و فرتوت
زال: پیرزن

هین بمستی ولی غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دستها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای [illegible] / آن می صافی کزان گردی [illegible]
هر دو مستی میدهند لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
آنچه بشنید او ازو ای ناگزیر / بازگو اضلال فرعون مشیر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهاش بیافت / جست هامان و گریبان را شکافت
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کی نژاد
اسب یاغی چون ببیند [illegible] / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بنده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من

خنب: یعنی خم
اختلاط: آمیختگی
عقال: پابند
[illegible]: کلمه نفرین
ذمیم: یعنی مذمت کرده شده
نفور: یعنی متنفر
اضلال: گمراه کردن
مشیر: [illegible]

خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما خواجه تاش ما شوند / بیدلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان ما و دوست کور / گشت ما را پس گلستان خارگور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
اولش دو دو در آخر لنگ لنگ / خر درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنندت آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بوده موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج و مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن هموار باشد بر زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد [illegible]
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار زشت / اینچنین راهی بر آن فرعون بست
لقمه دولت رسیده تا دهان / او بریده ناگهان از حلق جان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودم بجود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست از باز دادن بندگی

خواجه تاش: همقطاران
قران دو معنی [illegible]
آکندن: پر کردن
مدبر: بخت برگشته
کلند: تیشه
هدف: نشانه
غوی: گمراه
ترفع: بلند جستن

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر / هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است / کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم در قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا / گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست / قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزونجویی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی پر نهیب / اهل شهر افغان کنان جمله ز بیم

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان / هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود / پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب / ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم / جز سه کس که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بوسفیان حرب / ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای عجیب / نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

تمامی حدیث موسی در تقریع و توبیخ فرعون

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلی است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا / آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان / یک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو / اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد روشنی / مر ترا گوید که ای کبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز در بندان من / بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون

در بیان آنکه شناسایی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ کجاست

بازگرد ای گره بدبخت دون / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

این عصایی بود این دم اژدهاست / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

ظاهر است اینجا و دوزخ آمالت / هست پوشیده یقین زالت / هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / تا نگویی که بهشت و حلل

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دهر خشت اژدها / یا کند آب دهانت را عسل / فکر کن از ضربت نامحتزر

از بن دندان بر دیاید شکر / تا بدانی قوت حکم قدر / پس بدندان بسکنیاها را نگر

منازع: جنگ کننده
زاد: توشه
قضا: حکم
امر: یعنی قضا و حکم حتمی
قضیب: چون عصای

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند / آب بر فرعون و دم بر دشمنت / بر کلیمی شد تا مفتون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست / نیل تمییز از خدا آموخته است / کو گشاد آنرا و این را بست سخت

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را / در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش پرید / عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل را ایشوم خشم حق بریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند / هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا / تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داند ای

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود / که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی نه ضایعیم

همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق / چون زمین کش / و رحق قارون گردش

چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت / چون ستون ناله / باخبر گشتند از آن شیخ صبی

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

چون درخت و سنگ کامد در سلام / مصطفی را آشکارا

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفتا چه دانی حادثش / تو چه میدانی حدوث آسمان

گر یکی کاندر حدث باشد قرین / از حقارت اندران پیچیده

چیست برهان بر حدوث این / بحث میکرد اندر روزی دو

در جدال و در شکال و در شکوه / تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم / بی کانی این بنا را بانی است

واندر گفت او قدیم و بی گست / روز و شب آرنده رزق سرا

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید / هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است / تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج / گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان زانکه در آتش رود / در زبان می‌نایدم آن حجت مرا / همچو حال و سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من / اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش می‌شود

گفت من اینها ندانم حجتی / که بود پیش عامه آیتی / گر بیاری من کنم از آن قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

گفت چون قلبی و نقدی هم تشر / گر تو قلبی من نگویم واجسند / هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند و فرین

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

محصون: یعنی محفوظ و نگاه داشته شده
نکال: عقوبت
طایعیم: فرمان بردار
امت: گروه
خسف: فرو بردن
آیت: علامت

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او
سنّی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مرد مدعی
رست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزمودن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را
که هنوز زنده است این نام اجل
کش مسمی صدر بوده است ای اجل
صد هزاران روح شد لاادریه
در ره او سر بسر افتاده
صد هزاران خلق اندر راویه
سر چه گوئی بی عصا و راویه
صد هزاران زین جهان اندر آن
بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب
در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم تا که دم زد از سبق
در حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر همار و زرد رو
یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران
کو در این عالم که تا باشد عیان
سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری
وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت خوش نهاد اندر زمان
تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرگس سه هزار و پانصد است
هر کبوتر را چه باشد زان بد است
می‌بمیرد از کبوتر صد هزار
مرگ کرگس را نه بینند آشکار
جمله پندارند کرگس باقیست
نی غلط کردند کس باقی نیست
چونکه ظاهربین شدند از جهل خویش
می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می نماند در جهان یکتا رهی
کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا گرد بهر معنی است
باطنش بنگر برای ظاهر است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین

دعی: حرامزاده
راویه: ظرف آب
برهان
ام الکتاب: قرآن
غوی: گمراه
کامن: پنهان
عمی: نابینا
لعب: بازی

غیب را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو ما
بر توکل می‌نهد چون کور پا
بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهائی که آن افسرده نیست
جز درنده حجب و پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر
غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد از پیش و سد از پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشندلی
غیب بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کر وسوسه نیز تو گسیخت
از قضا هم در قضا نامه گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور و هم از وست مست
تا درش گر سیلئی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنین که ایاک نعبد در حنین
از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را از پادشاه و درخواستن مقبول شدن و رنجیدن آن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی در شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی‌وار ز اختصاص
بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ را از کف بداد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست
که ز آن فضل و آن مقدار هست

مستقبل: آینده
هزیمت: شکست گریختن
شیوخ: جمع شیخ یعنی پیر
حنین: ناله و زاری

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
این نکردی تو که من کردم یقین
ما رمیت از رمیت گشته
آنچه دادی تو ندادی شاه داد
وان ندیم رسته از خوف بلا
زان شفیع خویشتن بیگانه شد
آن خریدش از دم از گردن زدن
پس ملامت کرد او را مهتری
گر جفا کردی نبایستی رسید
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
کار من سربخشی و بیخویشی است
شب که شاه از قهر در [illegible] کشید
زان نیاید یک عبارت در جهان
علّم الاسما بد آدم را امام
که نقاب حرف و دم در خود کشید
گرچه از یک وجه منطق کاشف است
من خلیل وقتم و او جبرئیل
او دلیلی خواست از جبریل راد
گفت ابراهیم نی رو از میان
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
گرد او گردد شما میت لیک
کاین بلا و رنج ما باشد
پس بلا و رنج ما نیست و فقش

زانکه لابه تو یقین لابه منست
او نبردی زان زبان از تیغ سر
ای صفاتت در صفات ما دفین
خویشتن در موج چون کف هشته

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

زین شفیع آورد بر گردن ندیم
زین تعجب خلق در افسانه شد
خاک نعل پاش بایستی شدن
کاین جفا چون میکنی با مصلحی
خاصه نیکی کرد آن یار حمیم
لا یسع فیه نبی مجتبی
که بسوی شه تولا کرده‌ام
کار شاهنشاه با بخشش است
ننگ دارد از هزاران روز عید
پس نهانست و نهانست و نهان
لیک نی اندر لباس عین و لام
تا شود ذرات کل معنی پدید

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

که برسد از خلیل حق مراد
واسطهٔ رحمت بود بعد العیان
حرف و صوتی کی بدی اندر میان
پیش چشمش بد نماید سنگ لیک
نامه را تا فرق را نانند دم
تا بدان روح صافی افزاید صفا

گر زمین و آسمان برهم زدی
بر تو می ننهیم منت ای کریم
تو درین مستعملی نی عاملی
لا شدی پهلوی الا خانه گیر
دوستی ببرید زان مخلص تمام
گر نه مجنونست یاری چون برید
هان که او نه رفت و بیزاری گرفت
جان تو بخرید آن دلدار خاص
گفت بهر شاه مبذولست جان
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه
گر برد او قهر خود من سرم
فخر آن سر که کف شاهش برد
خود ز طوف آنکه او شه‌بین بود
زانکه این اسما و الفاظ حمید
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه
گرچه از خصمش بهم کرد او خلاص
که مرادت هست یاری کنم
بهر این نیابت مرسل ز الطف
گرچه او محرم حقست و پیر راست
آنچه عین لطف باشد بر عوام
کاین حروف واسطه‌ای یار غار
لیک بعضی زین بلا کر شدند

ز انتقام این مرد بیرون نامدی
لیک شرح عزت است این ای کریم
زانکه محمول منی نی حاملی
ای عجب که هم اسیری هم امیر
اوست بس الله اعلم بالرشاد
رو بحائط کرد تا نارد سلام
از کسی که جان او را واخرید
با چنین دلدار کین دار گرفت
آن دم از گردن زدن وا کرد خلاص
او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم غیر آن شه را پناه
شاه بخشد شصت جان دیگرم
ننگ آنسر که بغیری سر برد
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
از کلاه آدمی آمد پدید
گشت آن اسما جانی رو سیاه
لیک هم شه شد مر احقاش
لیک از ده وجه پرده و مکتنف است
من نخواهم در بلا او را دلیل
ور نه بگریزم سبکباری کنم
تو مناز از آنکه هست او واسطه
لیک کار من از آن نازکتر است
قهر شد بر نازنینان کرام
پیش اهل خار باشد خار
باز بعضی صافی و برتر شدند

انتقام: عوض کردن
مستعمل: بکار آورنده دیگر را
حائط: دیوار
ولا: دوستی
قهر
کلاه
کشف / کاشف
راد: جوانمرد

همچو آب نیل آمد این بلا
زانکه وابد کاینچنان کاشتن
هیچ نبود منکری گر بنگری
وان فزونی هم پی طمعی دگر
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
از چه رو فایده جویی ای امین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
هرچه بینی در جهان از آیتی
گفت موسی ای خداوند حساب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
ور نه تادیب و عتابت کردمی
تا از آن واقف کنی مر عام را
زانکه نیم علم آمد این سؤال
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم
فرق و شان خصم همدیگر شدند
موسیا تخمی بکار اندر زمین
داس بگرفت و مر آنها را برید
گفت یارب زان کنم ویران و پست
نیست حکمت این دو را آمیختن
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
این صد فهامست دیگر تبه
بهر اظهارست این خلق جهان
جوهر صدقت خفی شد در دروغ
آن دروغت این تن فانی بود

سعد را آب است و خون بر اشقیا
هست بهر محشر و بر داشتن
منکرانش بهر عین منکری
همعانی چاشنی نبود صور
چونکه صورت بهر عین صورتست
چون بود فایده این خود همین
ور حکیمی هست چون فعلش تهی است

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

واکنی ویران کنی آن را چرا
بهر این پرسش ترا آزردمی
پخته گردانی بدین هر خام را
هر بره نیرا نبا شد این محال
همچنانکه تلخ و شیرین از نبی
تا عجمیان را کند زان سر علیم
تا کلید قفل آن در آمدند
تا تو خود هم وادهی انصاف این
پس ندا از غیب در گوشش رسید
که در اینجا دانه هست و کاه هست
فرق واجب میکند در بیختن
گفت پس تمییز چون نبود مرا
در یکی درّست و در دیگر شبه
تا نماند گنج حکمتها نهان

هر که پایان بین تر او مسعودتر
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بل برای قهر خصم اندر حسد
زان همی پرسی چرا این میکنی
این چرا گفتن سؤال از بند است
پس نقوش آسمان و اهل زمین
کس نسازد نقش گرمابه جهت
گفت حق دانم که این پرسش ترا
لیک میخواهی که در فعال ما
قاصدا سائل شدی در کشف آن
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
گر چه کشتی کنی و پروری
دانه لایق نیست در انبار کاه
گفت این دانش ز کاموختی
در خلائق روحهای پاک هست
واجبست اظهار این سنگ و گهر
گفت گنزا گفت مخفیا شنو

جهد ترا و کار کرد افزون بود
بلکه از بهر مقام رنج و سود
یا فزونی جستن و اظهار جود
که صور زینت و معنی روشنی
جز برای این چرا گفتن بدست
نیست حکمت که بود بهر همین
جز پی قصد صواب و ناصواب
هست بهر معنی و حکمتی
نقش کردی باز چون کردی خراب
نیست از انکار و غفلت وز هوا
باز جویی حکمت و سر قضا
بر عوام ار چه که تو زان واقفی
همچنانکه خار و گل از خاک و آب
وز غذای خوش بود سقم و شفا
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
چون برسیدی بیا بشنو جواب
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
چون کمالی یافت از امر ربی
گاه در انبار گندم هم تباه
نور این شمع از کجا افروختی
روحهای تیره گلناک هست
همچنان کاظهار گندمها ز کاه
جوهر خود گم مکن اظهار شو
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
هست آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیست درین

سعد: یعنی صاحب سعادت
جد: یعنی سعی است
ربح: نفع و سود است
زینت
کاشفی: یعنی آشکار سازنده
بغض: خصومت و دشمنی
ولا: دوستی
مستفید اعجمی: طالب فائده، زبان ناداننده
عجمیان: جمع عجمی
شبه: سنگی سیاه

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون روغن پنهان است

تا فرستد حق رسولی بندهٔ
دوغ را در خمره جنبانندهٔ

تا بجنباند بهنجار و بفن
تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بندهٔ کان جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنان کز گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود

وانکه گوشش کر و گنگ از آفتی است
زانکه در گوشش رسیده علتی است

او پذیرای دم و تعلیم نیست
لاجرم بی نطق و تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا
بی‌حجاب مادر و دایه و ازا

یا مسیحی که بتعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد
که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم

آنکه هستت می‌نماید هست پوست
وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقی است
لابهٔ مستان دلیل ساقی است

روغن اندر دوغ پنهان میشود
هر چه میبازی تو زاتش آن میشود

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم در این معنی

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر میجنباند او را دمبدم

باد کان از شرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جماد است و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها
میدوی سوی شهان با دها

که بگو این خواب را تعبیر چیست
فرع گفتن اینچنین سر را سگی است

خواب عامه است این خود خواب خاص
باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکرده است اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شبکور آن آسیب را

هر دم آسیبی است بر درد اگر تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو

آذن: گوش — واعی: شنونده — ولاد: متولد شدن طفل — مکتتم: پنهان — لهب: شعله

زین بلو ابراهیم ادهم دید خواب
بسط هندستان دل را بی‌حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت برهم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود

میفشاند خاک بر تدبیرها
میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا بر سریر
جملگی برهم زند آید بدر

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دار الغرور
هم انابت دارد از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی
داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده کودکان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها رست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده کودکان میگویم نه زر و اطلس و اکسون میگویم از این اکسون رهزن جستم و یک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او
که نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
که نمی‌یابید درو آه راه

خواست مردن قالبش بیکار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مطوق آمد این جان و بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب
آنچنان غم بود از تسبیب رب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
وز یکی روی دگر احیای برگ

آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
باز هم آن سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال
سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح
هست در تعبیر ای صاحب مرح

شاه اندیشید کین غم خود گذشت
لیک جان از جنس این بد ظن گشت

ور رسد خاری چنین اندر قدم
که رود گل یادگاری بایدم

چون فنا را شد سبب بی منتها
پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ دراست
وز سوی خصمان جفا بانگ دراست

جان من بخوان دمی فهرست طب
نار علتها نظر کن ملتهب

در کتاب طب چو بینی ای فتی
بر شمار ریگ بینی رنجها

زان همه غرها درین خانه رهست
هر دو گامی پر کژدمها چهست

باد تندست و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر بباد آن یک چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرر
شمع فانی را بفانیی دگر

مزین: آراسته — برنا: جوان — مطوق: طوق افکنده و بلند گردن — تسبیب: سبب سازی و وسیله انگیختن — امتساک: نگاه داشتن — مرح: کثرت فرح — لدیغ: گزنده — ژیغ ژیغ: صدای در — ملتهب: افروخته

تزویج: زن کردن
فرخ: جوجه مرغ
شغف: زیادتی محبت
حرف: جمع حرفه کسبها
طالح: بدکار
امل: خواهش
کفویت: جنسیت
شح و بخل: یکمعنی دارند
زهی: زیرکی و فطانت
تقی: پرهیزکاری
همام: بزرگ
نژاد: نسل
تبع: یعنی اهمیت
کمپیر: پیره زن
کابول: کابل بر وزن کاکل یعنی دارند نام شهری از شهرهای هند

چاره اندیشید لیکن چاره نی
پس عروسی خواست باید بهر او
صورت این باو گر زینجا رو
بهر این معنی همه خلق از شغف
حق بحکمت حرمشان آن داد و جفت
دختری خواهم ز نسل صالحی
مر اسیر از العب کرد شاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل
صدر خوانندش که در صف نعال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
قلتی کان از قناعت و ز تقاست
شه که او از حرص قصد هر حرام
گفت رو هر کو غم دین برگزید
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
صید دین کن تا رسد اندر تبع
پشم بگزینی شتر نبود ترا
از قضا کمپیرک جادو که بود
جادوی کردش عجوز کابلی
یک سیه رو دیو کابولی زنی
این نود ساله عجوز گنده پیر
صحبت کمپیر او را سیر بود
ابتهال آن شاه چون بند آن شکست
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر

زن خواستن جهة فرزند بامید آنکه نسل بماند

تا بگردد زاین تزوج نسل جو
معنی او در ولد باقی بود
می بیاموزند طفلان ز آن حرف
بهر رشد سهٔ صغیر مستعد
نی ز نسل پادشاهی طالحی
عکس چون کافور نام آن سیاه
بر نوشته میر با صد اجل

گر رود سوی فنا این باز باز
بهر این فرمود آن شاه نبیه
تا بماند معانی در جهان
من هم از بهر دوام نسل خویش
شاه خود این صالح است آزاده او
شد مفازه بادیه خونخواره نام
آن اسیران اجل را عام داد

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را جهة پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شرط کفویت بود در عقل و نقل
کو غنی القلب از داد خداست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
میکند او را که گوید هم تمام
باقی غمها خدا از وی برید
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
در نبود آن شتر چه قیمت پشم را

نور شح و بخل خواهی و زدها
در قناعت میگریزد از تقی
حبه آن گر بیابد سر نهد
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
غالب آمد شاه و داد او دختری
حسن دختر این خصالش بخت آن
آخرت قطار شتر دان عمر
چون بر آمد این نکاح آن شاه را

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

که برد زان شکر سحر بابلی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
نه خرد هشت آن ملک را خیره
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
وین پسر بر گریه شان خندان شده
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
زان سیه روئی خبیثی با نکال
تا بسالی بود شهزاده اسیر
دیگران از ضعف وی با درد و غم
شاه بس بیچاره شد در برد و مات
پس یقین گشتش که مطلق آن سر است

گفت با خود نیست بردن فتنه‌ای
فرخ او گردد ز بعد باز باز
مصطفی که الولد سر ابیه
چون شود انقالب ایشان نهان
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
نی اسیر حرص فرج است و گلو
سخت آن میش را گویند عام
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او بسته است یعنی جان و مال
این خبر در گوش خاتونان رسید
تا به بندی پور ما را بر گدا
ز لئیمی و کسل همچون گدا
وین ز کنج زهدیت میجهد
یا نشاط که هر دو نیا زیر
از نژاد صالحی خوش جوهری
گر نکوئی می نگنجد در بیان
در تبع دنیاش همچون پشک تو
با نژاد صالحان بی مرا
عاشق شهزاده با حسن چو ماه
تا عروس و آن عروسی را بهشت
گشت آن شهزاده بیهوش و اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
او ز سکر سحر از خود بیخبر
روز و شب میکرد قربان و زکات
چاره او را بعد از این لابه گریست

بگره

سجده میکرد او که هم فرمان تراست
تا ز یارب یارب و افغان شاه
گوش بشنیده بود از دور این خبر
دست بر بالای دست است ای فتی
هم از او گیرند مایه ابرها
نیست همتا زال را زین ساحران
که مرا این علم آمد ز آن طرف
سوی گورستان برو وقت سحور
بس دراز است این حکایت تو ملول
جادو تنها و بد پنهان اندر رو
آن پسر با خویش آمد شد روان
شاه آئین بست و اهل شهر شاد
یک عروسی کرد شاه او را چنان
شاهزاده در تعجب مانده بود
گشت بیهوش و بر او اندر فتاد
از گلاب و از علاج آمد بخود
یاد آورد زان صحیح و زان قراح
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
ای برادر دان که شهزاده توئی
کابلی ساحره دنیاست کو
چون در افکندت درین آلوده رود
آرهی زین جادوئی و زین قلق
هین فسون گرم دارد گنده گو
ساحره دنیا قوی دانا زنیست
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا

غیر حق ای ملک حق فرمان تراست
یاب این ساکنین می سوزند

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادو

کان اسیر پیرزن گشت آن پسیر
در فن و در زور تا ذات الجلال
هم بد و باشد نهایت سیل را
جز حسن و اهی رسیده زانگران
نی ز شاگردی سحر مستخف
پهلوی دیوار هست اسپید گور
زنده را گویم رها کرده فضول
صد گره بر رشته ریکتا ای عمو
سوی تخت شاه با صد ترجمان
وان عروسی با امید همراه
که حلاب و قند بد پیش سگان
گر من او عقل و مصر چون وزیر بود
تا سه روز از جسم او گم شد فواد
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
تا بدید بیوفا و مرمباش
سوی نور حق ز ظلمت ره نیافت

کان عجوزه بود اندر جادوئی
منتهای دستها دست خداست
گفت شاهش که این پسر از دست رفت
چون کف موسی بامر کردگار
آمدم تا بر کشایم سحر او
سوی قبله باز کاو آن گور را
سوی گورستان رفت آن شاه زود
آن گرههای ورا بر گشاد
سجده کرد و بر زمین بنهاد رو
عالم از سر زنده گشت و پر ز نور
جادوی کمپیر از غصه بمرد
نو عروسی دید همچون ماه حسن
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت
بعد سالی گفت شاهش در سخن
گفت رو من یافتم دار السرور
مخلص این قصه بر گفتم تمام

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمیزاده است که پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کنند

استعاذت خواه از رب فلق
کرده شاهزاده ام گر مسش پیر
حل سحر او ببایی عام نیست
راز دان یفعل الله ما یشاء

زان نبی دنیات را سحاره خواند
ز آن دم در آن سینه نفاثات داد
و ز گشادی عقده او را عقلها
همچو ماهی بسته است او به شست

دستگیرش ای رحیم و ای ودود
ساحری استاد پیش آمد ز راه
بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
سحر هیچک منتهای جو بهاست
گفت اینک آمدم درمان رفت
تا برآرم من ز سحر او دمار
تا نماند شاهزاده زرد رو
تا ببینی قدرت و صنع خدا
گور را بشکافت آمد در گشود
پس بمحنت یک یک عقده گشاد
ز آن نعیمی کرده بهر تیغ و کفن
عجب از دوز و از امروز زرد
روی و خوی زشت با کلک سپرد
که همی زد بر ملیحان راه حسن
تا که خلق از شی او پر جوش گشت
وز مزح یاد آوران یار کهن
وا رهیدم ز چاه از دار الغرور
تا بدانی مقصد خود دار السلام
در جهان کهنه زاده از نوی
کرده مردار اسیر رنگ و بو
میدمم میخوان و میدم قل اعوذ
کو بافسون خلق را در چه فکند
عقدهای سحر را اثبات او
انبیا را کی فرستادی خدا
شاهزاده ماند سالی و تو شصت

حلاب
عنبر
فؤاد: دل
مزح: شوخی
صحیح: بجا
قلق: اضطراب
نفاثات: زنان جادوگر
عقده

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برترا
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
باد جو در آل ناید انحلال / در شبیکه در برت آن ذو دلال
نی بکنت است آن سراج ابتیان / اینجهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا و ز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نه بیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خانه‌گی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او ازان دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیز بین و با صفاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش که هنگام تعزیت است نه شادی جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه افتاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

ذنوب: جمع ذنب بمعنی گناه
نفخ: دمیدن
مخرج: محل بیرون رفتن
انحلال: وا شدن
قصور: کوتاهی
عثور: لغزیدن
مستعار: عاریت گرفته شده
گرگین: یعنی آفت زده

خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بدکردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آئینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری اغلب می‌آید بعضی که شناختند بیهوش شدند و آنان که نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

شحم: پیه
لحم: گوشت
ملحمه: جنگ و معرکه

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جوجوی چون جمع گردد ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برد هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کز حق چرید / نی خرد کانرا عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و باقی مقلد انبیاست

پیش بینی خرد تا گور بود / وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی بردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که بگری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا مینهند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هرچه میخواهید ازو آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ازو گر خود نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی طوبیی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل بیست / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز از اول است / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیو از حق ز مرصاد حسد / عقل جزوی را ستیند از خرد
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد

جو
دسعت میان زمین و آسمان
خامیاز
یعنی ارحمیازه
جف القلم بما هو کائن
کتیب
اباله کتابست
دوار
گردش سر گریبان
وخش
نام ولایتی از اقرباء ما شیرین ز جیحون
کتّاب
مکتب خانه
شهب
جمع شهابست که اجزاء متصاعده محترق دخانی شود و بشکل ستاره از هوا بطرف زمین آید
خائن
نژند
بیان ملکو خیانتکار
مرصاد
مستبد
راه نظرگاه
بخود نیاکار کردن

او

زو ببر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نیستی رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس رو و صامت شو و خامش باش / پس رو خامشان خامش باش
ور خوری ای راه حقی بی سرش / از وجود خویش و الی کم زنا
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استا و راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر مانی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی اهل علم
پس بکوشی و به آخر از کلال / خود بگویی کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل کی بر کنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
کم همی افتی تو در ره بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

از انا خیر ... بیش سجده نکرد
دور از خاک چگونه ادا سجده کند
یعنی فوت ... فرو ...
مضجع و مهجع
هر دو آرامگاه و خوابگاه
راد
جوانمرد و سخی
مفلسف
صاحب حکمت و فلسفه
عقال
پابند
عثار
لغزش

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
گر شود پالان و رختم بر سرم / ور نگاری بر زمان زخمی زدم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
سخره را از خبث سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
بار توبه بشکند یارای سست / دیو در دم بار توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در رو اصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای او / هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دیدن آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن او بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من خنک بنشست ای نگار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رسیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یا فتی / ادخلی فی جنتی بر خوان فتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه شکرطعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

عثار: لغزش — کو: گودال — ولا: دوستی — جحود: انکار — زلت: لغزش — دد: جانور درنده

تازه کن ای شیر دل ای شیر حق / تا رود آن غره بر نقیم طبق
چه فرمان طول سیر را / ای شناسنده موش و شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی عالی گهر
آب نیلست و بسبطی جانفزا / یا ربش چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از آب نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صافست

می‌شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تک می‌مرند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / گر طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای ...
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ کَه شود
کوه را کَه کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

وثاق: حجره و منزل — سبطی: بنی اسرائیل — صمصام: شمشیر بران — اغتراف: آب بدست برگرفتن — اخشم

با تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / گر سقر پرده است چون بینند برق
ور همی بینند این هیبت چرا / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده‌اش ناظر است
پیش چشمت نقش می‌آرد ادب / کو چرا با من نسازی ای عجب
از چه پس لی پاسخ است این نقش تاست / که نگوید سلام علیک
می نجنباند سر سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در امتحان / پاس عقل آنست کافزاید ورا
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش است ای دلا / احمقانرا چشمش از ره برده است
مینماید آنکه چشمی میزند / ابلهان سازند بت را نازمند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی وارهم زان ده دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم پیدا و نهفت
سبطی قبطی همه بنده تواند / عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که بیا زوتر که ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و ز تو نادر شگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مبادا از جهان دلهای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود او که تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم برگرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب خور / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

سبق بردن: پیشی گرفتن
خفا: پنهانی
مسخ: اگر از صورت آدمی بیرون رفته
کافی: کفایت کننده
عباد: بندگان

کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و بی اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان برتنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته است و شده است او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستی است امرود بن / تا در آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی ببینی خارزار / پر کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دلبران
چون فرود آئی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرود بن می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود / برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده‌ای / ای بغا تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کی با برطله / کیست بر پشتت فروخفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / اینهمه تخییل از امرود بنیست
هزل تعلیم است آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک / تا بدان امرود بن راهیست تنگ
نقل کن ز امرود بن اکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که از او دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی از این امرود بن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن

آبی: آبدار گشته
روضه: حفره
باغ و گلستان: گودال
امرود بن: درخت امرود
مول: کول
آشنا: احمق
شوی: شوهر
مأبون: لوطی
مخنث: لاطکار
بغا
برطله: نوعی از کلاه
روسپی: قحبه
کپی: میمون
قلتبان
امرودن
هزل: مخفف امرود
هازل: شوخی
جد: خلاف هزل
هزل کننده

بلکه درخت بخت بینی گشته این … شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی ز گردی جدا … مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آن را چنین … مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست … آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آئی خدا … راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن … که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت … چون سوی موسی کشانندی رخت
آتش او را سبز و خرم میکند … شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا … اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال … که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما … اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم … که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است … کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او … بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
پیش افکندن نبود او غیر خوب … چون بامرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را … گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان … آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ … از ملخهائی که میخوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا … چون نظر افتادش اندر منتهی
کاینهمه اعجاز و کوشیدن چراست … چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن … ترک پایان‌بینی مشروح کن
ننگ آخر که تو داعی رهی … امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو … جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق … فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود … بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند … شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصهٔ قبطی بگو … گرد کفر از باطن خود زود شو
چون پیاپی گشت آن امر شجون … نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش … لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن … نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر … من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین … تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا … می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش … تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست … هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان … پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها … وا دهد هرچه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه … تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا … آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند … تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد … سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو … لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو
آکل و ماکول آمد جان عام … همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد … که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی … بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور … تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست … جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته … که بود در رهزن چو هیزم سوخته

مبدل: بدل شده
مقوم: راست کرده شده
مزارع: جمع مزرعه بمعنی جای کشت
غوایت: گمراه کردن
شجون: چنانکه در بعضی حواشی نوشته بمعنی امر عظیم …
هبا: بمعنی عبارات … تلف …
غطا: پرده

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش … که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
وانکه بر شهوت دو خم ست و چو بنگ … پرده هوش ست و عاقل زو دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش … هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش … آنکه شهوت یار بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود … مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست … زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا … لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین … سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن فریق … قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا … آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و نعمت رو نمود … وان ضرورت رفت طاغی شد آنها
نفس فرعونیست هان سیرش مکن … تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب … تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان … آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار … او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان … پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود … خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش … کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود … یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پرنیک و بد … هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو … نیست آن من درینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او … هم درین شهرش بد ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش … که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب … می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت زنمودی خواب را … خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته … گردها از درکش ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا … دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز … اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد … وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد … وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد … نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن … خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران … سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید … سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است … جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو … پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت … کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش … میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت … تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست … هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب … صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش … کی گذارندش درون نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند … که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب … چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال … فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائم است … خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل … وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن … چون ببیند مستقر و جای خویش

جحود: انکار
لوت: کنایه از نعمتها
اسکیزه: جفته انداختن ستور
سحاب: ابر
ضیمران: ریحان
ناسی: فراموشکار
اعتلال: علت داشتن
نائم: خوابیده

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاست این چون ختنه ایست
اینسخن پایان ندارد هوشیار / هین رها کن این خرانرا در گیا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما رسان

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم
این خرانرا کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خرانرا طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بر ایشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند زین چنین خواب این دده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش عیان / بود با ایشان نهان اندر میان
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن انقلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم سر / با تو باشد چون تو مستخبر
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / گر حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی چنین نقص تو
پس ز عقلت چون اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / گر نیاید بحث عقل آنجا روا
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه رو می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت
بیجهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت‌تر باشد آمر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد الدلیل / لیک پی بردن نشیند شد علیل
لیک پی بیرار دوری ز اصل / تا رگ بردیت آرد سوی جهل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او

لعب: بازی — اخصاء: بیرون کشیدن خصیه آدمی و حیوان — دده — صف — قرب: نزدیکی — سفل: پستی — اصبع: انگشت — علو: بلندی

زانکه گرد از وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / که نداند آسمان را از زمین
در عجایبهاش فکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند / حد خود دانند آنگه تن زنند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حقتعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر وا رسی شمهٔ بگوی

چون بیانش بحدست ای بوالهوس / بحث کم کن بیش ای ذوالنفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان میبینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت من ستایش بازو کنم که انگشتان فرع ویند

این بخارات زمین نبود ازان / زامر حقست و ازان کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوهها از برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بیعدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان

محیط — بسیط: فراگیرنده — عرق: رگ — فطن: زیرک و دانا — فؤاد: دل — تقلیب: دگرگون کردن — حبر: دانشمند — صحایف: جمع صحیفه یعنی کتاب — ثری: خاک

گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آنکوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین دوزخ که بروی فایقست / برد لطفش بین که بر آن سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یکجوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت بهر جبرئیل / که چنانچه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تحشش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد آن شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید سوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود در جنگ و غزا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر جنگیش را / وین حریر و بزم مر عیشش را
این سخن را پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر

در ترجمه / بکسر الالف
فایق سبق / برتر و غالب پیشی گرفتن
تکلف / بمشقت چیزی بخود بستن
نظاره مولد / جمع کننده زاینده
قاهر سقیم / غالب بیمار
مقهور / مغلوب
تحشش صارم / لطف و دوستی شمشیر
عشرت / بزم و جنگ

اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اندام زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
وصف بی تغییر لاشرقیه / بی ز تبدیلی که لاغربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم در بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / ایمنست شیر ز مستان خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی بره ای
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
بحر کف معطی نو پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آی بالست / گفت رو روزین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه آن شمع تیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاپیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه برنگذشته اجرش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطه ما شاء و راموا و ارضهم / یا طغینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در مرج خو / راز یابا مرغزی مسیار خو
مو سیاه در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب را در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوهری مر کلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جانرا روضهٔ جانیستی / گر حروف و صوت مستغنیستی
ای بسا کس را که بنهاده است خار / نطق بر در زد و رکابین نیست و بس
این سرخر در میان قندزار / چون قدح مغلوب مر امیر فیست بس
صورت حرف آن سرخر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین راز / این سرخر را ازین مطبخ براز
تا سرخر چون بمرد از مسلخه / نشود دیگر باشدش زین مطبخه
هین ز ما صورتگری و جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی / هم جثه هم نور و ارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
روحها اندر شوند اندر یمن / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناساند اندک او منکر شود / منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگرداند رو / خشم گردد آنمه زناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد
پیش از آن که نقش احمد فر نمود

تا شناسا گشت پشت یار زرد
نعت او هر گبر را تعویذ بود

اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن
کاینچنین کس هست تا آید پدید

تا بدانی لحن آن گبر کهن
از خیال روش دلشان می طپید

در بیان عقلا و یهود و نصاری پیش از بعثت در تشنگان جناب پیغمبر علیه الصلوة و السلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آرایش هر چه زودتر
تا بنام احمد استفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل چکید
آنچنان فرخ بود نقشش بر او / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یکرویی اهل صفا / آن دورویی عیب دیوار را
اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد / چون در آمد سید آخر زمان
اینهمه انکار کفران زادشان / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بوده است راه
قلب میزد لاف شوق محک / تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ لاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه را هر گز مجو
ختم کن والله اعلم بالوفاق / تا که عین آینه ات سازد خدا
آینه جو راست گوئی بی نفاق / گر نمائی عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه ای دولتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم المجلد الرابع فی شهر ذی الحجة الحرام

قوله [illegible] و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به [illegible] یعنی یهود و نصاری [illegible]

[illegible]

مهول: هولناک
مزمن: آنکه آدمی را لازم باشد
افواه: جمع فم است که دهان باشد

دیباچه جلد پنجم	بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی یا کریم	از مثنوی مولوی

و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال دیگر شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

یعنی چون [illegible] حقیقت [illegible] طریقت [illegible]

[illegible]

عتقاء الله: یعنی آزاد کردن خداوند

مثنوی دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خوداست / که دو چشمم روشن و نامرمداست
ذم خورشید جهان ذم خوداست / که دو چشمم کور و تاریک و بداست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرحت شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئاً کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور منکش بحریف تیزگوش / گر نه چون موش در ظلمت گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کور دین تاریک شد
[illegible] / [illegible]

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

همچو نخلی بر نیارد دستها / [illegible]
چار وصفست این بشر را دل فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود عمرش دراز / طامع تابید یا امیدساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه دید او بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از خوف و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیاید [illegible] ضرر
عدل شه را دیده در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود آمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جملهٔ شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی آن تیغ را اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم بیهده
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید   در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد   ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه   هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان   بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز   خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند   که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسم هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند   که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم   پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز   نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید   خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش   شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید   او چنان محتاج هم در دم رید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب   پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش   زین چنین رسوائی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم   که خورم زین سو و زان سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور   همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر   تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان   تا نه بیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم   باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلعم و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او   تا نه بیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا   از ویش پوشید دامان خدا
مصطفی میدید احوال شبش   لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی   تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری شود   بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید   زم ز رنگ از کمین بیرون جهید
جامه خواب حدث را یک فضول   قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین   خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش   تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا   جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوئیم این حدث را تو بهل   کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم   چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم
گفت میدانم ولیکن ساعتی است   کاندرین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است   تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاینرا تو بشو   کاندرینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار   یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

گفت آن حجره که شب جا داشتم   هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد   حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
اندر آن حجره شتاب اندر دوید   در وثاق مصطفی و آن حال دید
کان ید الله آن حدث را هم بخود   خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید   اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر   کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش   شد روان و رحم کرد آن میرش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو   گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر   میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین   شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی   من که جزوم ظالم و لد غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق   من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان   که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید   مصطفیش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان   کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابر است و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن   شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود   زین بباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت   تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و زار و حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و دارو مزاج   وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست   آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل   در دماغ و دل بزاید صد خلل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هیهات را   در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ را اکثر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب   میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت   بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا   که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش   و سپرد خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بر بندد اوش   ور بود حبر زمان بر خندد اوش
عقل را با عقل دیگر یار کن   امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید   دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی صلعم مهمان را و مسلمان شدن او و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

گفت ای شنوا بباید آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت ای شنوا امکن همین با خودآ / کاندرین ره هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کاین شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی دران ناموس شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا نه بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سرّ آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سرّ خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارد از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آید او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدوزیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / یا بشوید روی هر ناشسته
یا بگیرد در سر او حمال‌وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دُرّی دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / بازگردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاف خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این شرح این واسطه است ای قلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی‌پرده چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل و گواه او بود / گو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن راز جو
نورش اندر مرتبت چند است چیست / بهر صید او دانه باشد یا سخت
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون و فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از فرش و بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / ور تکلفهای جانبازی وجود

در بیان نوری که بی اختیار از سرّ عارف حقانی ظاهر شود

نور آن کو بر چو بیرون تافته است / این تسلسلها فراغت یافته است
پس مجو ز وی گواه فعل و گفت / که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سرّ جوهر است / وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب و قربی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سرّست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسیست اندر مول

تا تو بستیزی ستیزنده‌ی حرون / فانتظر هم انهم منتظرون
این آن پایان ندای مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کاشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی نور رود / دیو بیشک دان که همسایه شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفرهٔ وست
ور نشیند بی تو بر اسب شریف / حاسد است و دیو او را در ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسون نشان عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در وی بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و لب ببست
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ با پیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی بود
غلغلی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد این پیل تن
حرص و وهم و کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معده‌اش چون دد در آن آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان و قول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیب است ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گندنا / با خود آ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون میچشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه باز کوکی رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / هر که را باشد چنین حلوای خوب

در میان

در میان خاک گوید کرم خود / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک عطا

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / [illegible]
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت می‌چشند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشمه و حوض زلال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هستش میرسد
در عدم تحریرها بین بی بیان / ور سوادش حسرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحری یابان قبله را

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو میتنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر کو برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز و تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپید اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم من غیر را افروخته

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلمت الارباح خسراً مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وین عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی‌جایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

سبب نام نهادن فرجی در ابتداء حال در معنی

گشت نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دُردیی بگذاشته است
هر که گلخوار است دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد دُرد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود
دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دُردی چون سنان

عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بود

بو قلاووز است ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر که را در دست تیر شه بود / راه یابد تا به منزل می‌رود

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

فی المناجات

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسن است کاینجا گشت خوش / که به صد دل روز و شب می‌لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییمش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راووق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد از آن کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه‌چین

حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش ای عم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و همهمی باده بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفته‌ست و بیگاه است روز / تو به جد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و این می‌هل ز دام / و آن دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محروم کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب شاهنشهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص اینچنین / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیک‌بخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر

هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی آب شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر

بر خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در نار آید او / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / می‌کند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدم می‌نمود / از دم سحر او آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وآن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه کو کیس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او بشکست و عقل خلق نو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خامیی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه معنوی است / زاری سرد و دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / کاندرونشان پر ز رشک و علت است
آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

حکایت اعرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین بیش من چون توانم منتهی
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت

خدعه: مکر و فریب
فرزانه: هوشیار و عاقل
جوزن: نوعی از ساحرات و در بعضی نسخ چون زن نوشته
رسن: ریسمان
صعوه: مرغی که سنگانه اش خوانند
زاری مضطر: بیان زاری مضطر سابق است
کرب: اندوه

گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیاد و بشب پاسبان / شیرگیر بود او نه سگ ای عمو
تیزچشم و صیدگیر و دزدران / نیکخو و باوفا و مهربان
صیدگیری و پاسداری [illegible] / دزد راند و [illegible]
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرد پست
گفت صبری کن برین رنج و حرج / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین بگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه وان یکاد الذین کفروا تا آخر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز هنر
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وانکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کن کن نگاه / برکت خود عرضه مکن ای کم بکا
یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب می‌کردی مری
گر حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

۱۲
سوء العین: چشم بد
حمام: کبوتر
سقط: افتاده
مری: جدال
نقمت: انتقام و عقوبت
چیره: غالب
درج: پنهان
طامع: طمع کننده
۱۲

زلت آدم ز اشکم بود و باه ‌ ‌ وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد ‌ ‌ وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست ‌ ‌ لیک منصب بدتر آن شنگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر ‌ ‌ بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند ‌ ‌ نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت ‌ ‌ مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ‌ ‌ دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک ‌ ‌ تا پسر بکشد پدر را از شرک
آن شنیدستی که الملک عقیم ‌ ‌ ترک خویشی کرد ملکت جو بهم
که عقیمست و را فرزند نیست ‌ ‌ همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد ‌ ‌ چون نیابد هیچ خود را هم خورد
هیچ شو واره تو از دندان او ‌ ‌ رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس ‌ ‌ هر صبا از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال ‌ ‌ هرکه در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست و آن ما کمر ‌ ‌ وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت ‌ ‌ کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت ‌ ‌ یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی ‌ ‌ بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل ‌ ‌ برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند ‌ ‌ حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند ‌ ‌ از پی تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست ‌ ‌ تو نمیدانی که نقاشت کیست
یا همی دانی و نازی میکنی ‌ ‌ قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه ‌ ‌ افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر ‌ ‌ لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز ‌ ‌ ترک نازش گیر با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال ‌ ‌ آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار زمی بفرازدت ‌ ‌ بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند ‌ ‌ صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد ‌ ‌ زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد ‌ ‌ هرکه مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند ‌ ‌ نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار ‌ ‌ لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو ‌ ‌ روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست ‌ ‌ آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست ‌ ‌ که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را ‌ ‌ ترک کن خوی لجاج اندیش را

دربیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد ‌ ‌ زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان ‌ ‌ میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را ‌ ‌ در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی ‌ ‌ عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر ‌ ‌ عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت ‌ ‌ که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر ندانی که شقی یا سعید ‌ ‌ آن بود بهتر ز هر فکر عتید
حل این اشکال کن گر آدمی ‌ ‌ خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر ‌ ‌ حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز ‌ ‌ تا به بیحد در رسی ای خاکبیز

عمر در محمول و در موضوع رفت ‌ ‌ بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر ‌ ‌ باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی ‌ ‌ بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی ‌ ‌ از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب ‌ ‌ از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است ‌ ‌ بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب و ولا ‌ ‌ از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان ‌ ‌ بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن از او ‌ ‌ زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال ‌ ‌ شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو ‌ ‌ خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ‌ ‌ زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود ‌ ‌ هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن ‌ ‌ زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او ‌ ‌ تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا ‌ ‌ رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست ‌ ‌ بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه ‌ ‌ نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا ‌ ‌ شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا ‌ ‌ آن جزای دلنواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست ‌ ‌ دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود ‌ ‌ عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ‌ ‌ هرکه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ‌ ‌ در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ‌ ‌ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین ‌ ‌ شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن ‌ ‌ نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل ‌ ‌ خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود ‌ ‌ از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان ‌ ‌ پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز ‌ ‌ پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات ‌ ‌ در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال ‌ ‌ اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت ‌ ‌ چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده ست ‌ ‌ تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی ‌ ‌ در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختم ‌ ‌ زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بمار ‌ ‌ شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل ‌ ‌ تا غذایم کم بدی اندر وحل
آن بفرمودست آن نیکو رسول ‌ ‌ که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
بود او را حسرت نقلان و موت ‌ ‌ لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هرکه میرد خود تمنا باشدش ‌ ‌ گر بدی این پیش نقل و مقصدش

در بیان حدیث ما مات من مات و الا و تمنّی ان یموت قبل ما مات ان کان برًّا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرًا لیقل فجوره صدق

اگر بدی بد تا بدی کمتر بدی ‌ ‌ ور تقی تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می‌بوده‌ام ‌ ‌ دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زودتر مرا معبر بدی ‌ ‌ این حجاب پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی گم در آن روی قنوع / وز تکبر گم در آن چهر خشوع
همچنین از بخل گم در ردی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برکن آن پر خلدآرای را / برکن آن پر زره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در روی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هرکه آنجا بود در گریه‌ش فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی‌گمانی عرشیند / بی‌حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت اند و یار / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی‌اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه خوف و بزه
ور بود صبرش بدیدن سود اوست / آن تهییج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی ز رنگ و بوی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است
این صلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفت شده‌اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

قنوع: صاحب قناعت
مدرج: نهفته و پنهان
شرار: یعنی شریران
رده: صف
حطب: هیزم
لهب: شعله
کریه: یعنی زشت
تیه: بیابان و کروه
کلک: شوم و پلید
معجب: متکبر و مغرور

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بیفکن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انکار در پر خود در صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس بانش نیست پر کو برکن / کو رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را / گر نپوشم رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتد در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیده است
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندارم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آید منقرض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
ابر را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

۱۲
مجن: سپر
حفاظ: نگاهداشتن
منزجر: ترسانیده شده و از کار منع شده
سلاح: آلت جنگ
وقیحه: بی شرم
بزه: گناه
ضیا: روشنی
عرض: آنکه بخود نایستد
منزل: نازل شده
مستعار: عاریت شده
ملک: آنچه از خود آدمی بود
رباط: کاروانسرا
دارالقرار: عالم آخرت
۱۲

پرتو من ابر است و پرده او کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره میبارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از او / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر بلی عیر است ستر از بهر من / خانهٔ سمع بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا بلی احسنت و شاباش خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
شعر فخری بهر آن آمد ستی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پرستانی کند ره خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ایجان هوشدار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کالاست / شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل است از شحنه و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / میکشد اینسو و آنسو میبرد
کمترین آکلاست اینخیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ماییمت حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدهست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو حکیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / و الصحابه یعنی را هم قرین
پس زده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
اینجهان و آنجهان با او بود / وین حدیث احمد خوشخو بود

سقلی سیراب کردن
در داستان ... دفتر اول ...
غاصب غصب کننده
عمران آبادانی
کاله و کالا متاع
حشیش گیاه
یطعمکم و لا یطعم یعنی طعام می بخشد و ... خود طعمه ... نمیشود
ذباب مگس
جوار همسایگی
حدیبیه نام موضعی است
ده دهی زر خالص و تمام عیار

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیرا ببین
تو زبونی یار زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / همچو صیدی صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و او بدل است
هین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را و آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / هین ایدی خلف عصفوری بدید
هم ز عصفوری شنو بنگر در آن / هین ایدی خلف چون جنبد عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرینست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید و حد دیدنیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتی که هو
وآنکه میگفت این بعید است و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن ور جستجو رو بر شتاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال هر دو شکر در نگر / در مآل قوم نوح اکنون نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم / فرع است از ترس و باکت یاد نیم
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

در کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا که میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوار است آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل و اعیان و عطا / کار ما سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی / وایکه نان مرده را تو جان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی / ویکه بیره را تو پیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

اشاره بآیه در سوره یس است وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سد قرار داده ایم که نه بینند ایشان
کاغ کاغ صوت زاغ
اشاره بآیه ووجدک ضالا فهدی است

یکی جزو زمین را آسمان — منیرانی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات — زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست — دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیان است و اکسیر محیط — ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند — هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان — کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست — واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی — از فنااش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست — پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط — هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در قرون — وقت موج حبس بی‌عرصه و ستون
باز منزلهای دریا در وقوف — وقت موج و حبس بی‌ستون و بی‌سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و گام — نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین — آن طرف از این تا بالای این
در فنا با این بقاها دیده — بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ جان و باز باش — پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می‌سپار — که هر امسالت فزونست از سه پار
در تباشی نخل و ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را — تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار نویست — صید حقست او گرفتار نویست
هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها — زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند — شارب شورابهٔ آب و گلند
شور میخور کور میچر در جهان — چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد — همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زنگی ز آن آسوده است — که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش رو بود — گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین — باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود — دانه چین و شاد و شاطر میرود
زانکه او از اصل بی‌پروا بود — وان دگر پرنده و پروانه بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر — حال من کان غنیاً فافتقر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

والذی کان عزیزاً فاحتقر — او صفیاً عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه — رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد — وانکه بد با مال و بی‌دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان — مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن — همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید — نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار — هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدان بود — کی مر او را حرص سلطانی بود

ایثار عطا کردن
حنین فریاد و ناله
شاطر شوخ چالاک

توبه او جوید که کردست او گناه — آه او گوید که گم کرده ست راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریباً و سیعود کما بدأ غریباً فطوبی للغرباء

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
در میان آخری پر از خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت — او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر — کاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو — گه ز دود و گرد که بر تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر — عذر را نکند بحجت معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت — آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه ناریدای رمیده امتان
بدروَمتان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — ور بپیمایی تو مسجد را اکنون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند — یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
کو بهری اندر خرابه بهر ضعف — خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده‌کشان بر داشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمله روان — میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق — اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشه یزدان جلیل — دل همی‌خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر — نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی — جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان — اندر او آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود — حق از او در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر — کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند — ور قبول آرد هم او باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال   برگزیده باشد او ز ذوالجلال
هیچ بی او حق کسی ندهد نوال   شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهند   وز کفش آن را بمحرومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم   تحفه آنرا آر ای جان در برم
با تو او چونست من هستم چنان   زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست   الحنک آنکس که دل اندر پوست
تو بگوئی تک دل آوردم بتو   گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم است   جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر   هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزه‌زار   آنچنان دل نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان   بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار   به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه ای جری   که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست   که امان سبزوار کون ازوست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود   زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست   سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ   دیدن بر جنس ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند   زاستمالت ارتفاقی میکند
گوید آری نه از بهر نیاز   تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو   صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را زهید   شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن ضد جدل با کر و فر   هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نهٔ   جنس دل شو گر ضد سلطان نهٔ
آنکه رزق او خوش آید مر ترا   او ولی تست نه خاصهٔ خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو است   پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا   در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود   وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است   مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ   بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما   میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر   در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک   در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش   طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد   گوهر آوردست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی   بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند   پس برسم دعوت آن آهو بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان   اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی   یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است   که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام   در ظلال روضها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب   کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم   گر لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم   با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف   در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد   منتی بر عود و عنبر مینهد

لیک آن را کی شنود صاحب مشام   بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق   مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب   رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند   گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس میبینند انام   لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو   دور میبینش ولی او را مکاو
در بکاوی ترک گاو تن بگو   که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند   خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او   گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آنکه انّی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه بود تا آن هفت گاو فربه را با اشتها می‌خوردند اگرچه خیال آن صورت گاوان آمد اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب   چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهٔ بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران   ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار   لیک پنهان شیر در وی مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند   صاف گردد درد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست   گر ترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی همچنان همان کون خری   گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی درد او ز جمله دردها   وارهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی   باید او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او که اشاره بطبع کدام صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس   ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو   تا مسبح گردم آن را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان   تا مهلل گردم آن را بی‌گمان
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست   زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی   آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود   که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج   شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهر از معادنهای خوش   کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین   گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین   دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد   تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند   مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا   مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت   دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد   نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد   که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است   پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید   از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام   وافکنم در کام ایشان چون لجام
در کمند آرم کشمشان کش‌کشان   تا که نتوانند سر پیچید ازان
چونکه خوبی زنان با او نمود   که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد   که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار   که کند عقل و خرد را در خمار
وان صفای عارض آن دلبران   که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق   گوییا حق تافت از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن صبح برجست او بکنگ / چون تجلی حق از پرده تنگ

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ و من نعمّره ننکّسه فی الخلق الخ

عالمی شد واله حیران و دنگ / زان کرشمه و زان دلال آن شنگ

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

جبرئیلش میکشاند موکشان / که برو زین خلد و ز جوق خوشان

گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جنان

حله میپرد ز تن در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان

آن رخی که تاب او بد ماهوار / شد بپیری همچو پشت سوسمار

و آن سر و آن فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

و آن قد رعنای یاران چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن / میبگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

این خود آثار غم و پژمرده‌گیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و نقصانش قلق

مستی او هست چون مستی مست / کاندر آن مستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذراتش در شعاع نور شوق

و آنکه نورش نیست برگی بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خار ماند و سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست

وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / مینماید این چنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شده ست آن حسن از کافر بری

آیة الکفران اضل اعمالهم / آیة الایمان اصلح بالهم

گمشد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشتنی و بیخویشی و شکر و داد / رفت از ایشان کو نیارد دلشاد

که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه زهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثرت آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند آن دل که سبح باهم / رحم آن بعد التوی ثم الهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند اندر رخت جان

صوفیانیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مرا

سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند / این اسیران باز بر نصرت شدند

قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس گه فر ناگهان مبدل شده

نا امیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا ببینی در عدم خورشیدهاست / و آنچه آنجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوشدل بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی ببالا ای علیل / باد را نه جز بتعریف و دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زینگون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد

میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور

چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم

فعل تو وافیست زان کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کردی پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / و اطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
بر سرت نانست و پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
هست چیز و پیش روی اوست چیز / بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را می‌کشد آخر گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش
ور نه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست ناپیدا ببستش پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن در پیش دل آن جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد ترا زان یا امید / در تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی به هستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بی تو به تو بنمایند
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنی است
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت گشته است از انتظار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی به خواب / جغد بد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر دل انبان پر نور آمدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مامور باشند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / در همه پیغمبران افضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول / کای گروه کور و نادان فضول
این نه‌بشنیدید ای قوم از قضا / بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بی‌خبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چه شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ایشه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است و نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشتان
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / ز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی میگشایند

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس که زین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسپیده در یم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان جغد ویرانست پس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بجغدان زین شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار است / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر که را باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدر آ یار وفا

دار السلام بهشت و مدینة السلام نام بغداد است و نهر السلام دجلات

لاغ

رجا امید

حمیت پرهیز و مخفف حمیت

جفته

جغد مرغیست که آنرا بوم گویند ۱۲

چون وفایت نیست باری دم مزن / کین سخن دعویست اغبر و کن
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده / اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین میبایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریا با سگم رهوارشان / صحن سینه هاشان باد رازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
اینخود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشند در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده پس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
اندر آن کاری که ارزد آن ثبات / قایمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وا رهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد آیا کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بردریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خوشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را چون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا / این همه رشک است و خصمی و جفا
پس درآن اقبال و دولت چون بود / چون شود دانستی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس — گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان — استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی — جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی تو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن — غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از مدتش در مجلسش — وانکه تابع گشت چه بود در تبش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او به نور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود — وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده — پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو — او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموزای پسر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که البغض لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را — درنیابی منهج این راه را

حکایت العاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود — میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد — در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل مینمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت ایهاذلیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام — بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چه یحیی میکنی خونم سبیل
ور چه یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک — گوش بگشا پهن اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ای — هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیخویشتن — آه سردی برکشید از جان و تن

هم در آن دم شد دراز و جان بداد — همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد — همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد — گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه — همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است — تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی — [illegible]
ارجعی بشنید نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند — نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت — ماند در سودای او صحرا و دشت
[illegible]

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا او چه دید و که گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان — تا چنین از چشمهٔ خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز — یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است — زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال — قرب یابد در ره حق لاجرم
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز — رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود ور درد سوگ — ریسمان بسکست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد — که دل و جانش ز ماتم گرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو — زانکه با جان دارد او [illegible]
پس نمازش بی شکی باطل شود — گریهٔ او نیز بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود وصل ما — ترک خویش و ترک فرزندان
از خلیل آموز قربان کن ولد — تن بنه بر آتش نمرود و رو
حاصل آنکه باید ای کیا — [illegible]

مریدی درآمد بخدمت شیخ خود و این شیخ پیر در سن نیست بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و [illegible] شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از و واقف‌تر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهده است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب چشمش همچو میغ
گوش در یکبار خندد کر دو بار — چونکه با کر املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی بیند که میخندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر از حالت خندندگان
بار او پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنید
اندر آن شادی که او را بر سر است — پس مقلد نیز مانند کر است
پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ — پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
قبض و شادی در مریدان ز شیخ — گر ز خود داند آن باشد لجاج
چون ببیند شادی ای تا باشدت — چون جدا گردد ز جو داند غنود
چون ببیند پرتو نوری ز رخ — کان لمع بود از نه تابان ز جوب
کاندر آن آب خوش از جوی — آنگهی هم بداند از غروب
چونکه چشمش را گشاید امر قم — پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خود — گر بر آن تقلید بر می‌آیدش
گوید از چندین ره دور و دراز — کاین حقیقت بود و این پیرایه آن
کز در آن وادی چگونه خود — شادی میکردم از عیبان و سور

من چه می‌بستم خیال و این چه بُد | درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل را از فکرت مردان کجاست | گو خیال او و گو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر | یا چه اندیشه کند همچو که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکل | از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست | برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد | رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون | صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکیست | چون بدریا رفت بشکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر و بس | آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در وهم و تصویری دوتو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز | گریه می‌کرد او وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر | گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد رفت | از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر | از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید | گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست | من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ کر جهل و تقلید است و ظن | نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز | هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله | عقل را او در مکن آنجا بله
گریهٔ او نه ز غمست و نه فرح | روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سرست | زانکه وهم عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود | دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس | نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دما | پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند | چونکه کردش نیست همکیشش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون
حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی | کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر | آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین | گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام | می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب | هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی | همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را | چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک | قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او | فهم او و خلق او و حلق او
نقل خود هم او و حسن او | نیست از وی هست محض صنع
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | آن دقایق ماند از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض | که دقیقه فوت شد در معترض
با تو گویم در مثالش قصه‌ئی | تا بگیری زین بیانم حصه‌ئی
قصهٔ با طول و با عرض و مهیب | قصهٔ بس دور لیکن بس قریب
این سخن پایان ندارد باز گرد | کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را اجماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر بدیدی و چیز دیگر ندیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت ساز را | در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود | هم رحم هم روده‌ها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او | ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آنکه چه است | علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را او دائم مستعد
جفت را باید بجان جوینده بود | زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشکنش | دید خفته زیر آن خر کنیزک
از شکاف در بدید آن حال را | پس عجب آمد از او آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان | که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است | پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت | کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی ره‌پوش می‌گفت این سخن | کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت | راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد | کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده دو دیده پر ز نم | لب فرو افکنده یعنی صائمم
در کف او نرم جاروئی که من | خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را وا گشاد | گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارو در کفت | چیست این خر بر گسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر | ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرده ز من | داشتش آمدم چه بی‌حرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن نهان | رو فلان کس را ز من پیغام بر
اینچنین کن و آنچنان کن و آنچنان | مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر | چون بر آتش کرد آن زن بیستر
بود از مستی شهوت شادمان | در فرو بست و همی گفت از زنان
با منت خلوت زنم از شکر پاک | رسته‌ام از چاره ذنگ و ز دو
از طرب گشته برادر زن هوا | در شرار شهوت خر بیقرار
چه زیان کان شهوت و ابر گرفت | بر گرفتن گنج را بنمود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید گرگ یوسف شهد سور
ای بسا سرمست نار و نارجو | خویشتن را نور مطلق داند او
خر نگر بندهٔ خدا گر جذب حق | بار هش آرد بگه داند ورق
تا بداند کان خیال ناریه | در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره | نیست از شهوت بتر زان گاه
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ | صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد | با نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی میکشید سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زن / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بارگین بر خری کو می جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماندی نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ابیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر هم در گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر دریده از زخم خر لخت جگر / روده‌ها بگسسته شد از یکدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم بزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو ای نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدا
وانکه این نفس بهیمی را خرست / زیر او بودن ازین ننگین ترست
در ره نفس بهیمی در ممی / در حقیقت دان که کم زن را زنی
نفس را تصویر خر باید نمود / زانکه صورت هست گنده بر دفع خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از پیی چون خر گریز
کافر از ایمان گرد اینجا نهان / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارها / همچو آن ماری که آن نان ابتلاست
لقمه اندازه بخور زاد حرص / بد گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ز آدم خصم و مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میر است العجل ان باالعجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را ز راه
کار بی استاد خواهی ای حنیف / جاهلانه جان بخواهی با حسن
ای ز من دزدیده علمی نا تمام / گفت آمد که بپرسی حال دام
هم بجنبیدی دانه مرغ از حرص / هم بیفتادی بسی در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نبینی تو دام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ننگ
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ای جدود
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندران دام دانه زهرباست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید بکار / ور ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد و شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صرف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان آموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که حریصان جمله کورند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگان کند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان / بچه چون طوطی ز گفت ...

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حقتعالی شیخ را چون آیینه پیش مرید دارد و از عقب آیینه تلقین می کند

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کاین گفت پست / گفت آن طوطی است کاین ...
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی خبر از مکر آن گرگ کهن
گر پس آیینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خویش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آیینه او / کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سر است از آن بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان افتاده حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ...

صاحبدلی در چله بخواب سگی حامله دید که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین چه حکمتست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی است یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ کدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسی است که او را چشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد نوا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل / جز درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پرد آن پرم / در حدیقه ذکر ...
آمدش آواز هاتف در زمان / کان نشانی دان ز لاف جاهلان
گر حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر گیرند و بلافند ای جری
از هوای مشتری و کار و بار / بی بصیرت پا نهاده در قطار
ماه نادیده نشانها میدهند / روستایی را بدان کز تهمتی
مشتری نادیده گوید صد نشان / ز اشتها آید دوغ نوشد کف زنان
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود جوید خود کی است / لیک ایشان را در آن ربح و شکست

ز هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داد این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست
خود نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست اورا خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون حرص آن خطوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گرداند رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل بیکران میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزد یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر کنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد چون وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌اش هم زان زمین حاصل شده‌ست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
دخل از اینجا آیدش لاجرم / هم از اینجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل را / تا روید هر یکی را صد هزار
گر تو اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه ساله نروید چون کنی / جز که در لابه و در یا رب تنی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و عشر دادن از رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
ایندم ار یاران ترا ضد شوند / ور تو را برگردند و در خصمی روند

تو بگو یک روز من بیرون شوم / آنچه فردا خواست شد امروز شد
صدمن آشفته ابل این سرا / تا قیامت عین شد پیشان مرا
پیش از انکه روز کار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدر / [illegible]
پیش از آن کز دست سرمایه‌ام / عاقبت معیوب بیرون آمدند
[illegible] / تا او جان داده بی کاله عیب
نقد دادم زر قلبی بسته‌ام / شاد و شادان وی نهایت بسته‌ام
[illegible] / [illegible]
قلب ماندی تاکنون در کرده‌ام / حیف بودی گر همه ضایع کرم
[illegible] / [illegible]
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر زند شکست و عقد او بردن آن
[illegible] / [illegible]
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
[illegible] / [illegible]
نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشته یاری او کرده سه تو
آن نگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود معزول سلطان و شفیع
رستی از قلاب آشوب و دغل / غره او دیدی عیان پیش از اجل
از شاهجهای خلق بر تو در جهان / گر بیابی گنج زر آید دهان
حلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا با چاره حق راه نو کند
این بعضی دان که بد از خصمشان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بیابی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد توست عهد آن بیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را باد بروت زور کش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کنجشکش صید کن ای تره صقر
بار سلطانی عزیز و کامیار / سنگ باشد گر کند گلگشت کار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش لهجه‌تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت مخلوق

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتداء خلقت آدم که جبرئیل را امر شد باوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را در کشید از وی
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو لوح علم کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان و روحی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشاءت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دانش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد است دست / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنان بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او که آن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر روی سبیل
پس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودم در کارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند [illegible]
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عام است و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و رتبتست / بر گرفتن لیک غالب حجتست

فرمان آمدن میکائیل را که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن خاک و در کشیدن او

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که رباید ازان
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر این ریش او نمک
همچنانکه معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
از رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست
گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خاک لابه و نوحه و انین

خاک هم ز زاری و نوحه بست گرد / گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
[illegible] / من چگونه گشتمی استیزه رو
دعوت زاری است روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی که آن امتان / کز بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا ز ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا ندانند خویش را جرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس ز میانشان [illegible] / از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابه‌ها
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی ز راه [illegible] گفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیثت مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین بیا اکنون میان [illegible] / خیره ای گرینده و دائم بخند
با تضرع [illegible] / گریه کن تا بی حد خندان شوی
گر زاری بنهند شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثرها باشد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد وان غضب را وا نشاند
گفت اسرافیل را یزدان [illegible] / که برو از خاک پر کن کف بیا

فرستادن اسرافیل را به برگرفتن کفی خاک و لابهٔ او

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گوئی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجوید اصل آن را آن خسان / خود بدین قانع شدند آن ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در ربا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر جام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

حجب جمع حجاب
وسایط جمع واسطه
ابتلا امتحان
ایجاد موجود کردن

تا از آن پنهانی بری سوی دل
پیش اسرافیل کشته او عبوس
من ازین تقلیب بی میبرم
ای شفا و رحمت اصحاب درد
کز برون فرمان بدادی که بگیر
رحمت او بیحد است و بیکران
گفت یزدان زود عزرائیل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا
کای غلام من بدان ای گال
حق شاهی که جز او معبود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من
گفت آن تاویل باشد با تیش
دل همی سوزد مرا بر لابه ات
گر طپانچه میزنم من بر یتیم
بر نفیر تو جگر می سوزدم
قهر حق بهتر ز صد علم من است
لطفهای مضمر اندر قهر او
آن تعال او تعالیها دهد
این همه بشنید آن خاک نژند
گفت نی بر خیر تو در زین زبان
بنده فرمانم نیارم ترک کرد
گوش من از غیر گفت او کر است
جان چه باشد تا کزینم بر کریم
گوش من آراسته از زاری

تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
میکند صد گونه شکل و چاپلوس
بدگمانی میرود اندر سرم
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
که کس آن الهام کردی در ضمیر
او حکیم است و کریم و مهربان

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که بحق ذات پاک ذوالجلال
بین ترحم کن بمن رحمت نما
زود اسرافیل باز آمد بشاه
امر کردی در گرفتن سوی گوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب

که چه میگوید فسون مر خاک را
که مدار این قهر را بر من حلال
زانکه مرغی را نیازارد هما
گفت عذر و ماجرا نزد آله
نهی کردی از قساوت سوی من
ای بدیع افعال نیکو کار رب
که ببین آن خاک پر تخییل را
مشت خاکی را بیا و بر ستان
داد سوگندش بسی سوگند خورد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد
ای ترا از حق فضیلت بیشمار
هر دو وا مانده است آن بگذر ز اثم
که کنی تاویل آن تا هشت تب
رحم بیشستم تو ای دردناک
ور شود عزه بحلوای او
در خزف پنهان عقیق بی بها
نعم رب العالمین و نعم عون
سر قدم کن چونکه فرمود تعال
می نیارم کرد من پیچ پیچ
لابه و سجده همی کردش چه مست
جز بدان شاه رحیم داد گر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
صد هزاران جان دهد او رایگان
صم بکم عمی من از غیر او
بلکه منم اندر کف او چون سنان

فرمان آمدن بعزرائیل برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
المطاع الامر اندر عرش و فرش
پیش او زاری کسی مردود نیست
رو بتابم زامر او ستر و علن
در صریح امر کم جو التباس
سینه ام پرخون شد از سوز آن
ور دهد حلوا بستانش آن حلیم
لیک حق لطفی همی آموزدم
منع کردن ماند حق جان کند
جان سپردن جان فزاید بهر او
مستی و جفت و نهالیها دهد
زانکه آن بد بدش در گوش بند
من سر و جان مینهم رهن صکان
امر او گر بحر انگیزد گرد
امر او از جان من شیرین تر است
لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
رو بحق رحمت رحمان فرد
حق حق حق که دست از من بدار
گفت آخر امر او فرمود حلم
فکر خود را گر کنی تاویل به
نیستم به رحم بل زان هر سه پاک
این طپانچه خوشتر از حلوای او
لطف مخفی در میان قهرها
بدترین قهرش به از علم دو کون
هین رها کن بدگمانی و ضلال
خود من آن امر نشنیدی هیچ هیچ
باز از نوع دگر آن خاک پست
گفت می‌اندیش و مکن لابه دگر
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
جان از او آمد نیامد او ز جان
من ندانم خیر الا خیر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است

احمقانه از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لابه چون کنی
او باصبعین رب و من مصبع
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه آتش و زر بود از خاک
گفت یزدان که بعلم روشنم
تو روا داری خداوندی سنی
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگردانم نظرهاشان ز تو
چشمشان باشد گذاره از سبب
منکر ندارند تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا امید آن یقین
در وجودش لرزه بنهد گر آن
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هرکه باشد اصل دان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان از انگشت آگاهی
از خام خوب آن انگشت لطیف

چنانکه در مثل ست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سال است با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک مشغول سخن چون بیخودان
که ترا جلاد این خلقان کنم
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
وز زکام و جذام و از فواق
در مرضها و سببهای ستوه
برگذشته از حجب از فضل رب
راه ندهند این سببها را بدل
چون دوای رنج سرما پوستین
نه ز آتش کم شود نه از دخان
و آن دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
خاک را مشغول کرد اندر سخن
برد تا حق تربت بی رای را
گفت یارب دشمنم گیرند خلق
گفت اسبابی پدید آرم عیان
سده و دیدان و استسقا و سل
گفت یارب بندگان هستند نیز
سرهٔ توحید از کحال حال
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
بر تن او سردی بنهد چنان
کی شود محجوب ادراک بصیر

درد بان از اژدها و بهر او
زان شهی چوگان بود در دست او
گو اسیر آمد بدست آن سنی
آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا آبی کند آبی دهم
ور مرا یاری کند مهر افکنم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
یک کفی بربود زان خاک کهن
تا بمکتب آن گریزان پای را
چون فشارم خلق را در مرگ خنق
از تب و قولنج و سرسام و سنان
کسر و ذات الصدر و رنج درد
که بدرند این سببهای عزیز
بافته رشته علت و اعتدال
چون دوا نپذیرد آن فعل قضا
سردی از صد پوستین هم بگذرد
کان بجابه بگردد و استان
زین سببهای حجاب گول گیر
فرد بیند چونکه برد احول
پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظرشان هست باشد در دوا
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
تار وان و جان ما از حبس رست
دست او در حرم ماند هم شکست

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر اندازد تیر نبیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

پیش روشن دیدگان هم پرده
چون روند از چاه و زندان در چمن
هیچ از او رنجد دل زندانئی
برج زندان را بهی بود دوا

وانکه ایشان را شکر باشد اجل
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست
چون شکستش تا که زندانی برست

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبستان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا اینجا مبر / تا در آن گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چه خفته در گل و نسرین بود / چه غم است ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در کولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان آنکه حلاوت جهت شیرین دنیا مانع شدن آن طعام الله
چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع
یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خود بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در
جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل

جهان آبگون آسمان است ۱۲
لوت بمعنی طعام خوردنیها و طعامها ۱۲
آهنج بمعنی قصد و آهنگ است ۱۲
مجاعت گرسنگی ۱۲
ضیف مهمان ۱۲

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یکدو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی المعطی النعم قبل استحقاقها
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد یوس
قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة باقی کمین خبث
یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خرابه خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند هم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مراد او در یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مومنان را در بیانش حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که برویاند سبزهٔ
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزی پیدا کند دشت ابها
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راستکار
نامه آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
اندر غل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا اناهای او

تفسیر دعای اللهم ارنی حقایق الاشیاء کما هی
مناخ / محل فرود آمدن
مقعد / مقام نشستن
سکران / مستی و بیهوشی
زحیر / رنج
خنبک / بر هم زدن انگشتان بطریق مسخره یا صولی

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او کو سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش میسپوزندش بنیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشد پا بر سر هر راه او
تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد تن میزند
بر امیدی روی واپس میکند

اشک میبارد چو باران خزان
خشک اومیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره‌سر

نامه‌ات اینست کت آمد بدست
ای خدا آزار و شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
منگر از پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میکنی
در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا در شب مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه با خروش
ای دغا گندم‌نمای جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین نسق آید خطابات درشت
که شود که را از آنها کوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بود امیدی بلطف عام تو
از ورای راست‌بینی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
بود امیدم بکریم بی‌غرض

رو پس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما
که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی‌وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط برزنیم

لاابالی را کسی باشد مباح
کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
میبسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پاره آلت گویای او
پیه‌پاره منظر بینای او

مسمع او زد و پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه ایست

ای ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقی آویخته

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست
کاندر آن پر سیم و پر زر خمره‌هاست

راه می‌ندهد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیمشب بگشای و در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و مهر و جوش
وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرد چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وست
بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش این عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی این گمان
تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود
من نخواهم که بر او خجلت رود

این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خوی و خصال
این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جمله هستیها ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره‌هایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز
از برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست
از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این حنین

اینقدر هم گر نگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شاهی بود
دمبدم او را سر ماهی بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که درخور صور تکرار است و درخور آئینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید بده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست

لیک موسی فهم گفتنها کند
کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا کند بهرش صطرلابی نکو
تا برد از حالت خورشید بو

جان گر از اسطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست کو عقلم ببرد / عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد هیچ مطلع مقطعه
باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله فی حق ابلیس علیه اللعنه کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخره

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه بود آب ما صنع او / صنع مغز است و آب چه پوست
عشق دان ای فندق تن [illegible] / جان چو بیند مغز و گوید پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلناها جلودا آتشش
معنی و مغز تو بر آتش حرام است / لیک آتش از قشور تست گرم
کوزهٔ چوبین که در وی آب جو / قدرت آتش همه بر ظرف او
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوزخی
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست
زین تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ از آفتاب
چون خبر شد زآفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگه انا / وقت مسکینی است و گشتن فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین ست گلخن را کمال

تخلیط: پریشان گفتن
وحل: گل و لای

کاین دو دانه پوست باز افکنند / تخم ظلم و کبر و شهوت [illegible]
دیده را از لب لب نفرت شدست / پوست را از روی لب بشناسند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دمغزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع ای [illegible] / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت [illegible] ایاز / که بدید او [illegible] بی‌نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنید نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالمی نیک و بدش
ما ازدت [illegible] و معنی اینست / در هر که تو از دیده بد [illegible]
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
از چه بره وجود خود می‌نگری / و پایه [illegible]
صبح کاذب کاروانها را زدست / که بسوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشاید در / نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست [illegible] او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من طیره نشود / وز غرض وز سر من [illegible]
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان | هست تعبیرش بنزد واعیان | خواب خود را چون نداند مرد حزم | کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان | داند او کان تیغ بر خود میزنم | من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند چه آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانچه آینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن به میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

چشم مجنون را ز رنج دوری | اندر آمد علت رنجوری

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق | تا که پیدا شد در آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون

بازویش بست و گرفت آن نیش او | بانگ برزد ... آن معشوق خو | مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر تو چه میترسی ازین | چون نمیترسی تو از شیر عرین | شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده | گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر | ز انبهی عشق و وجد اندر جگر | گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست | کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را | کی بجستی کلب کهف قلب را | هم ز جنس او بصورت تا سگان | گر نشد مشهور هست اندر جهان

تو نبردی بوی دل از جنس خویش | کی بری تو بوی دل از گرگ و میش | گر نبودی عشق هستی کی بدی | کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی | ورنه نان را کی بدی در جان رهی | عشق نان مرده را جان کند | جان که فانی بود جاوید آن کند

گفت مجنون من نمیترسم ز نیش | صبر من از کوه سنگین است بیش | منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم

لیک از لیلی وجود من پر است | این صدف پر از صفات آن در است | ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست | در میان لیلی و من فرق نیست | من کیم لیلی و لیلی کیست من | ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوستر دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته‌ام خود را دوست داشته‌ام هر کرا آینه یقین باشد گرچه خودبین خدای بین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان | در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوستر داری عجب | یا که خود را باز گو ای بوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین | همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر او | پر شود ... خورشید او پشت و رو | بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان | دوستی خویش ... سگان | خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه او را دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای ... | تا نشد او لعل خود را دشمن است | زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور | خویشتن را دوست دارد کافر است | زانکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا | کو همه تاریکیست اندر فنا | گفت فرعونی اناالحق گشت پست | گفت منصوری اناالحق و برست

وصلت: پیوستگی — خناق — عرین: بیشه — مناع: منع کننده

این انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله ای محب | زانکه او سنگ سیه بد این عقیق | آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول | ز اتحاد نور نز راه حلول | جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می‌بین بقا اندر فنا | وصف هستی میرود از پیکرت | وصف مستی میفزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود | وصف لعلی در تو محکم میشود | سمع شو یکبارگی تو گوش وار | تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی | گر رسد جذبه خدا آب معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو که کاهل مباش | اندک اندک خاک چه را میتراش | کار میکن گوش بان نه بهر آب | اندک اندک دور کن خاک و تراب

هر که رنجی برد گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید | گفت پیغمبر رکوع است و سجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه اندر هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند | بازگرد و قصه ایاز گو | تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز همه شب با سرهنگان بگشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین و تخته دکان آویزان که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند | طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر میگشادند از هوس | با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پیچیده بُد او | از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام | از برای کتم آن سر از عوام | که گروهی بر خیالی بر تنند | قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان | از خسان محفوظتر از لعل کان | زر به از جانست نزد ابلهان | زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص زر | عقلشان میگفت هان آهسته‌تر | حرص تازد بیهده سوی سراب | عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده | نعره عقل آن زمان پنهان شده | حرص غالب بود و زر همچو جان | گفت این است این متاع رایگان

گشت صد تو حرص و غوغاهای او | گشته پنهان حکمت و ایمای او | تا که در چاه غرور اندر فتد | آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز حبس دام پای او شکست | نفس لوامه بر او یابید دست | تا بدیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر | چونکه درد دملش آغاز شد | در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص صد گونه هوس | باز کردند آن زمان آن چند کس | اندر افتادند با هم زان زحام | همچو اندر دوغ گنده پشه خام

عاشقانه در فتد در کر و فر | خوردن امکان نی و بسته پر و گر | بنگریدند از یسار و از یمین | چارقی بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی نوش نیست | چارق اینجا جز پی روپوش نیست | هین بیاور سیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند از فریق | حفره‌ها کردند و گوهای عمیق | حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان | کنده‌های خالیم ای کنده‌تان

زان سگالش شرم هم میداشتند | کنده‌ها را باز می انباشتند | باز در دیوارها سوراخها | همچنین کردند از جهل عمی

بیعدد لاحول در هر سینه‌ای | مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای | زان ضلالتها که آوه تازشان | حفره دیوار و در غماز شان

ثلمن ندای آن دیوار نی | با ایاز امکان هیچ انکار نی | گر خداع بی گناهی میکنند | حایط و عرصه گواهی میکنند

عشیق: حبیب و دوست — جهد: کوشش — ماء معین: آب صاف — کتم: پنهانی — لوامه: ملامت بسیار کننده

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید گشتند و زنان / دستها بر سر زنان همچون زنان
بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

قاصد شه گفت این احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر و شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ‌آور است / برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از میوه تهیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزد / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است / زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم است و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را به ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من ذا الذی یشفع به پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو ز مستی کلاه از سر ربود
ساقی حلم ار نبودی باده‌ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صواب است و در هر یکی مصالح است و در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة آنکسی که کراهت میدارد قصاص را در این یک حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوششت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست / کوه و صد کوه است تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارق آن نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای تست این
بهر آن داده است تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم ز انبار هر کار را / تا بدانند گندم انبار را

نوال: احسان و عطا
جنایت: گناه و خطا
استظهار: پشت گرمی

نکته‌ای زان شرح گو ای اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور نگویی خود همینش بود و بس / دور بت اندر چنان گرد تو بس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم‌ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس هم قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن‌ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد / خصم بینی از تو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون جهد / یار بینی بادخان ظلمت دهد
خصم را یار دو رو نار و فخر داغ / تخت بدار و ربود خار و دفع

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان

مور و مار و پود و تار زیر و زار / هر یکی با جنس خود بر میتند
ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال‌جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در نزل جد / روز کی دو چند را سوی تعد
این یکی را در قیامت نیز آزمای / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید و یا دست یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ و این راست پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان کز چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماهیتی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

مستزاد: زیاده کرده
داد: عدل

تو روا داری که آن ماه مهین / بگذرد از جیب در آید در زمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود دیده خود راندست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب دعوی او نباشد چنانکه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات وارضین خداییست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن بس حسود / رشک ناک اندر حق او بس عنود
زانکه بد زن را کنیزک مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دوان / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بدین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان اشتاب بود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو درهم واخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیچون دوید / در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برقی ای پسر / چو نگنجد او در راه حق یکتا پدر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان وین روش آزاد شو
از قش خود وز روش خود ذره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبری جستناک / از درآی این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه بر گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وانچنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده با این چنین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان / آفریده کیست وین خاک و جهان
گر بدینها افتد او را سجده است / کافرنیش بر خدایش گواست
کفر و ظلم و ستم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
نیست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن لاف را / تا شده او لایق عذاب و بلا
پس دروغ آمد ز سرتا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضای پیش
آنچنان کاندر نمازم با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زآنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبه او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از انفعال بیخبر است

خواجه بر توبه نصوح خوش بتن / کوشش بنما هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

ولسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند در از هر طرف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر بکر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
الحذار و الحذار چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبت جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار پس از تنگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه اندر یای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صد ساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

کد: بکاف پارسی گدائی
یاوه: ضایع و نابود
کوند: زن بدکار
کنده: دامی که بر پای انسان
زفت: فربه

بعد آن خوف هلاک جان مده / مژدها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح بشتافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زنان / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میداد و بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم بد آن از صد یکیست / بر من آن کشف است اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گنه / شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو بتعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را ثباتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اشاره باین شعر: ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکند بعض شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما اینکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد
گرم: غم و اندوه
اصطیاد: صید نمودن

یک دو روزی وا ماند زان ضعف از شکار
بی‌نوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها وز سخنهای خوشش
نرم گردان و بیار اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که دد باقی‌خوار او بند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند در صید جوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
کز کف عقل است چندین رزق حلق

زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست
این نگه دار ار دل او صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضا تن
بستهٔ عقل است تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او زند

یاریی ده در مرمهٔ کشتیش
گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فدیش
تا هزاران در عوض گیری تو پیش

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار ای مرید

مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابرا را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را
کو خداوندست خاص و عام را

بهره‌ور از نعمت او خاص و عام
میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
مور و مار از نعمت او میخورند

خوان او سر تا سر عالم گرفت
بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن
کیست بر روزی نخواند در جهان

باش راضی گر توئی مرد تنه
کور سازد روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادئی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت روزی کای پسر

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق جو تا بروز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی
در عقب زخمی ز سیخ آهنی

میر آخور دید او را رحم کرد
کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر شد دوتا همچون هلال

گفت از درویشی و تقصیر من
خود نمی‌یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در خاصهٔ شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست
در میان آخر سلطانش ببست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده
کاه بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار

میشکافیدند تنهاشان بنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

جواب دادن روباه خر را

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزق بی‌سبب
می‌نیابد پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل حق کردست امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی برین قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر روباه را که امر باکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست

گر تو ننشینی بجایی اندرون
رزق کی آید بر تو ای ذو فنون

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکال رزق
نی پی کسبند و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر یک به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

گفت روبه آن توکل نادرست
کم کسی اندر توکل ماهرست

باز جواب دادن روباه خر را

گرد نادر گشتن از نادانیست
هر کسی را کی ره سلطانیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

باز جواب خر روباه را

جهد کن واندر طلب سعیی نما
چون نداری در توکل صبر را

گفت خر معکوس میگوئی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بیجان نشد
وز حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب بادم نیست این باران و میغ

اینچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر برون آمد و از شوارع دور رفت و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

گر تو نشتابی بیاید در برت
ور تو بشتابی دهد دردسرت

آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید بجان رزق خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید به من / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد اندرین بر چون است عور / وز بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی وز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد ای جری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت روبه این حکایتها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بر کسب

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حائکی
چون به انبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج هیچ کسب نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دست بر خداست
کی خدا کار مرا او راست آر / وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ریع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / مسخرانجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان
از خری او را نگفت ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه میگویی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماندست ای سنی
این یکی پرسید تشنه را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی

مثل در آنکه در مجبر دولتی چون قسم [illegible] اثر بر جا ماند

جهد المقل: سعی فقیر بی‌نوا
دروگر: نجار
حائک: بافنده
زور: قول باطل و دروغ
بگلربگی: بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان
ارمغان: سوغات

ستهم و داشتن است کر او مقلد است در آن

گفت از جام کرم گوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
[illegible] / از برکات گفته بایستی که این [illegible]
معجزه کرا ژدها گر مار بد / نخوت خشم خدا [illegible]
آب تلخ [illegible] / [illegible]
نفس تو [illegible] نقلست [illegible] / وانکه روحت خوشه غیبی چید
که علام است زان دیده [illegible] / [illegible]
مرغ چون بر آب شوری میتند / آب شیرین را نه بیند او [illegible]
ملک تقلید است آن بر جان او / [illegible]
پس نظر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن شیطان رجیم
چون به بیند نور حق ایمن شود / [illegible]
تا که در یا نیاید سوی خاک / کاهل او آمد بود در اصطکاک
ما کی است آنکه غیبت اندر آن / [illegible]
چونکه چشمش بسته [illegible] / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر [illegible] اگفت / [illegible]
[illegible] / رخ در ید و جای او عاشق بود
از منافق عذر [illegible] آمد خوب / [illegible]
بوی سیبش [illegible] / بود [illegible] سیب [illegible]
حمله زن در میان کارزار / [illegible]
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / [illegible]
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی حیران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم خرست / [illegible]
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / [illegible]
عقل جزویش نزو غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آنجا نشد / [illegible]
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس راجع البقر [illegible] صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی کو ندید او از عیان
مشک آلوداست اما مشک نی / بوی مشکستش ولی جز مشک نی
تا که پیکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن تا آن نفر / [illegible] همین با کل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که جو بازکن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
[illegible] / [illegible]
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مرد مرا براه / او بجان لرزان [illegible]
گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت کامل واصل و سخنان مقلد ناقص مجهول بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست نورانی شوی / تا حدیثت را شود [illegible]
سرچه در دو شاخ [illegible] شود / [illegible]
از که ز ور [illegible] / [illegible]

هرچه گویی باشد آن هم نورپاک
آب باران باغ صدرنگ آورد
خر دو سه نوبت بر او حمله کرد
ضرطه ادراک و جنبانی بلا
کنده را لوطی در خانه برد
در میانش خنجری دید آن لعین
گفت آنکه با من از یک بد منش
گفت لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
آن دلیلی کو ترا مانع شود
خانفان راه را گردی دلیل
ای مخنث پیش رفته زینهار
توبه کن اشک باران چون سحاب
معده را بگذار و سوی کام رو
رستمی کو مانعی جوشن بپوش
بر سر میدان چو مردان پای نه
روبه اندر چاره‌های خود فشرد
سفرت آن نکته کو نکته گفت
گوش را بربند و افسونها مخور
عمهای خسروانی بر رمی

کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک | آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان همسایه در جنگ آورد | بازگردم سوی آن روباه و خر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

دمدمه روبه بر و بسکسته گشت | حرص خوردن انجبان گرد پیش

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم. نیستی من بیت نیست اقلیم است. منزل من منزل نیست معلم است ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی التفسیر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا میفرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیار از و سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند. و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة الکثیرة ثم من فهم والله الملهم و السلام

از همه گر زاستری تو زریر | بر همه درس توکل میکنی
بر دروغ ریش تو گیرد گواه | چون زنا مردی دل آکنده بود
ریش و سبلت را زخنده بازخر | دار و ی مردی بخور اندر عمل
تا که بی پرده رخ آید سلام | رستمی گر بایدت خنجر بگیر
در بخیزی راعی روی فروش | بکده کامی رو توکل ساز چون
تا نگردی مبتلا در پای دار | تا کی از جامه وز نان همچون زنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

دف زند که خر برفت و خر برفت | چونکه خر گوشی برد شیری بگاه
خیر فسون آن ولی داد گر | آن فسون خوشتر از حلوای او
تا به برده از دم لبهای او | عاشقی می باشد آنجا بی عدد

ناودان بارش کند نبود بکار
تا چه بان از راه رفت آنجا بکر
چون مقلد بد فریب او بخورد
کز زبونش کرد با با صد دلیل
سرنگون افکند در روی منفش
پس بگفت اندر میانت چیست این
بد نیندیشد بدر دو اشکمش
بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چون ندارد دل ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هستت بیار
گو لب و دندان عیسی ای وقیح
گو یکی ملاح کشتی همچو نوح
گو بت تن را فدا کردن بیار
تیغ چوبین را مدو کن ذوالفقار
از عمل آن نعمت صانع شود
ور دهو از تو بقیه را که سینه
ریش و سبلت موجب خنده بود
تا بشوی خورشید گرم اندر حمل
ور بخیزی مالی جا در بگیر
تا ترا عشقش کشد اندر ریش
در صف مردان در آ همچون سنان
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
چون بنا زد و روبهی خر ناگهان
زانکه صد حلواست خاک پای او
گو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نخندد مرغزار
خسرو شیرین جان نوبت زد است
اشتران مصر را ره سوی ماست
در شکر غلطید ای حلوائیان
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
سرکه نه ساله شیرین میشود
چشمها مخمور شد از سبزه زار
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
تو بجان خویشتن میباش و شاد
آن یکی در خانه تا که گریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چونست چون بگریختی
گفت بهر سخره شاه خر زنون
گفت بس جد مدو گرم اندر گرفت
چونکه بی تمیز یا نمان سروزند
آدمی باش و ز خرگیران مترس
نور چرخ و اختران هم بر زبی
میر آخر گرچه در آخر بود
از انار و از ترنج و مار و سیب
یا از آن دریا که موجش گوهر است
نزد با پنهاست پنهان در جهان
هر یکی از حال دیگر بیخبر
صحن ارض الله واسع آمده
این سخن پایان ندارد کن رجوع
چونکه روبه پس بسوی مرج رفت

چون نگردد دیگر چشمه آب شور | موسی جان سینه را سینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شدست | یوسفان غیب لشکر میکشند
بشنوید ای طوطیان بانگ درست | شهر ما فردا پر از شکر شود
همچو طوطی کوری صفرائیان | نی شکر کوبید کار اینست و بس
چونکه شیرین خسروان را بر نشاند | نقل بر نقل است و می بر می بلا
سنگ مرمر لعل زرین میشود | آفتاب اندر فلک دستک زنان
گل شکوفه میکند بر شاخسار | چشم و دو انس سحر مطلق میکند
عشرت از سر گیر خوش خوش نتان | آتشی اندر دل خود بر فروز
تا بیابی در جهان جان مراد | گر خری را میبرد ره بسر

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه انکند روی زرد و تن لرز لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز رخواسته است

خر همی گیرند مردم از زبان | گفت میگیرند خرا یکان عم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت | بهر خرگیری بر آورند دست
صاحب خر را بجای خر برند | نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
خر نه ای عیسی دوران مترس | چرخ چارم هم ز نور تو پر است
گرچه بهر مصلحت در آخری | میر آخور دیگر و خر دیگر است
هر که آورا خر بگوید خر بود | چه در افتادیم در دنبال خر
نور شراب و شاهدان بی حسیب | یا از آن باران که گلبان پرورد
گوهر ش گوینده و بینش در است | یا از آن مرغان که گلچین میکنند
پایه پایه تا عنان آسمان | هر گره را از دوانی دیگر است
ملک با پنهای بی پایان خوش | این دو دان حیران که او در خوش
بر درختی از زمینی سر زده | بر درختان شکر گویان برگ و شاخ

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دیگرباره بیارش

طوطیان کور را بینا کند
تکهای قند مصری بچشند
شکر از آن افشانند اند ار تر شود
جان نو فشانید یا رمیت و بس
بر منار ره روزن با گمت جهان
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
روح شد مغفور الی می‌رند
وفع چشم بد سینه ای سوزان
گو بر تو خر مباش و غم مخور
زرد روی آب کو نبود بجنت
که همی لرزد ترا چون پیر درد
رنگ رخساره بگو چون ریختی
چون نه ای خر رو ترا زین چیست غم
جد جد تمیز هم برخاسته است
هست تیزیش سمیعا بصیرا
جاش لله که مقامت آخر است
نی بر انگو اندر آخر شد خر است
از گلستان گوی و از گلهای تر
هم بگو آن اشکم هم آسمان میچرند
سفیها زرین و سیمین میکنند
هر روش را آسمانی دیگر است
دان در این حیرت که چیرت حقیقتش
که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
سوی آن روباه و شیر و صید جوع
تا کند شیرین بحیله خر ده مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری بکرد
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس بانذک حمله غالب شوی
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن شاید بیاریش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
لیک چون آرم مر او را تو مهان / تا بباد ش نشکنی از تعجیل باز
تا بنزدیکم بیاری خر تمام / من نجنبم خفته باشم در دوام
توبها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرّه هر نابکار
کلّه خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
از عطارد و از زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن ره می‌زنیم

گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صید بابخشم ترا
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه او را یقین بر هم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
عقل کان باشد ز دوران حل / پیش عقل ما ندارد آن محل
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة و الخنازیر

بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوارکی بودی ز صورت احتقار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اصل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوامردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / تا رسیده از وی او را آفتی
یا چه دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زخمش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او کشته‌مند / خو و طبع زشت خود در نهند
زانکه خبث ذات او بیموجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا آخرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد بحوصت سرنگون

آدمی را با هزاران کرّ و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
کی رسید او را ز مردم ریشتی / کو دمادم آرد از غم تیشی
بی گناهی بی گزندی سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
گفت آن روبه طلسم سحر بود / که ترا او در چشم آن شیری نمود

جواب دادن روباه خر را

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر آن آخرچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌برگ بر وی ریختی / بی طلسمی کی بماند سبزه مرج
کاینچنین شکلی اگر بینی مترس / لیک رفت از یاد علم آن درس
من ترا هم خواستم گفتن بدین / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا / می‌شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کانچنانی می‌نماید هیبت جسم

جواب دادن خر روباه را

شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب و ...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
الحمد ای که تو را ایزد بخت کرد / روی سختت را و قبح و زشت کرد
تا که این روی تو بینم ای ... / آنچنین تعزیر بدارد گر کند
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان ندارم این زمان
بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / شیر کو چون جهد او افکندم بکوه
تا نیوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
عهد کردم نذر کردم ای معین / حق گشاده کرد آندم پای من
برگشا زین پیشکی تو پای من / ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر / بار دیگر شاد بتّ اشتر غرین
ماند عاوزاری و مهمای من / حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد / مار بد جانی ستاند از سلیم
سوی من از مکر ای بئس القرین / مار بد زخم ار زند بر جان زند
یار بد آرد سوی نار جحیم / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / چونکه او افکند بر تو سایه را
خوی بد زود دل پنهان از خوی او / ور ز دوان بیمار از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان کند
دیده غفلت بد و بیرون جهید / طعن او دست اندر کف طاعون نهد
در جهان بود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی هست درد
آنهمه وهم تو است ای ساده دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مشو / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بد رگ نبودم زشت فن / آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر زن / عفو فرمائید از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند / آنخیالان که ره از جای جوش کند

تا که بدبو آید فال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نگوید او هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کژی تیرش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی ستی کیست آن / وانکه داند بود بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر گدایند مستمند / عاشق خویش است و بر لا می‌تنند
بی من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در اوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد آن نکس آنجان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چه مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین می‌فشان
خدمتت این است تا یکچند گاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا بیت

از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
هر که را جان عز لبیک است / نامه‌ها پیک بر پیکست
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین

بعد ازین کدیه و مذلت جان من / هست عباس و در امان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / بازگون انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد جلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور می‌شد کو که نان میخورد او / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی تن / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خواهش بتن
عاشق عشق خدا وانگاه مرد / جبرئیل مؤتمن وانگاه درد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از و واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مرغی را هرگز خورد / کاه دان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن مطعومست این نقش ای پسر
اندر آن کاسی که سکین خوانده اند
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل شیئاً لله زنان
نعلهای بازگونه است ای پسر
الخبیث للخبیثات چند این جستجو
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
غاشیه بر دوش آن عباس بخش
بهر نان در خویش حرص اژدها
تا ز برگ خشک تازه خورده ایم
زیرکان که موی را بشکافتند
لیک کوشیدند تا امکان بود
نور چشمی که بر در ستاره دید
وقت تا زرگ گشته و جان قند
نی کجا بی پرده تو زین نشاط
این بگفت و گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق احمد بر جمال ماه زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
ساعتی بسیار چون بگریستند
خانه زان بست بر جست میل
من ز خود نتوانم این کردن قبول
گرچه صادق بود ... دو چشم
تا گدا باید امان ور هوا ایم

تا بفهم تو شود نزدیک تر | غصه را با خار تشبیهی کنند
تا مناسب مثالی رانده اند | در تصور در نیاید عین آن

رفتن شیخ بخانه امیری بهر کدیه در روزی چهار بار بارشاد غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

عقل کلی را کند هم خیره سر | چون امیرش دید گفتش کی وقیح
تا کی و تا چند اهل زرق دو تو | این چه مغزی و چه رو دیست چه کار
من ندیدم زرگدا مانند تو | حرمت و آب گدایان بردهٔ
هیچ ملحد را مباد این حرص نفس | گفت امیرا بنده فرمانم خموش
اشکم نانخواره را بدریدمی | هفت سال از سوز عشق جسم پز
سبز گشته بود این زگس تنم | تا تو باشی در حجاب بولهب
علم بینیت را بجان در یافتند | علم نیرنجات و سحر و فلسفه
برگذشتند از همه اقران چو | عشق غیرت کرد و خود را آشکار
آفتابی چون از ورد در کشید | زین گذر کن بندهٔ من بند زین
تا تو نتوان گفت ایدم عذر خود | فهم کن موقوف این گفتن مباش
حزم را بگذار و هیچکن احتیاط | واجبست اظهار این و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و بر روی ان و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی اذن غیب نتانم

بلکه بر خورشید رخشان راه زد | صدق عاشق بر جمادی می تند
بلکه بر دریای پرشکوه زد | رو برو آورده هر دو در نفیر
گفت میرا او را که خزانه اینجانیست | هرچه خواهی از خزینه بر گزین
برگزین خود هر دو عالم آن تست | گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این و حیلانه دو ال | این بهانه گرد در مهرد در ره
شیخ را هر صدق می باید بچشم | گفت فرمانم چنین داد آن اله

اشاره آمدن شیخ را که این دو سال بهر آن تا بستدی و داد

آن نباشد لیک تشبیهی کنند
عیب بر تصویر نه نقشش مدان
بهر کدیه رفت بر قصر امیر
خالق جان می بجوید تا بی آن
کو بمیت چیزی بنه نام ...
که بروزی اندر آئی چند بار
این چه عباسی زشت آورده
زآتشم اکنون چندین مکوش
در بیابان خورده ام من ...
سر بسری در عاشقان ...
گرچه شناسد حق ...
شد چنین خورشید از ایشان ناپدید
عاشقان را تو بجسم عشق این
سینهای عاشقان ... آتش
تو وسط را گیر در حزم اید حیل
اشک غلطان بر رخ او جای جای
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
چه عجب گر بر دل او ناز زند
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
گرچه استحقاق داری صد چنین
که بدست خویش چیزی بر گزین
مانع آن بد که عطا صادق بود
که گدایانه بر و چیزی بخواه
ورنه از اموال بی بر تر استیم ده

بعد از این میده ولی از کس مخواه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
هین ز گنج رحمت بی مر بده
هرچه خواهندت بده بیش از آن
در عطای ما نگنجد و نه کم
دست زیر بوریا کن ای سند
پس ز زیر بوریا کن تو مشت
بعد از این از امر ما ممنون بده
روی الله فوق ایدیهم تو باش
بود یکسال دگر کارش همین
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی
هرچه در دل داشتی آن پشت خم
او بگفتی خانه دل خلوتست
خانه را من روفتم از نیک و بد
گرد در آید نخل با عر چون نبود
لیک تا آب از قدح خالی شدن
جز گل آبه در تنت کو ای مقل
چون درون آب از نهان جاست
پس مصفا کن درون خویش را
ای خر استیزه مانده ز جر
چون غلالی میشود دزد تن
خرسی کوشید او را دفع
زان رسولی کش حقایق داد دست
زین عذاب جوع بکره وارهم

انبان ابوهریره کرامتی که هرچه خواهی یابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیر زر شود و مرده در آید زنده گردد و نحس اکبر در آن سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گرادهٔ زر ... | وام داران از عهده ...
گرد بادی زر ریگ ... | زر شدی خاک سیه ...

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان ایشان باشند که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

قدر آن وادی نه بسیار و نه کم | پس بگفتیش چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است | اندر آن جز عشق یزدان کار نیست
خانه ام پر گشت از نور احد | هرچه بینم اندرو غیر خدا
جز ز عکس نخله بیرون نبود | در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط است در جوی بدن | تا نماند تیره گی و خس در او
آب صافی کن تو ز ودی خصم ... | تو برانی هر دمی گر خواب ...

در بیان سلب داشتن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را | پس تو را باطن مصفا نا شده
کی ز ارواح مسیحا بو بری | کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت | غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کاد فقر ان یکن کفرا آمده است | گشته بود الخر مجاعت را اسیر
گر حیات امنیت من مرده هم | خر گزاول توبه و سوگند خورد

تا بداد میت غیب این دستگاه
دست در زر چه خواهی کن برار
در کف تو خاک گردد زر بده
داد یزدان نوش ... ایشان
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
از برای روی پوشش چشم بد
ده بدست سائل اشکسته پشت
هر که خواهد گو بر گون بده
همچو باران ... کن فرش جهان
حاتم طائی گدائی در صفش
او بداستی دادی ...
از فقیر و وامدار و مفلسی
اینقدر اندیشه داری ای عمو
جز خیال وصل او دیار نیست
آن من نبود بود عکس گدا
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تا امین گردد نماید عکس رو
خاک ریزی اندر آن جو بیشتر
عکس رو با از برون در آب جست
خانه پر از دیو و نسناس و دد
گر گدا امین گمی سرور زند
تا خیالات از درونه روفتن
پس کلوها ز درد عشق ضعیف
گفت اگر مکر است یکره مرد گیر
عاقبت هم از فرح ... نگرید

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر خالق نبود / کو برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برارد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل

جوع خود درمان داروست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعتهاست رد
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین داری شره

گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغاب مرغ نانیی
بود اندر سر تو را خر فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردن به بود زین نیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط بر جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام

چون بمیری میرود نان پیش پیش / کی ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان ابن فلان ابن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

عاشق است و میزند او مول مول / کز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتانند زیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف چرید تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتخب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر بسر

تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوی آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیضه: ناگوار شدن غذا
زبون: مغلوب
زحیر: مشقت
مول مول: درنگ داشتن
قصیل: سبزهٔ نورسته
منتجع: چراگاه

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو و آن گاوی بنه / زان خر و زان شیر پیغامی بده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن تا آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا اول جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و آن هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها بود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دیدان مؤمن و مدرک بدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بر روز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان

هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی و لیک / غافل از حکم خدائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصل ای بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین سیلاب را

تو همی گویی که می بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

لوت و پوت: از انواع است غیر خوردنیها
حدید: آهن
خاره: سنگ

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید کرد دستان / وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید یا لوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار آن باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیده قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر وی براند / خاربن در باغ ملکت او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده آن دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکنند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آبروی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ بندد ره را بر دو شق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبر یا نه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا گوید بپر / یا بیا ای کور در من در نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزه شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام وس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید پر د
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازوئی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بیگزند / کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من خدمتت / که ازین شادی فزون گردد حشمتت
این فلان روزت بگفتم من چنان / که ازان سو بیست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو / ساجدان مخلص و بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گروه بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسد شان ز بانگ آن دو تند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقراست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

نعره می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها در سخن

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و تنک از تنگ و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا ببندد در تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

عدی: جمع عدو

تسفسط: سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال پنداشتن

مستجب: جواب داده نشده

موات: مرده کان را گویند

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تا سگی با خود بری یار و رهی / سلسله بشنو ازین هر درگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصد او در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بندد از نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که نور نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقریر و امتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدها بر میتنی
زین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر تعلیمم ده و / بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یارکه / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر و نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور استی / ز کف جلاد این دور استی
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال عالم این چنین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

منزه: پاک و مبرا

منثنی: روگردان

دنی: پست طبع

ایبک: غلام و قاصد را گویند

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیار ما سند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صیدی کند
اندر او گر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آن چنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم مبدأ آن که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نزند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن را جدا است / دست ظاهر سایه است و کاسه است
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانه دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست
در رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل
مباشید کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا
ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن روان
بهر تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنکه ار تنبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
تا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کم نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست آنکم دسترس
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست با شرمت کند

درودگر: نجار
ذمیم: مذموم
یوغ: چوبیکه بر گردن گاو خویش نهند
تحریض: معنی تحریض است
غوی: گمراه

ور کند بر وی حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویل است آن
این برای گرم کردن آمده است / تا بگیرد ناامید از داد و بست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زده است اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شده است

معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة والسرقة
جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
نور داری رو باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و ز بدتر
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و ز بدتر
ذره گر در تو فزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از آن آیس شدند / سوی ما آیند و افزایند نیز
بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / گر امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود و خاین شود / آن سرش از تن بدان باشد جدا
در غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بود دزدی سگ شود / در دل سالار او را صدر ضیاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چو پیروزی کند
جز بکر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی نقد تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را
آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی
با آسمان کرد و گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کی خدا زین خواجه صاحب منن / چون بیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای مجید / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از مهتری

غماز: سخن‌چین
خاین: خیانت‌کار
حرم: حرمت
قود: کشیدن و قصاص
هری: شهر هرات
منن: جمع منت یعنی عطا

اعتمادش بر هزاران موهبت / گر ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند

حق بپایان داد و میان را گزر / گر کسی تاجی دهد او را و سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برّم از شما دست و زبان

مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم

که نکرد او سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ آمنست / وز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از دیوی ایمنیست

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فائقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جوئی کجا

تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمده است ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن او اصرار که مادهٔ اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که ازان عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای پسر
که فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
جف القلم: بما هو کائن
رشد: رستگاری
فائق: برسرآمده
رسوخ: ثبوت
حبر: دانشمند
سنی: روشنی
بلاغ: بسندگی
عتل: درشت گوی سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر حکم شده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه میباید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

در جوابش نیست میشد ستیز / بر همانم تا بروز رستخیز
که جهان ما بدانند این جواب / گر چه از ما شد نهان وجه صواب

پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کآبت را برد / کی کنی زان فهم کاو فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
از زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفتگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از و

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گوئی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گوئی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گوئی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دلبرده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و جهد او / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

ممتحن: مبتلا
مبتدع: تازه کار
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه ور
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
اطلال: آثار خانه و منزلها
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره زان خاک گور گوش دار و هوش دار و وقت گور
سمع داند بحد انخاک را چشم و گوشی داند آن خاشاک را
انچنان پر خاک گور تازه او و بدم خوش بنیند با شکوه
که بوقت زندگی هرگز چنان روی ننهاده است بر گور جوان
از عزا چون بکند دیجیده رو کم شود آن آتش آن عشق و سخن
بعد از ان زان کو ز هم خوابی آیدش از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود وقت ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار
انچه بیند انجوان در آینه پیر اندر خشت بیند آن همه
پیر عشق تست نی موی سپید دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق تا مصور سر کشد وقت تلاق
کز بسم اهل اصول هوش دوبست بر صور عکسی ز حسن ما بداست
پرده ها را انبرمان بر داشتیم حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در بافتی قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازان سو جذبه من شد روان او کشش را می نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از ان ها را حجر زانکه جاری شد ازان سنگش گهر
کاسها دان اینصور را واندرو انچه حق ریزد بدن گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهر ایکیا
نازنین تر زو هزاران حور وش هست بگزین زانهمه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را از رغم از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم سید ما ظرف وی
بر شما را سر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل هر یکیرا دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد انام وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه در وی حیات بط را لیکن کلا غازیات
زهر باشد مار راهم قوت و برگ غیر او را زهر او در دست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی هست آزاد و زخ این از احسنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون اندرو قوت است و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه پیدا و اندران نهان رغد طامعش و اندر کران چه میخورد
صورت یوسف چو جامی کز چو خوب زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را ازان زهراب بود کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر میکشید از عشق افیونی دگر
غیر انچه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است کوزه زین جهان کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین
انت ستار کاشف اسرارنا انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه یعنی معاینه
تلاق تلاقی و ملاقات کردن

تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل می یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده چون سگ خرگاه جان چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و جست کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست درمیان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول پس ستردن فرض باشد ای سؤل
پیش جوحی بخزنی بنشسته بود هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین عانه من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست کان بمقدار کراهت آمد است
دست زن در کرد در شلوار مرد خرزه اش بر دست زن آمد سترگ
نعره زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین چونکه بر دل زد در آمد این چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان یکی
گر ز پیری در ربائی تو عصا پیش ایشان کان کرده ز دست و پا
نعره لا ضیر بر گردون رسید هین برو جان از جان کندن رهید
ما بدانستیم کاین تن نیستیم از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکی است مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرد باز کم کن چونکه ریش آمد ...
تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد شد قلاوز ره باغ ابد
سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیست چندین نیاز

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

تا بنوشد سنقر و بکیارقت سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی بود فن نورت از گردون بیالا ...
حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید

دعوت کردن مسلمانی گبری را که اسلام در عهد بایزید

گفت او را یک مسلمان سعید

ستره تیغ
خرزه آلت مرد
سابق راهنده

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد گیر ای تیزگوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن زار از او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / انجیها دادند و گفتند الامان
از اذانت جمله آسوده ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دو لبی / خواب رفت از ما کنون هم نیم شبی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض ما همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / انجه بسته شد دوان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خایف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین
توزیع: قسمت کردن
انجیه: بسته و بقچه
سنی: روشن

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندر آن بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جا الفیشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد [illegible] / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بعلت آب روغن کرده نیست / این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز ز جزو منقسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در سکال جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است کیست
بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر زن دن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون بود نیم من یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن از زرع / دانه باشد اصل و که آن فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالبت بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست [illegible] / روح چون مغرب تا قالب همچو تست
قالبت پیدا و آنجان بس نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از دواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / رنجی بر داشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از ما بکشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی [illegible] / لا امساسی بر درختان خوانده
لیس بالف لیس بولف جسمه / لیس الا شیخ غنمس قسمه

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

نیست ضایع [illegible] / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاده تو بس [illegible] / نیست سر برجی عبوس [illegible]

معیل: فقیر صاحب فاقه
لوت: اقسام مطعومات و شربت
محتال: حیلت کار
ازدواج: جفت شدن

او را شکست امیر شنید قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت این قصه در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بر غباری کی پسندد همتت / هر عقاری کی گزیند صفوتت
بود امیری خوش دلی میباره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر مومنین / راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر جهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست این / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / وادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای عام خلقی پیش او / گشته دایم در طرازم درس جو
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در حضورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ز اخوه عقل گویا [illegible] / تا خوری حی ای تو [illegible]

ماذون: اذن داده شده
جره: سبو
دفین: پنهان
سکر: مستی

[illegible] لب زیباست [illegible] / مشعله باشد سبیل [illegible]
سایه در روز است جستن قاصدا / در شب ابری تو بی مایه [illegible]
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
ور نه بندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
گر بلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
نان جو حقا حرامست و [illegible] / نفس را در پیش نان جو [illegible]
دزد را تو دست ببر [illegible] / [illegible]
تو عدو را می‌دهی [illegible] / بهر چه گو زهر نوشی خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شده برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / چاره دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / سلیت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشتت را ببین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات / میزنم شه شه بزیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر / در لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر / تا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پرخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با حزم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

غوی: گمراه
تسلس: سالوس فریبی

ز آن رهش دور است تا دیدار دوست / که نماندش مغز از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / کز نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پرّان و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ / گرچه در زهد است خود باشد به تنگ
تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مرادیهای این دنیا خوش است / بامرادی ساز خوی و سرکش است

در بیان بطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن اینکه تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
آنچنانکه او خود فدا کرده است تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فن است / کاندرین صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فن است / کاندران ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه شوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
مو شکافان قدر را هوشیار / قصهٔ ما را تو بشنو گوش دار

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت جهة گستاخی

باز شنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر
میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون کند رسوا زند بگویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرّش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مرد دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش بیان شهوتست
ما همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او بنده دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون رود گنج روان

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

خشم خونخوارش شده بد کشتی / از دهانش می‌درخشید آتشی
آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

کار

مناخ: مقام زدن و اوردن شتر
حجیب: بمعنی حجاب
مشوق: شوق کرده شده
[illegible]
مرده ریگ: مال میراث

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ایکه خور در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره‌ای خمره کی شد جام خواه

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وا رهیده از غم خوف و امید / گرم می‌گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمن / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یازان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع و طعام الله خورد / کی زنان و شور با حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب جنان / چون کند مخمور دوری زین شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جدا / چون نبیند همه کون و مکان
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف اسرار خالق نشد

در معنی آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای العالم همه زنده‌اند و سخن گو و سخن شنو و جهة آن فرمود مصطفی صلعم الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خواندند

با بت زنده کسی که گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار ارد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر
آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت در دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

علیین: دیوانی و جائی که داد اعمال خیر نویسند
سجین: دوزخ و قعر جهنم

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگارینست اندر دیرها
وان جهان ما را چو روز روشنست / هیچپان پروای نقش و سایه‌ست
این یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن برده در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت وآن بیرون همین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غامم نماند
چون الف از استقامت پیش شد / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دُردی صاف گشت / از بن طشت آمد و بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید ای علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مستطیع کو بدکه ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همیخواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه‌دار از بودن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه‌ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تقصیر بر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گو [illegible] طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر دران اندیشه‌ها چون خلیل مهماندوست

حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نیست
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت و شادی و غم

صواف: بتشدید فا جمع صاف یعنی صف کشندگان
قرن: بکسر قاف قرین
اهبطوا: یعنی فرود آیید
لامع: رخشان
سقم: بیماری
خرمگس: مگس کلان
ابا: آش
ضیف: مهمان

میزبان تازه‌رو شو چون خلیل / در مبند و منتظر شو ای نبیل
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آنشب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ای جان جای خفت
دز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آنسوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل وآن طرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود
هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای خویش دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل الیقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق / زر بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت‌رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

قنق: بترکی مهمان
عنق: گردن
سمر: افسانه
عمو: عم
کلان: بزرگ
مزاح: شوخی
طیبت: شوخی، خوش طبعی

گر محبت با من محبوب کش
فکر در سینه درآید نو بنو
رب اوزعنی لان اشکر ما اری
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش
بو که آن که هر بدست او بود
جای دیگر سود دارد عادتش
تو مخوان دو چار دانکش ای جوان
ور تو او را فرع گیری و مضر
اصل دان آن را بگیرش در کنار
ای ایاز پر نیاز صدق کیش
نی بوقت خشم و کینه صبر هات
حق گرا خوانده است در قرآن رجال
صد هزاران سر نهاده بر شکم
ور نه شهوت خانمانت بر کند
اندرین معنی حکایت گو بمیت
خواجه بود و مر او را دختری
گشت بالغ داد دختر را بشوی
چون ضرورت بود دختر را بداد
گر ضرورت بود عقد این گدا
گفت دختر ای پدر خدمت کنم
همچنین قومی بعالم هم بدند
از پدر را زنهان بید آتشش
آن وصیتهای من خود بد بباد
پنبه را پرهیز ز آتش کجاست
در زمان حال و انزال و خوشی

رو نگر در او بت یکلحظه ترش
خند خندان پیش او تو باز رو
لا تعقب حسرة لی ان نعنی
گلشن آرنده است ابر و شوره کش
جهد کن تا از تو راضی او شود
ناگهان روزی برآید حاجتت
بو که نخمی باشد و صاحبقران
چشم تو در اصل باشد منتظر

از وفا و خجلت حکم خدا
که اعذنی خالقی من شره
انضمیر رو ترش را پاس دار
فکرت غم را مثال ابر دان
ور ندارد رو گو هر و نبود غنی
فکرتت گر شادیت مانع شود
تو مگو فرعیست او را اصل گیر
زهر آید انتظار اندر چشش

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

صدق تو از بحر و از کوه است بیش
ست گردد در قرار و در ثبات
کی بود این جسم را آنجا مجال
از رشان از دنبه و از گوشت کم
زنده ات در گور تاریک افکند

نی بوقت شهوت باشد عیار
هست مردی این نهان پیش و گریز
روح حیوانرا چه قدرست ای پدر
تا توانی بنده شهوت مشو
رو سبک شد که از جولان گیر

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تراست نگاه دار تا حامله نشوی

شو نبود اندر کفایت کفو وی
او بنا کفویش از خوف فساد
این غریب خوار را نبود وفا
هست پندت دلپذیر و مغتنم
گر چنین نوعی نصیحت گر شدند
پنج ماهه گشت کودک ماکه‌ش
چون نگردت وعظ و پندم سودمند
یا در آتش کی حفاظست و بقا
خویش را باید که از وی برکشی

خر زره چون در رسد شد آبک
گفت دختر را کزین داماد نو
ناگهان بجهد کند ترک همه
هر دو روزی و سه روزی ای پدر
حامله شد ناگهان دختر از و
گشت پیدا گفت بابا چیست این
گفت بابا چون کنم پرهیز من
گفت نی گفتم که سوی او مرو
گفت چون دانم که انزالش کی است

بود چون شیر و عسل او با بلا
لا تحرمنی انل من بره
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
با ترش تو رو ترش کم کن بدان
عادت شیرین خود افزون کنی
آن بار و حکمت صانع شود
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
دائما در مرگ باشی زان روش
باز ره دایم ز مرگ انتظار
نی ز رود عقل چه کوه است کاه او
ور نه بودی میر میران گیر خر
آخر از بازار قصابان گذر
در پی شهوت مکن جان زار گرد
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
تا دل از شهوت بکلی شست دست
زهره خدی مه رخی سیمین بری
گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک
خویش را پرهیز کن حامل مشو
بر تو طفل او بماند مظلمه
دختر خود را بفرمودی حذر
چون که بد هر دو جوان خاتون و شو
من ترا گفتم که دوری گزین
آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
تو پذیرای سفته او مشو
این نهانست و بغایت مبعد است

روسپی
زن فاحشه
غبار
بحسر ...
مغتنم
غنیمت داشته شده

رتب اوزعنی

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
نیست هر عقل حقیری پایدار
رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
سر ترش تا تو هم غازی شوی
برد آن صوفی اسیر بسته را
کافر بسته دو دست آن سست
همچو زیر بالای ماده آن اسیر
گبر میخایید با دندان گلوش
نیم کشته اش کرده از دندان آن
ایشده عاجز ز تن کش تو
غازیان کشتند کافر را بتیغ
چون بهوش آمد بدید آن قوم را
از اسیر نیم کشته بسته دست
چشم را واکرد دید او سوی من
قصه کوته کن کز آن چشم آنچنین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
چون ز خشم آن اسیر بسته دست
کز طاقا طاق گردنها زنان

فهم کن کان وقت از آنش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شد آن

وصف ضعف دل و سستی الصوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم تعلم گو دکان رنجور شدن و بان وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر نمایم جهاد دراکبر چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد

کاو میان غزو خنجرکش نشد
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
در پس خرگاه تا آرد و غا
بسملش را موجب تاخیر چیست
خفته همچون شیر بالای فقیر
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
صد هزاران کو بهاد در پیش تو
هم در آن ساعت حمیت بدرید تیغ
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
اینچنین مدهوش افتادی و پست
چشم گردانید و شد هوشم ز تن

پس بگفتندش که آوردیم آن
کار اگر در وضو صد رخنه ایست
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
شخص آمد در تفحص از پیش
دستها بسته بسی خایید او
دست بسته گبر همچون گربه
همچو تو گز دست نفس بسته دست
زین سر شته برد ای ارشکوه
بر رخ صوفی ز دندان کلاه
الله الله این چه حالست ای عزیز
گفت چون قصد سرم کرد از خشم
گردش چشمش مرا اشکر نمود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باشی و سوی پیکار و حربگاه مرو

غوطه گشتی تو در شکست
طاق طاق جامه کوبان ممتحن

پس میان حمله شیران نر
که ز فشافش تیر جانستان

کور گشته است این دو چشم شوخ من
وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
ناگهان آمد قطاریق و غا
فارسان راندند تا صف ضعاف
سابقون السابقون در راندند
بازگشته با غنایم سودمند
او برون انداخت نستد هیچ چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
آن یکی زاهد بگشتن بود تیز
چونکه آن نبود تیمم گرد دست
قوم گفتند العجب چون شد فقیر
دید صوفی خفته زیر گبر خوش
از سر آستیزه صوفی را گلو
خسته کرده حلق او بی حربه
همچو آن صوفی ز بون کشتی دست
چون ردی بر عقبهای همچو کوه
تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
می نیارم گفت چون پر بود او
رفتم از خود او فتادم بر زمین
با چنین زهره که تو داری مگرد
تا نگردی رسوا گردی در سپاه
که بود با تیغشان چون گوی سر
ای برازادی خجل در امتحان

کلاپیسه
دگرگون شدن هیئت
از مکان خود چنانچه
سیاهی پنهان شود و
این بجهة لذت بسیار
یا ضعف بسیار
پیدا شود

قطاریق
واز و غوغای جنگ
و در بعضی نسخ هیاهو
نوشته است

ضعاف
جمع ضعیف

فارس
سوار

مثقل
سنگین بار

ممتحن
خوار و بیمقدار

طاقا طاق
اسم صوتست یعنی
صدای شمشیر زدن و
همچنین فشافش صدای تیر
اندا است

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سری بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از هوشی پرید / اندران صف تیغ چون آید خواکشید
چاشنیست این لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست خمره خوردن اینجا تیغ بین / خمره باید در این صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجرست / جان بباید باخت چه جای سرست
کار هر نازک دلی نبود قتال / کر گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی کر ای خشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله که نود بار بغزو رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم میشمرد در این دعوت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه کو که زخمی آیدم
بی زره در رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیاید جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتمی نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / در فصاحت بیدهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای بک چون منافق زیستی / هم منافق میمیری تو چیستی
خوار و خود روی و مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این تن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر خورد / بار دیگر حمله آورد و سپرد
تا بمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا گشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد

آن

چالش: جنگ و غزا — لوت: طعمه — ترکان — مرائی: ریاکار — حصا: سنگریزه

حکایت المجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حریص و وسوسه کردن نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فنا بی زار در تاب و تبی
که چرا می نفکنی یکبارگی / گشتیم از غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی کز بار این / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نگشتی تلف تر نفس را / همچنین کشتی مرا در ابتلا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته در نفس تنگ
با مسلمانان بکر در پیش رفت / وقت فر او نگشت از حفظ گفت
زخم دیگر خورد از آنهم مبت / بیست کرت تیغ و رمح از دها خست
بعد از آن قوت نماند و پا بریخت / تعقد صدق او ز صدق عشق حق
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
آنهمه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجا بر گریخت
آتشش بشکست و بر زنده ماند / نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند
اسب کشته راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته شد
گر بهر خونریز تو گشتی شهید / ما فرو کشته بدیم هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس بر زن و تن که تیغ او / هست باقی در کف آن غزو جو
تیغ آن تیغست بردان مرد / لیک اضطرار ترا حیران گشت
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حلقه / داند که مرده بهی جان بجو گر

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

بر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گفت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بحدست / نقش او این است کاندر کاغذست
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد او زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بی عدد بر گرد دشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
بر نواحی منجنیق از بهر رد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرد چون برق بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز آیت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه میباید ترا از سیم و زر / شهر تسلیم است بی آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت بنیامی ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کر و فر: رو کردن و بازگشتن — اشاره بآیه واقعه در سوره احزاب رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان — گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست — زود بفرستش که ملک و مال تست
این کنیزک خواهم او را طالبم — هین بده ورنه هم اکنون راغبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال — داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چو گفت آن شاه نر — صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست — بت بر آن پرست و ابلیس راست
با ترک داد دختر را و برد — سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال — میشتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشباتشان — تنقیه تن میکند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره بید آشفته — شوره اش خوش آمده حب کاشته
چه خیالی دید آن خفته بخواب — جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب دید آن بید زود — دیدگان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ — عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد و مردی بد آشت — تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام — نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی — استوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر کار — شورت کن با کی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد — پیش و پس کی بیند آن مغمور خود
آمده در قصد جان سیل سیاه — تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال — در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار — کز مثال آن دو پنبه ست و شرار
آتشی باید نشسته ز آب حق — همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد — همچو شیران خویشتن را او کند
نفس خود را کی توان کردن زبون — خر بماند عقول ذو فنون
جانب اتمام قصه باز ران — کامیختن با این ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و میشد براه — تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت با کنیزک

آتش عشقش فروزان آنچنان — که ندانست او زمین از آسمان
قصد مه کرد اندر خیمه او — عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل — چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست — در میان پای آن زن ترسیت
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست — رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف — ذو الفقاری همچو آتش در کف
دید شیری زد به بیشه از نیستان — بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده — صد طویله و خیمه را بر هم زده
شیر بر گنبد همی کرد الغبر — در هوا چون موج دریا مست کین
پهلوان مردانه بود و بی حذر — پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت — زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود — مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بجالش گشته جفت — مردی او ماند بر پا و نخفت
آن بت شیرین لقای ماهرو — در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان — متحد گشتند حالی نقش جان

ز اتصال این دو جان با همدگر — می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زاد نی — گر نتاج شاه از طوق زنی
هر کجا دو کس بهم بی هیچ مین — جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک از غیب زاید از اثر — چون زدی آن سو ببینی آن نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد — هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را — صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل — هر یکی را صورت و نطق و طلل
با کسان در میرسد زان خوش حجرها — کای زمان غافل بلا و در بعاد
منتظر در غیب جان مرد و زن — مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کردن از آن تیه ای دروغ — چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر آن بد بعد از آن — شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای مه زین سمر — کن حذر تا شه نگردد زین خبر
در شفاعت لاغت کاه کو رسید — با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم بسر دان پهلوان — مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک گشت مست — پس ز بام افتاد او را طشت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود — کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست چشم هوش — صورت آن چشم و آن نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار — فهم کن امثال و معنی هوشدار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

گر دمی از نقد خوانی سؤال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حق است و یقینش حاصلست
آن نسبت باطل آمد پیش این — نسبت اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار گر دهانش حجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف دارد خود خیالی میپزد — وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش — بر شب ظلمات می‌خیساندش
از خیال دشمن و تصویر او — که تو بر چسبیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فرشت — آن مخیل تا بحقیقت نگذشت
کز مشوش غره بدانکه قابلی — مر خیالش را وزین ره دو صلی
از خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعة قبل حرب ابلیس
بر خیال حرب حیران در فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود — قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود — خیر جبن و رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل بود آن حق شود
زان سبب کم شد ز تو تطبیع چشم — گوهری گردد دو گوشش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش الخیر و چشم الخیال — هست لا لا وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلالت رهبر مجنون شود
الخلیفه کول هم بیچند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نماند تو آن را برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان — ای دلت خفته تو از خوابش بدان
تا چه خواهی کرد آن را در ربود — که بگیرد حمله جلاد آن گلوت
هم درین عالم بدانکه مایه نیست — از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

مجلسش اعیت و گوید بر دمی — گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل — تا قیامت هر کر کنند از عقل
ورنه بیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید
مرغ عمار چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی بست خود را آن ولید — پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش با فرج و گلو باشد خیال — لاجرم محروم نماید جان جلال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با خیال انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد — قصد جفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت و خشت موش در گوشش رسید — خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر — که همی جنبید تندی از سریر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان — کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده میفزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی و مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو — پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیر چو آتش برکشید — گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب پیش آری بدم
من بدانم در دل آن روشنست — بایدت گفتن بر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت

این فراست این زمان یار منست — گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت — سود نی ندهد بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ را گر داد او را گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را

شرح آن کرد که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت کز آن سر شکار — هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش — خشت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو این واروی آن — زان سبب خنده بدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بدمکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ز آب و آفتاب — رازها را می برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود — هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده — از خمار می بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآید آشکار
آن خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر — دانه کی ماننده باشد با شجر

نطفه

خشت خشت: اسم صوت ... و جامه و غیره آن

نک: یعنی اینک

نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار — از بخار است ابر کی باشد بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد با پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نماند تاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار — کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا — بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشندهٔ شی است — گر نماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است — آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بیجرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود — وز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی تو ره شاه باز — تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست کان فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه — بر من آمد و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای او شود — چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من او زود نیز
او امین من بدی لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا — آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست — من دگر این را نیارم بر شکست

داد حقمان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو — این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز روی من شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام — خوشتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضائی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر — که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زین سبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند را بس حقهاست — او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن او در جز او

تاک

زلت: لغزش

اغتفار: آمرزش

گرم: اندوه

قواد: جاکش را گویند

دیاثه: ...

لالا: غلام و چاکر

ازیز: آواز و ناله

عقد کردش با امیر او داد
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
مردی خر گو مباش اندر کشش
مرده‌ای باشم بمن حق بنگرد
مغز مردی این شناس و پوست آن
حفّت الجنّه مکاره را رسید
آنچه چندین صد مراد از کش بگرد
ای که از تعظیم امرش آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که مثل این گهر
گر دهی ایثار وزیر شه ز جود
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت بشکن گفت این چو شیخ
دست کی جنبد مرا در کسر او
بعد یکساعت بدست میر داد
جامگیهاشان همی افزود شاه
گرچه تقلیدست استون جهان
همچنان در دور گردان شد
یک یک دیدند این گوهر تمام
ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من
گفتمادر سیمین بودش نیز آن

خشم را و حرص را بگو نهاد — گر بدش سستی ز زنی خران

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان بیت

تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست
حفت النار از هوا آمد پدید — ای ایاز ره شیر دیو کش
لعب کودک بود پیش تخت — ای بدیده لذت آمد مرا
انحکایت گوش کن گروهی — داستان امروز و قد حاشیش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت بیش ارزد ز صد خروار زر — گفت بشکن گفت چون بشکنم
که نباید در بها کرده بپا — گفت شاباش و بدادش خلعتی
بر لباس و حله کو پوشیده بود — ساعتی شان کرد مشغول سخن
که چه ارزد این بدست طالبی — گفت ارزد این بخیره مملکت
بس دریغ است این شکستن ای دریغ — قیمتش بگذار بین تاب و لمع
کی خزانه شاه را باشم عدو — شاه خلعت داد و دادش فخر و
ور را کاین امتحان کن باز داد — او همین گفت و همه میران همین
آن خسیسان را ببرد از ره بجا — همچنین گفتند چه شصت میر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان — شاه چون کرد امتحان جملگان
تا بدست این ایاز دیده‌ور — آخرین بنهاد در کف ایاز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد نا شدن او بشاه و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد و نادر باشد

بود او را مردی پیغمبران
هست مردی و رگ پیغمبری
حق همی داند الغ بیکلربکش
به از آن که زنده باشم دور و رد
آن بود در دوزخ و این در جنان
مردی خر کم فزون مردی است
جان سپرده بهر امر او وفا
بشنو اکنون در بیان معنویش
آن شه غزنین و سلطان سنی
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
پس نهاد او زود در کف وزیر
نیکخواه مخزن و مالت منم
گوهرا روی بشکنانم شاه حقی
از قضیه تازه و سر کهن
حافظش باد خدای از مهلکت
گر شده است این نور روز و رد
پس زبان مدح عقل او گشود
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جملگان یک یک بتقلید وزیر
مال و خلعت برد هریک بیکران
گفت او را کای حریف دیده باز
در شعاعش ذره‌ای محرم
چند می ارزد بدین تاب و بهی
گفت اکنون زود خردش کن
خورده گردد پیش او بود آنچو

زاتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بود آن با صفا
همچو یوسف کاندرون قعر چاه
هر که پایندان وی شد فضل یار
گر بر دامش هر آنکه است جو
بهر صورتها کش چندین خبر
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
دید کو سابق زراعت بود باش
بود او را بیم و امید از خدا
ز امتحان شاه بود آگه ایاز
چون شکست او گوهر خاص آنچنان
وان جماعت جمله از جهل و عمی
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
من ز شه بر می نگردانم نظر
پشت سوی لعبت گلرنگ کن
گرنه در راه دین از رهزنان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
از دل هر یک دو صد آه از زمان
ای خسان چه لایق صدر مسند
امر ما پیش چنین اهل فساد
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
ای کریمی که کرمهای جهان
از غفوری تو غفران چشم سیر
غفلت و گستاخی این مجرمان

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

کشف شد پایان کارش از اول — هر از فتح و ظفر پیغام داد
او چه ترسد ز شکست کاز را — چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
اسب او کوئی که پیش آهنگ اسب — برود با اسبکی خویشی بود
بی صداع صورتی معنی بگیر — هست زاهد را غم پایان کار
از غم و احوال آخر فارغند — بود عارف را غم خوف و رجا
وز امید اندر چه خواهد بود حاش — عارفست او بار رست از خوف و غم
خوف فانی شد عیان شد آنچ شد — خوف طی شد جملگی امید شد
در فریب شه نشد گمره ایاز — خلعت او در او را زانش نبرد
زان امیران خاست بس بانگ و فغان — کاین چه بی باکی است والله کافر
در شکسته در امر شاه را — قیمت گوهر نتیجه مهر و ود

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

یا که این سنگ گهر بهر خدا — ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
من چو مشرک روی نارم در حجر — بی گهر جانی که رنگین سنگ را
عقل در رنگ آورنده دیگر کن — اندر آرد در چو سپور سنگ زن
رنگ و بو پرست مانند زنان — کو هر آن شه بود ای ناکسان
جمله ارکان خوار گشتند و نژند — سرفرو انداختند آن سروران
همچو دودی میشدی بر آسمان — کرد اشارت شه بجلاد کهن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

بهر رنگین سنگ شد خوار و — پس ایاز مهر افزا بر جهید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت — ای همائی که همایون فرخی
محو گردد پیش اشارت نهان — ای لطیفی که گل سرخت چو دید
روبهان بر شیر از عدل تو چیر — جرم عفو تو کرا دارد سند
از وفور عفو تست ای عفوران — دائما غفلت ز گستاخی دمد

دست داد آن لحظه نادرش
کرده بود اندر بغل دو شکرا
پیش او یک شد مراد و نامراد
فوت اسب و پیل باشد زیب
عشق سبلش از بی بیشی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
سابقه دانیش خورد آن بیم را
ها ببو را گر تیغ حق دو نیم
نو گشته و تابع خورشید شد
گر دو گوهر امر شاه او خوردن
هر که این پر نور گوهر را شکست
بر چنان خاطر پر او شد شیر
امر شه بهتر بقیمت یا گهر
قبله تان غولست جاده راه نی
هر گزیند پس نهند امر شاه
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
جمله بشکستند گوهرها عیان
عذرگویان گشته زان نسیان بجان
که ز صدر ما این خسان را پاک کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
از تو دارند و سخاوت هر سحر
از خجالت پیرهن را بر درید
هر که با امر تو بی باکی کند
که بر دید عطسم از دیده رید

ترهات: سخنان بیهوده
زحیر: رنج
چاشنی
اسرار
دنگ: حیران
نژند: غمناک و پژمان
الغ: ترکی بزرگ را گویند
رمد: درد چشم
از دیاد: زیادتی و فزونی
ثمین: قیمتی

غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را   تا نرباید کسی زو دلق را

خواب چون در میرمد از بیم دلق   خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود

که تهاون کرد در تعظیمها   تا که زاد آن نسیان شد و سهو و خطا

همچو مستی کو خرابیها کند   گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی ناید بخود تش خواند   اختیار از خود نشد تش راند

گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی و عذرجوا   من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره   عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش و ز خودشان هم مگیر   کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه روی تو دید   فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق تلخ میگویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار   اینسخن از عاشق خود گوش دار

صد هزاران مرگ تلخ ار دید حی   نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است   تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم بودی نظر

کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل   میرهانیمان ز رنج ای کوردل

هین بیا اینسو ببین کین ارغنون   میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی   نی چنین فرعونی بی عونیی

سر برآر و ملک بین زنده و جلیل   ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گویی بعام   غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود   کی انا دان بند جسم و جان بود

تنگ ما آنیم رسته از انا   از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود   در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش   کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دام فانی میرهیم   بر سر این دار بندت مینهیم

دار قتل ما براق رحلت است   دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیاتی خفیه در نقش ممات   وان مماتی خفیه در قشر حیات

مینماید نور نار و نار نور   ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب آری بر آ از شرق ضو

زان انایی در ازل دل تنگ شد   زین انا دل بیخود و جان دنگ شد

از انا چون رست شد اکنون انا   آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی عنا خوش گشت جان   شد جهان او از انای بیجهان

کو گریزان و انا اندر پیش   میدود چون دید وی را بی ویش

طالب او ئی نگردد طالبت   چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شوند شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندر

فطنت: زیرکی
تهاون: سست و خوار گرفتن
تش: ذلت
مستغاث: طلب یاری کرده شده
صولجان: چوگان
محتوم: یعنی قطعی شده
ضو: آتش

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی   فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا   این انا مکشوف شد بعد الفنا

میشکافد این عقلها در افتقاد   در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو من   ز حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی و ما مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن   ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت   ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم آلوده را   ره نمایم علم حلم اندوده را

صد هزاران صفع را ارزانیم   گر زبون صفعها گردانیم

من کیم تا پیشت اعلامی کنم   یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چیست آن   وانکه یادت نیست چند اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن   که فراموشی کند او را نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی   همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم   مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده   آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن   تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب   هم ثباتش بخش و گردانش مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا   هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان   بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند   کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری   کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود   من برویانم دگر بارا جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته   گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم   کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرحم بر سر زخم عفن   ینبت لحما جسدا خالصا

هست دوزخ همچو سرمای خزان   هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور   هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان   سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی   لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست   که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست   عفو از دریای عفو اولیتر است

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل   هم بدان دریای خود تازد خیل

عفوها هر شب ازین دلها رها   چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی   تا لشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر وقت شام   میپرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند   پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون   در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم   بعد ازین رجعت نماند در عجم

پس غریبیها کشیدید از جهان   قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز   هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از بهر دین   بر کنار دوست حوران جالدین

حوریان گشته مغمز مهربان   کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور   مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند   همچو نور خور سوی قصر بلند

صفع: سیلی
رجع: بازگشت
قذر: ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید / رو بتو کردند اکنون آه کنان

جمله سرهاشان بدیواری رسید / بر خطا و جرم خود واقف شدند
ای که لطفت مجرمان را راه‌دان / راه ده آلودگان را العجل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف آنحالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و کمال / نه ز باده‌ست ای نکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من / هر که از جام تو خورد ای ذو المنن
من تفانی فی هواکم لم یقم / فضل تو گوید دل ما را که رو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه کز لرزد از آن لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهند با لطف تو
از تقاضای تو میگردد سرم / ای برده من بپای آن کرم
خنده‌ی حق است هر جا سرو / خاک بی بادی ببالا کی جهد
پیش آنت آب حیوانست زر / آب حیوان قبله جان دوستان

گرچه مات کعبتین حق بدند / در فرات عفو و عین مغتسل

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / خالدین فی فناء سکرهم

تا ابد رست از هش و از حد زدن / آنشده در درج عشق ما گرو

زحمت ما از تقاضای تو است / هیش آب زنده کانی کس نمرد

کشتیی بی ... باد در ره ... / ز آب باشد ...

آه: مخفف آه
مغتسل: محل شستنه
اسکره: کاسه گلین است
عجاب: شگفت
یعنی جاوید باشند در فنای مستی ایشان و کسی که فانی شد در هوای شما بپا نخواهد ایستاد ۱۲
منکسر: شکسته
امم: جمع است یعنی گروه
نیکوئی

مرگ ایشان ما ز غفلت زنده‌اند / ز آب حیوان هست هر جان را نوی

ور ز جان آب جان برکنده‌اند / آب عشق تو چو ما را دست داد
لیک آب آب حیوانی تو نی / هر دمی مرگی و حشری دادیم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
قوس گر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
دوست را چون ثور کشتی میکند / شمس اگر شب را بدرد چون اسد
هیئت میزان از و سر و تن سواست / پیشه مریخ اگر خونریزیست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
باهم از عهد ارد و کف بر هم زند / زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانه خود گم کند / وز جنون او جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپید / بر سر آب او فتد مه چون سبد
نسر طایر را بریزد پر ز شرم / وز طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آشفته شوند / مجتمع گردند و سنگ زن شوند
درگذر زین رمز نابیگاه شد / کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
بی تکلف زهر گردد در دهن / دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
که بد از تریاق فاروقش قند / هین بجو تریاق فاروق ای غلام

آب حیوان شد به پیش ما کساد / تا بدیدم دستبرد آن کرم

حوت اگر کشتی غی بشکند / صورت خرچنگ اگرچه گمرهاست

لعل را از خلعت اطلس رسد / او زبون شارق تبریز نیست

تو عدوی وز عدو شهد و لبن / زان نشد فاروق را زهری گزند

تا ز خمره زهر هم حلوا خوری / تا شوی فاروق و دوران السلام ۱۵

صحاف: جمع صحیفه
نفط انداز: آنکه در دعوا با آتش اندازی بسوی دشمن افکنند
میو: مخفف میوه
غی: گمراهی
نسر طایر: نام ستاره‌ایست بشکل نسری که پران باشد
دختران نعش: بنات النعش است و آن هفت ستاره‌ایست در طرف قطب شمالی

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی
و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح
را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام
حیوان اسفل السافلین است و ایشانرا
از بهر عمارت صورت آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند

این کتاب مال حق ... آخوند دام ...

۲ رجب المرجب

۱۲۲۰

که از ان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر
العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر
ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانکه
هر ستاره را مقداری و کارگاهی است
از فلک که تا آنجا عمل او برسد پس در
ورآء آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما
حجب به المحجوبین آمین و الحمد لله رب
العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت ز جذب چو تو علامه‌ئی / در جهان گردان حسامی نامه‌ئی
پیشکش بهر رضایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / درخور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندران اسکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف کو بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه اندر یا که دریاها همه / چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن میتنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند با یک نفس
گرچه ماران زهرافشان میکنند / ور چه تلخیمان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / مینهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ئی بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ئی کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر نور خود راجع شدیم / در رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قایم میبود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه آید و ز کجا / و ز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه این جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره بر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وابرد / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیکهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو / پردهٔ کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید ز النجم هوا
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که ریزد خون جان
خود مؤثرتر نباشد زهره آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و نبض دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بیفرمان حق ندهد اثر
این ستاره بیجهت تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
کو نباید از جهت تا بیجهات / تا نرانند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعه درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیشش شده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم اشکست ازو
با منجم اینهمه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه نقش و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کانجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنماست / همچو عالم بیوفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چنان
اینهمه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارهٔ نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش وز رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده جگر / سگ بود در شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند هلک / شیر میدان مرو را بی ریب و شک
آدمی بسرشته از کشت گل / بر گذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان وز اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای لدد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آبستن کنیست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطئی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خوش بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان نکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات

آن خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم
این شناس اینست رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهائی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا برگشود

او شفیع است اینجهان و آنجهان
اینجهان در دین و آنجا در جنان

اینجهان گوید که تو رهشان نما
آنجهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

بازگشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده است او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که میروید گلست
خم مل هر جا که میجوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر

عیب جویان را از این دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدسگال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌همال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون بر بدر و شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله و نادان

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
که از ویم پای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را امام
در پی احمد چنین بیره برآند

از رسول پاکباز مجتبی
از پی آن تا بماند مرد را

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می‌بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ماسبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توئی
لیک خود جانکندن آمد این دوی

زین

خفاش — پنهانی
مسرح — چراگاه
مهول — مخوف

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کین بود به یا که آن حالت مرا

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبتمان خیر باد
چند مرجانا بیا بالین تو شاد

الکریم ذو الجلال مهربان
ام المعروف دار ای جهان

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از اسباب اختیار و شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

یا کریم العفو ستار لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلایم میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغر و هم پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران
آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از راه جود
میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شده است آنوقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چار میخ چار شاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس از آن از نیستی وامی کشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که او از حق بود
تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان
ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا تنفذوا الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

هست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطان را رخش آئینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
که ز خوف از کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از امل

یا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستی است بند

تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

تا نبندد دخمه بر این بد دکان
تا بیابد [illegible] جهان

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبکرو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ [illegible]

صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعی پرزهر و نقش گلرخی

گرچه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر [illegible]

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک با جنت به و اولی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
کو بگاه صحبت [illegible]

استیلا — ایقاظ — بیداران
رقود — خفتگان
ذات الیمین — طرف دست راست
ذات الشمال — طرف دست چپ
مناخ — محل فرود
فخ — دام

الفرار ای غافلان زان کشتنی / کو حقیقت بدترست از کشتنی
زینهار ای جاهلان زان گل شکر / که بسوزاند دهانرا چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قاتلست زان دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب می‌گیرد ترا زین ناز من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش بگزین و ترک ریش کن / در فنا هستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام خبر شد رنجور گشت و بگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / کو بود غره بمال و اسپکی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر چه شد نفیس / کم پرست و عبرت گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی است بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زرد
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد از دوستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امیدم من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاندرش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبرا لی بود خود در الست / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خاین راهزن / ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال تو و را انچنین گفت او دگر / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو / کز او ترسیم دیده همیش نتو
تا بکلی این از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو میدانمت / که حقیقت دختر ما آن تست

انگبین
سیم اندام
تفتیش جستجو کردن
مراهق طفل نزدیک بلوغ
خلوت
باکاف فارسی ... گویند

ما ندانستیم این خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در این کانون ما / لیلی ما او هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود ز بانگم می‌نخسبد اینچنین
اینچنین نازی چه خاییم بهر او / کو بمیر این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این بارک بپیش
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تبختر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت کاینحل تو مکن / که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون خرم میگفتش که ما / در پی این سیم فارغ باش ما
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و اندوه گشت
او دلش دادی که تزویر و فسوس / تا فزون بیند نشاطش خوب خوب
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت گرد وی آیند کل / کای تفرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد بر فرح این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بعین / امردی را بست حنا همچو زن
برنگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بر آن هندوک ... / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق رفت / رسم داماد آن فرح حمام رفت
رفت در حمام پس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / کر مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عنا / واگهان با هر دو دستش ده بدا
گفت خود در کس مباد اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز زیبا چون نکو باشد ستر / کیر زشت شب ترا گیر خر
بس خوش سمنت از دور پیش ازینجا

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان / چون رهی تیک آن باشد نشانه
کنده پیراست اولی زین چاپلوس / خویش را جلوه ده چون نو عروس
می‌نماید در نظر از دور آب / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرح اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش / خوش نماید ز اولت انعام او
چون ره پیوستی به امری بوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
آشکارا دانه پنهان دام او / نیست الا درد و مرگ و ندی جانهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند
نام میری و وزیری و شهی / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار بر خاکدان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش باش
زانکه این تابوت خلقست ای ... / تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید رخت در ویران کشود
دم مزن اکنون که چون شهرت نمود / ده دهش اکنون که صد بستانست
تا نمانی عاجز و ویران ترست

تبختر خرامیدن و گرانی رفتن
فهین ... خواب کننده بیهوده
غاییدن گفتن سخن بسیار و بیهوده استعمال شود
کاال کنگ امرد
فریب قوی کننده
مقنعه
ازدی بند ... دزد و عیار
گردک حجره

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا
جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار
تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند و بی خواهشی خود میدهد

ور بامر حق بخواهی هم رواست
آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد
آن ز نیکیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست
ده مده که صد هزاران در در اوست

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی شاه و سهم مزاح بازگرد

بازرو در کان چو زر ده دهی
تا رهد دستان تو از ده دهی

صورت بد را چو در دل ره دهند
از ندامت آخرش هم ده دهند

دزد را چون قطع تلخی مینهد
ذوق دزدی را چو زن سیلی دهد

دیده ده دادن ز بیست حزین
ده بدادن زین بریده و بست این

همچنین قلاب و خونی و لوند
وقت تلخی عیش را ده میدهند

توبه می آرند هم پروانه وار
باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را
نور دیده بسته آن سو بار را

چون بیاید سوخت ریش گریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بار دیگر بر گمان و طمع سود
خویش را زد بر لهیب شمع زود

بار دیگر سوخت پر و اگریخت
باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می جهد
همچو هندو شمع را ده میدهد

کای رخت تابان چو شمع دلفروز
وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

دربیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

باز از یادش رود توبه و انین
ها و من الرحمن کید الکاذبین

کلما هم اوقدوا نار الوغی
اطفاها هم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست
کشته ناسی عزم زاهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق بر آن نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل میزند
آن ستاره آتش از کف کل بریزد

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آنمرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ
از ره پنهان درآمد همچو گرگ

سرفه بشنید شب آن معتمد
برگرفت آتش زنه کاتش زند

پیر آتش بهر شمع افروختن
تا سر آواز را بیند علن

در آمد در زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته کردیش پست

می نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استاره آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را
ز اصبع آن استاره را کردی فنا

خواجه می پنداشت کو خود میمرد
این نمی دید آنکه دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می مرد استاره از تریش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش
می نهد آتش کشی را نزد خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش
دیده کافر نبیند از عمش

چون نبیند اندر دل ...
هست با گردنده گردانندهٔ

چون بنیکوئی که روز و شب بجد
بیخداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین
اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر
یا که بی بنا بگو ای بی هنر

خانه با این بزرگی و وقار
کی بود بی اوستادی خوش نگار

خط با کاتب بود معقول تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جسم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن نی ز گیرانندهٔ
یا بگیرانندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد ولی بازگیرا ...

پس چه دانستی که تهمت میکنند
بر سرت دادوستد محنت میزنند

پس بکن دفعش چه مردودی بجنگ
سوی او کش در هوا ...

همچو ان قوم مغفل بر آسمان
تیر می انداز بهر نزع جان

یا گریزان زوی اگر تانی برو
چون روی چون در کفش وی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای خویش بست

از وجستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو
در گریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن
ضد را از ضد شناسد ای جوان

پس پیمبر گفت استفت القلوب
گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

دربیان حدیث استفت قلبک وان افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک از رسول
آزمودم کاینچنین می بایدم

چون نتانی جست پس خدمت کنش
گرچه مفتی برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
وادمی بینی ز دام ای غوی

ور نه بندی خشم خود از امتحان
تا روی از حبس او در گلشنش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست ایاز

زمبدم چون نور راقب مشوی
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کاین ایاز تو ندارد سی خرد
کار خود گیرد گذار آفتاب

باز ران سوی ایاز و ذکر اوش
سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک
وان فضیلت در کمال ...

چون امیران از حسد جوشان شدند
گر که امیر شهر اید در رسید

رفت و پرسید و بیامد که ز ری
جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت میری را که بر دوری ...

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
گر برو وا پرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از جنس ...
گفت خیزش تا کجا در ماند وی

دیگری رفت و گفت از ری بولها
ماند حیران آن امیر سست پی

اندکی را گفت و واپرس این
گفت جنسش چیست آن ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر
گفت در ری چیست تسعیر عجب

چون نمیدانست ...
اغلب آن کاسهای رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری
سست رای ناقص اندر کر و فر

هر یکی رفتند هر یک ...
تا که کی ... بود آن

بازگشت و گفت منعم ز رجب
امتحان کردم ایاز خویش را

که برس آن کاروان را بر رصد
شه فرستاد اندگر را زان ...

همچنین تا سی امیر و بیشتر
حالشان دریافت بی ریب و شک

هرچه زین سی میر اندر سی مقام
ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا
از عنا نیهاست کار جهد نیست

قسمت حق است مه را روی نغز
در رفت و حمله را رسید راست

بی وصیت بی اشارت یک یک
از لقا خر حیز بر مه میزنند

گفت سلطان بلکه آن از نفس زاد
کشف شد زان حکم شه کاملان

پس بگفتندش امیران کان جفا
ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
او ده ...

بلکه سلطان حق عنایت میکند
تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حق است و جهد بنده حق
ریع نقص است و خلل ...

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون قضا این بود جرم ما حسود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موجود ...
این همه ...

در تردد مانده ایم اندر دو کار
ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
چون درستی پای ...

هیچ باشد این تردد بر سرم
یا برای ... تا با بل روم

پس تردد را بباید قدر نی
جرم خود را چه نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمرو / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میدان از آن پیر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه / گوش و هوش خود درین پاداش نه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / در گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته در کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او زناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره هر که مثقال ذره خوبی کند ببیند و بدی هم کند ببیند

مقتنع: قناعت کننده

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت کردن [illegible]

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چی‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزد است فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت [illegible] / نیست مطلق آنکه گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقلش را گرانی و رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علفها شد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد نیست / ملک و مالک عکس آن بحالک است
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه بنانی خورد و بر
هیچ سایه نیست شخصی و لن / اصل سایه رو بجایی کو در آن
هین ز سایه شخص جو آنگه طلب / هم مسبب رو گذر کن از سبب
یار بنسانی بود و پیش مرگ / صحبتش شو سست باید گر بمرگ
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جوی بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناآمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت [illegible] / مصلحت جو گر تویی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مرد را / ور نمی‌باید درینجا فرد را
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه

حازم: دوراندیش

منفعت این است بعزیزی ما مدام / فکرتی کن در رخ انجام کار
یار همجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با پاسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / ناخلفان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
می‌رود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
تا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر از تندخو
یار را از ره برد آن راهزن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر دل‌شیشه‌ای
راه دین هر کرهی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو بود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد عجب / بس سگال افتاد و شد مدت به شب
این بگفت او آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی‌طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی / بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش ازین بایست آن دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / وان دم می‌گو که ای فریادرس

پیش از آن کاین دانه بود و فخ شود / گر می حرص تو همچون فخ شود
آه دود و ناله آمد کاهند / حرص آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ناکیی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

های‌هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دید او اسب و سیم و اشتران
پاسبان در پی بی و چوبک زدن / گرم گشته خود دهم او بد زاهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی چه‌ای تو مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود در مکر صیاد و جواب صیاد

گفت مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد وزو
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحت است / دست تو در شکربخشی آیتی است
سایهٔ خود از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد ز چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند / جز به ریش توبه بنود ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم با نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی خورد و خواب

که بیا با من بیا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شاهنشهی / خاک بر سر [illegible] طالب [illegible]
ور ز بیوت تن [illegible] / چشم جانت چون بماند [illegible]
گربه در سوراخ ازان شد مختفی / از ازان سوراخ او شد معتلف
[illegible] دیگر همی کرد [illegible] / از شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را حیله شد [illegible] / وانکه [illegible] جای کی
آن یکی بیگاه رو در امتحان / گر از انسو داد [illegible] قوت [illegible]
کار آن دارد که حق [illegible] / هر کار [illegible] کاری [illegible]
[illegible] چون کودکان [illegible] / تا شب بر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کز [illegible] می‌جهد / دایه [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ بم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسد از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد چنین [illegible] گردکان [illegible] و برفت

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن [illegible] / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش [illegible] / او فتاده و گشته [illegible]
ساعتی [illegible] / عاشق [illegible] خوابش گرفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق‌الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندک است
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین بندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگی‌ست / اندرین ره دوری و بیگانگی‌ست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] / تا خنک گردد دل عشق [illegible]
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل [illegible] خانمان [illegible]
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید [illegible]
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / [illegible] عاشق [illegible]
بعد ازین [illegible] / زانکه شمع من [illegible] روشن است
خواب را بگذار امشب ای پدر / [illegible] کشتی [illegible] گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه [illegible]
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / [illegible] سینه [illegible]

اژدهای ناپدید [illegible] / عقل همچون کوه [illegible]
[illegible] عطار [illegible] آگه شد ازو / طبلها [illegible] آب [illegible]
ره گزین [illegible] تا ابد / لم یکن [illegible] کفوا احد
از نور چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
اژدهای زرق و محرومی [illegible] / در جهان حی [illegible]
[illegible] / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / این [illegible]
چند باشی تو بدین مستی [illegible] / [illegible] چند [illegible]
گرد عالم پر شو [illegible] / جمله [illegible]
این [illegible] / [illegible] تن پرستی [illegible]
گر جهان پر شد ز آب [illegible] / کی کسادی آید بر صاحب [illegible]
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود [illegible]
[illegible] / چونکه ارض الله واسع بوده [illegible]
گرچه این مستی [illegible] / برتر از روی زمین [illegible]
مست [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / در ره [illegible]
مست را چون [illegible] / این ندانم وان ندانم [illegible]
این ندانم وان ندانم [illegible] / تا ندانی [illegible]
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست [illegible] / آنکه آن [illegible]
نفی بگذار و همان هستی پرست / این [illegible]
بگذر از نفی [illegible] / این [illegible]

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر حدیث ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

انجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت [illegible]
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشند
آن شراب حق بدان مطرب برد / این می که تو میخوری حرام است
ما می نخوریم جز حلالی / وین شراب تن ازین مطرب خورد
هردو گر یک نام دارد در سخن / جهد کن تا ز نیست هست شوی
ور شراب [illegible] مست شوی / لیک فرق [illegible]
اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین [illegible]
پرخماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر [illegible] وین پایان [illegible] / دلشده چون گوی در چوگان [illegible]
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازان این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه گیرند آشتی شادی شود / مطربا زان ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا [illegible]

انت وجهی لا عجب ان لا اراه … غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اره … من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید … لم اقل یا ایها ذا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار … کی لا اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز … بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر … کای نوالش تنور از هر خمیر

آمدن ضریر بر خانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن

ای تو میر آب و من مستسقیم … مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب … عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک … از غیورتی رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون … زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
کنده پیران موی را تا دهند … چو نکات تیری و زشتی الکهند
چون جمال احمدی در هر دو کون … کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد … غیرت آن خورشید صد تو را ز
که در افکندم بکیوان گوی را … درکشید ای اختران زو روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید … ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم … کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار … پر زنان گرد برید گرد این مطال
همچو طاوسان پی عرضه کنند … بانست و منکر و معجب شوم
نگرید آن پای زشت لو اقیبار … همچو چارق کو بود شیخ ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال … تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن … نهی کرده استاد ادای مرتن

امتحان کردن رسول عایشه را که چه پنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان … او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها … او نه بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح … پر تعلیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانی کاین روح راست … عقل بر دی ای به تخمین شکّین حیرانست
از که پنهان میکنی ای رشک خو … آنکه پوشیده است نور روی او
میرود بیرون پوشش این آفتاب … فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی از رشک بر … کافتاب او نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونتر است اندر تنم … گر چه دستش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من … با دو چشم و گوش اندر جنگ آن
چون چنین تکییست ای جان و دل … پس دهان بر بندم و گفتن بهل
ترسم ار خاشش کنم آن آفتاب … از سوی دیگر بدراند حجاب
بر خموشی گفت ما اظهر شود … که ز منع آن سیل افزونتر شود
گر بجز و بحر عشقش کف شود … جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست … عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلان نعره زنان در روی گل … تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان … سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست … در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید بر ترک مست … در حجاب نغمه اسرار الست

گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی ندانم … از این شوریدهٔ بیدل چه میخواهی ندانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن … می ندانم که چه میخواهی ز من

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت … تن زنم یا در عبادت آرمت
العجب کز مستی‌ام من جدا … من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی … گاه بر دیگاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد … می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت … ترک ما را زین حرارت دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید … تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست … گفت نی مطرب کشی اینده بد
گفت این تکرار بیحد و برش … کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی که مخور … آنچه میدانی بگو مقصود بر
این بگوی ای گیج کمی سید آیش … می ندانم می ندانم دلکش
چون بگویم از کجایی ای مری … تو بگویی نی ز بلخم نز هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین … نه ز شام و نه ز عراق و ارد دین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز … در کشی در نفی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره … هست تنقیح مناط اینجا بکه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب … تو بگویی نی شراب و نه کباب
نه بقول و فی بپیرد ای لیس … نی ز شیر و نی ز شکر بی عسل
نه قدید و نه ثرید و نی عدس … آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی به
میر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که
ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

این سخن خواهی دراز از بهر چیست … گفت مطرب زانکه مقصودم نفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو … نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را … چون بمیری مرگ گوید راز را
جان لبی گنبدی و اندر پرد … زانکه مردن اصل بد با ورد
تا نمیری نیست جان کندن تمام … بی کمال نردبان نآیی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود … بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود … آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر … تا که ننهی اندر و من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است … کشتی و سواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود … کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز … مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان … وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن … زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی … عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده … در قتال خویش بر پیچیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو … عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی … تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست … اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب … مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی … مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد … رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند … غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو … مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان … مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست … گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل … این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام … همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین … مرده را کو میرود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را گو ببین … شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را … تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد … زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان … صد قیامت بود او اندر عیان
زاو قیامت را همی پرسیده اند … کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی … که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام … رمز موتوا قبل موت یا کرام

آنچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زانطرف آورده‌ام من صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی این ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این نظرها را برون افکن ز جیب
در نیاز خشک و بر عجزی بایست / زانکه با آخر گزیده مجری است
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از مرگ آن گفت
ور دقایق خویش را دریافتی / رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب در عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن آن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بده است این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون دریم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

صیت: صوت، آوازه، صدا
قنق: ترکی مهمان
ای هادی
انطاکیه: نام جایست
افتقاد: گم شده جستن
لالنگی: نان پاره و حلوائی که گدایان [illegible]
خسارت: زیان کار شدن، در زیان کاری

دور غلامت ولد شاهنشهی / گر تو گوید [illegible] ایشان الهی
زانکه در انبار عقل و شهر [illegible] / [illegible]
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند خران انجال کهن
پشت دارد جان بیمار و چشم [illegible] / [illegible] می بیند [illegible] بود
در رخت کو از پی دین فرخی / گر بدیدی بحر کو اف سخی
خانه ای خود دید دریا و تیغ / [illegible] اختیار [illegible]
مور بر دانه از آن لرزان بود / ز خرمنهای خود عمیان بود

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

میکشد آن دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاچ عظیم
صاحب خرمن همی گوید که ای / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای ز صورت ذره کیوان [illegible] / مور لنگی و سلیمان [illegible]
تو نه این جسمی بل آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن است او
کو هر اغرقه کند یک چشم زخم / منفذی گر باشد سوی یم
[illegible] / [illegible] چون بر آن [illegible]
زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
[illegible] / [illegible]
داد دریا چون ز ختم ما بود / چه عجب گر ماهی اندر ما بود
[illegible] نقشش [illegible] / تو همی بینی [illegible]
این دوی اوصاف دید احولست / [illegible] آنرا ازل است
بین اندر نقش خم و خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و [illegible]
پاک از آغاز و آخر آن غلاف / مانده [illegible] ز تیرش [illegible]
همچنین خم را تو در بادین [illegible] / زنده از روی آسمان و هم بنا
گشته دریائی دوی در هم وصل / شد ز سو در بسوی در عین وصل
بلکه وحدت گشت او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذو الجلال
بعد از آن گوید حقم منصور وار / تا شود بر دار شهرت آن سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گردد [illegible]
اهل دل همچون که جود روی روان / بی دوئی یک گشته در دریای جان
ای ز چه معلوم گردد این بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث
شهرها [illegible] وز بعث دل مرده نیست / زانکه بعث از مرده زنده کرد نیست
جمله عالم زین غلط کردند راه / گر عدم ترسند [illegible] مدان پناه
از کجا گوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم توانائی کرد با غم لعین / دیده معدوم [illegible] بین
دیده کو از عدم آید پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود / گرد دیده مبدل و نور شود
زان نمی‌بیند [illegible] تو تمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دورخی / شد محرم گرچه حق آید سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود دارو افیان عهد [illegible]
مر شکار انبر در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود دسترس
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین چند و آن بچید / از پی تغیره وقت [illegible] بشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو
تا ابد صد بار دیده باز [illegible] / جامه کی پیمود او پیمود باد
گو تو دم و کر و فر مشتری / کو مزاج کنکلی بسته سری
[illegible] ملکش نباشد جبه / جز پی کنکل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه [illegible]
باید [illegible] از این دنیا [illegible] / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من / طفل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن مخلصی در سرای خالی نیم‌شب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کی مستند
اولاً وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود که این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درون خانه خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهی است / این سخن کی گوید آنکش آگهی است
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور است هستش صفا
پس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای حاجت و تاج
هیچ میگویند کاین لبیکها / نی ندائی میکنیم آخر چرا
گو ندا آخر تو لبیکی همی / از ندای لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح دارد وه کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر چه خورد / وین دگر در [illegible] عمر
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
[illegible] / میزنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره‌ای چند از نمک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد او را تا کنی سودا ازان / نسیه را بگذار تا گفتی زبان
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکی نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او به خار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف میگذشت / آن احد گفتن بگوشش در برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جوشان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یکجزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنند کانجا ببار و نی چنین

بر فلان وادی ببار ای ابر باز / گوشمالش میدهد که هوشدار
گر منی ای عقل تو هم کام خویش / تا نیاید آنکه رفت از پیش
که بعد جرم می بینم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
عقل تو از تائبی بس پا منست / اندر آن فکری که نهی آمد ثبت
زین گذر کن ای پدر نور و رشد / خلق از اخلاق خوش بدخو شدند
چون گره کمتر بود از آفتاب / منخسف نیمی و نیمی نور و تاب
سحر آمد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
خواه نیک و خواه بد ای شیرگیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ها
تن بپیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
گر ز زخم تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش آمد آن حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول

بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن گنج
جغدها بر باز استم می کنند / پر و بالش بیگناهی می کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / بستشان بر باز از خشم و جحود
گر چرا می یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود زان دیار / یاد قصر و ساعد آن شهریار
ور ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن یارا که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شهد ما در دوی که تا جغدان ما / برتر آسازند شاه و پیشوا
هم و سودائی در ایشان تیغ زن / نام این فردوس ویران میکنی
برسرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چاره جو میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر همی شان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشق است و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق از اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی از آن نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گرد آن دیوار بینی دیو وار
قلب را کان زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / رو سیه تر زو بماند عاشقش

کسوف ماه گرفتن
مدفون
مهربان
ترهات سخن بیهوده و باطل
سطبر کلفت
دخان دود

عشق

عشق بی پایان بود در کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / هر چه با ای کان زر لا شک فلک
هر که قلبی گشت ... باز / وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق معشوقی برد رونق طرب / مانده ماهی رفته زان ابر و تب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را مشترم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / پس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد از جادوی غول عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان از سحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل نادان کو خر است
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوشش خر چه باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوستان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و انسوتر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه ز ایشان گرشت از خود / منکرای مردود غیر این ابد
آنچه آمد از لب صدیق چست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
این چه باد است اندر آن خم استخوان / که پذیرد صورت حرف و قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید برآو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چه میسوزد دلت / بی عوض حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود

ظلال جمع ظل بمعنی سایه
انباز شریک
ثمن قیمت
اشک
ممتنع

تن سپید و دل سیاه و رو چو قیر
آنچنانکه ماند حیران آن جهود
باز کرد استیزه و راضی نشد
بیع کرد و داد و بستد بی غرض
منعقد چون گشت بیع اندر میان
قهقهه زد آن جهود سنگدل
گفت اگر جدت نبودی اهتمام
که بنزد من نیرزد نیم دانگ
او بنزد من بسی ارزد دو گون
دیده این صنعت ز رنگ جسم‌ها
وریکیس ارزد نبی من را تمام
حقه سربسته جهل تو بداد
عاقبت و احسرتا گوئی بسی
او نمود ت بندگی خویشتن
این ترا داغ مرا بر دیم سود
همچو کور کافران پرده و ناک
چون منافق از برون صوم و صلات
همچو وعده مکر و گفتار دروغ
شد خلالی در دهانی راه یافت
چون بدیدان خسته روی مصطفی
تا بیری بیخود و بیهوش ماند
چون نبودستی که بر اسیر زد
آن خطابات که گفت آدمی
خود تو دانی کاذ اسب اندر جل
مشبع حق حمله افزای جان

در عوض ده تن سیاه و دل منیر
آن زمان چون بکشش جا رفت زود
که بدین افزوده بی پیچ
داد کو بر سنگ بستد در عوض

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست در این سودا

از سر افسوس و طنز و غش و غل
در خریدار ی این اسود غلام
تو گران رزی بهایش را بیا
من بجانش ناظرستم لی بلون
در بها بدزین نقاب روح را
داستی زر کردمی از غیر دام
زود بینی که چه بیت و فنا
بخت و دولت چون فرشته سد کسی
خوی زشت کرد باده مکر و فن
این لکم دین ولی دین ای جهود
و ز برون بر بسته صد نقش و نگار
وز درون خاک سیاه بی نبات
آخرش رسوا و دل با فروغ
جانب شیرین و باغی نبات
گفت قم فادخلوا بابها
چون بهوش آمد ز شادی شکر الله
مفلسی گنج پر تو غمیزد
گر زند بر شب بر آید از شبی
تا چگونه بانبات و باقیل
چون مه و خورشید از نور نگران

پس فرستاد و بیاور آنهمام
حالت صورت پرستان این بود
یک نصاب نقره هم بر وی فزود
بر خیال آنکه سودی کرده ام

پنداشتن که صدیق مغبونست ... ان بلال را

گفت صدیقش که این خنده چه بود
من ز استیزه نبی افزو ختم
پس جوابش داد صدیق ای صبی
زر سرخست و سیه تاب آمده
گر مکیسی کرده در بیع بیش
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
حقه پر لعل را دادی بباد
بخت با جامه غلامانه رسید
این سیاه اسرار تن اسپید را
خود سزای بت پرستان این بود
همچو مال ظالمان بیرون جمال
همچو ابر بی نم پر تندر و قر
بعد از آن بگرفت دستان بلال
آوریدش تا بنزد آن رسول
چون بلال از بر شنید از مصطفی
مصطفی اش در کنار خود کشید
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
روز روشن گر دو آنشب چو نصح
خود تو میدانی که آن انصلال
جذب یزدان با اثرها و سبب

بود الحق سخت زیبا انعام
سنگشان از صورتی بی همشود
تا که راضی گشت حرص آن جهود
دادم اسود بیضی آورده ام
یافت ایجاب و قبول هر دو مان
در جواب پرسش او خنده فزود
خود بعشر نیش می افروختم
گوهری دادی بجوزی چون صبی
از برای رشک این احمق که ده
دادمی من جمله ملک و مال خویش
ورندیدی حقه را ناشکافتی
همچو زنگی در سیه رو دی نوشتا
چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
بت پرستانه بگیر آن ژاژخا
جلش طلس است همچو حين بود
وز درونش خون مظلوم و دعا
نی در آن نفع زمین نی قوت
آن زدست زخم محنت ...
که بجان او کرده بد ورشن ...
خر مغشیا فتاد او بر قفا
کس چه داند بخششی کان سعید
کار و آن گم شده زد بر شب
من نتانم باز گفت آن صلاح
می چکد با صبر و نهان ...
محرم سخن کو ببینان آن بحر ...

نی که تاثیر از قدر معمول نیست
گر بهر سید عقیلی چون باشند برم
گفت ای صدیق آخر گفتمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش
تو مرا امیدار بنده و یار غار
الجهاد زنده کرده مصطفا
از زبیم برکشید او تا سما
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
چون ترا دیدم من ای روح البلاد
نور چشم خود بدیدم نور نور
در پی جنت بدم در جستجو
همچو مدح مرد چوپان سلیم
مدح او را هی کار حق بر گرفت
ایها العشاق اقبال جدد
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
زیر لب میگفتی از بیم عدو
این درین حبس و درین گند و عشش
آنچنان کرشد عدوی سنگ خو
می شکنجد خور دستش میکند
آنکه در خوابش همی جوابع دست
لاغ با خوبان کند در بهر دمی
چون شنیدی بعضی از قصه بلال
از بلال و حبش بود اندر رو
همچنان کانچنان اوهمان بزید
گفت هفده هژده نی دشناوده

ایک تاثیر از ... معقول نیست
گو چنانکه تو ندانی بسلام

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

باز گو احوال ای پاکیزه کیش
هیچ آزادی نخواهم زینهار
خاص کرده عام را خاص شدا
بهر او گشته بودم زار و زار
آفرین آن آینه خوش کیش را
چهر این خورشید از چشمم فتاد
خور چشم خود بدیدم شک حور
جستی بنمود از هر جنس و تو
بر خدا اسپش بوی گلیم
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
از جهان کهنه نوبت رسید
افرحوا یا قوم قد زال الحرج
کوری او بر مناره رو بگو
هین که تا کس نشنود بنشین خمش
گوید این چندین بلال را بانگ کو
کور حیران کز چه در دم میکشد
چشم بگشاکان به نیکویی است
تیر گو را زاشو راندگی

قصه هلال و شوق او و بیان وصفت ضعف بدن او

خوی بد را پیش کرده بدمنش
خواجه را ایام سالش سر رسید
ای برادر خوانده باکه باز ده

درنقاب ... بدر عقل اندر وصول
بینا گو من سلطان جهان

گفت ما دو بندگان کوی تو
که مرا از بندگیت آزادیست
خواهان امید بی جانم در شباب
گفتم این ماخولیا بود و محال
چون ترا دیدم محالم حال شد
گشت عالی همت از تو چشم من
یوسفی جستم لطیف و سیمتن
هست این نسبت بمن مدح و ثنا
که بجا ی ام ستد است شیرت دهم
جرم فرما بر قصور فهمها
زینجهان گو چاره بیچاره جوست
آفتابی رفت در کازه هلال
مید مدر گوش هر عکابی بشیر
چون کنی خامش کنون ای زنده زن
میزند بر دوش ریحان که طرب
این گشاکش چیست بر دست و نم
زان بلا ها بر عزیزان بیشتر بود
خویش را الکرم ... گور کردند

نی چو تو بس پیر و که هر دم ستری
گفت عمرت چند سالست ای اخی
گفت و اسپس و اپیدان خیره ست

وان مقلد در فروغش اهل فضول
در عتاب آمد مانی بعد از آن
گر مرا انبار کن در مکر هست
گرد مش آزاد من بر زدی تو
بینوا بر من محنت و سید زدی است
گر ملامم کرد فرمی اقتاب
هیچ کرد دستگیری وصف حال
جان مستغرق اجلال شد
جز بخاری شکرم اندر من
یوسفستانی بدیدم در تو من
هست این نسبت بتو قدح و هجا
چارقت دوزم و پشت هم
ای ورای فهمها و وهمها
صد هزاران نادره عادره درست
در نقاضا کاهی جنس یا بلال
خبری ما بر ره اقبال کبیر
گر من هر مو بر آید طبل زن
او ز کوری گوید این آسیب خست
خفته ام بگذار تا خوابی کنم
کان تحسش یار با خوبان فرود
تا غریو از کوی کو این چه بد
بشنو اکنون قصه ضعف بلال
سوی سستی میرد از کو هری
باز گوی دور ما ... بیشتر
باز میرود تا کس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت از آن نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود رو پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی سپس رونی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای کلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بنه از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس ابدان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و در وی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر روی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پر فنی
وانکه میدید مرغ پرزنی / لیک موئی بر دهان مرغ نی
وانکه او منظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و خواه دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او ز جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از وی بجهة حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی ع و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بد و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت

حرون: سرکش — رغیف: نان — مکتنف: پناه گاه

گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تست او غارسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک چندین روز بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزل او آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / این همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیرنر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر نهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کالامان از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی ع بر روی آب رفت فرمود که لو زاد یقینه لمشی علی الهواء

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش حمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / مس مکن این مصحف ای کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر از خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را و صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد و السلام
الضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان است نور او ز نقاش / ای تو خورشیدی مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب آن خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دو چون در بعد و پرده ماندند / یا سیه رویان فسرده ماندند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

غژغژان: بسرین و زانو رفتن — پلید: ناپاک — نظیف: پاک — مستتر: پنهان کرده شده — حجب: جمع حجاب

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا برکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شهنشاهی سنت است
زین سحر تا آن سحر سالی هزار / تا آخر یافت اینصورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع مثل قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلش نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخته دندانها مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بیرهی / آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه / عاشق زمر و لب سرنای نه
حرص در پیری جهودا را نهاد / اشقیی که خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
اینکسان شصت ساله را نگر / هردمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زانچنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگوییدش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / او بگفتی تا چنین عمرم مباد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا ای مهترا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان کو دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
بر حدث خسان بدل کنند / حرفشان از حال بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
و استان بین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز مرتبض و رجوع نمودن بحکایت او

نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبولی مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در و معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی تفش آن قحبه را نی سوز آه
نی تعصب نی ندامت ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او بر سبیل طنز

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

سنت: مخفف سنت
ملحمه: کارزار و جنگ
قرع: کدو
کمپیر
زمر
مسلخ: محل کشتن گوسفند
نبا: خبر
درزی: خیاط
مکرعه / مشرعه

هرچه او درخواست از نان و سبوس / چه یکی میگفت و میکوشید بس
[illegible] / [illegible]
گفت هی هی گفت تریان ای اشکم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
[illegible] / چنین خانه بباید بستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس [illegible] / [illegible]
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش ننالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
ور زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چیت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زندگان با مکیسان [illegible] / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت الکریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو / گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
[illegible] / سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را [illegible]

بود در همسایه‌اش سوری عجب / گرده بود و تعجب اطلب
چون عروسی خواست رفت آن [illegible] / پیشه و آیینه بگرفت آن حریف
سوی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا میبرید / می‌بچسبانید بر روی پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر میبست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لعین / عشرها افتادی از رویش زمین
چون بسی میکرد فرق آن میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی وجود
من همه عمر این نپسندیده‌ام / نی ز خر تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس / ترک من گو ای عجوز دیر پیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مصحف از خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد / شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر برکت رسید / از رخت این عشرها اندر فتید
چونکه آید خیر خیران رحیل / کم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / زانکه در درون نشیمش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد و برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
ای جوان [illegible] / خواه نه گلگونه و خواهی منه
آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگر تا ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ و نبضت با دل متصل
چونکه دل [illegible] / زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار جنبش برگش ببین
گر نهانست آن ز [illegible] / جنبش برگ گل بگوید وصف حال

مکیس
بطر: تکبر و خودبینی
خدو: آب دهان
قدید: خشک

مستی دل را ندانی که کو / وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بیدر خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر ساحری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درون مضمرست / چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدست / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا از آثار بخششی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصه رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستاره دان
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم او
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی مینمود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
آرزو را گر نرانم تا رود / که طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش یک سیلیی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید ضعف حال / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بیچاره حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان از قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندد آنکه گفت کان دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دانه و تا تکونا خالدین

او دوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و شد بر وی جزا
او دوش لغزانید سخت اندر فتن / لیک پشت و پشتیبانش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که نه تریاق داری ذره‌ای / از خلاص خود چرا ای غره‌ای
آن خلیلانه توکل که ترا / وان کرامت چون کلیمت کو ترا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تنها بداد
سرنگون افتادگان زین منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و همی‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفته‌ست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نبیند دانه بیند دام را
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستیست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این دو را تو یک ببین و دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آبی نیست / وان درودگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جمله شان / وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو زان نیستیست / از فنا پس این پرهیز چیست
گر انیس لانهٔ ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ گردستی تو برگ / جاودانی دان که شد مرگت که برگ
هر دو چشمت بست صنع صنعتش / تا که جان زاد در چه اندر عیش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست / تا که مرگ او را بچاه انداختست
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از علما و نیز

برتخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند بسوز / گفت شاه او را که ای فیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر / زانچنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
تا بدر گو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان امین
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
نفس چون شد بیمار دارو جوت کرد / در قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
این بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را باکتساب جست صبر
هر کرا دیدی برهنه و بینوا / هست بی صبری او آن را گوا
هر که مستوحش بود پر غصب جان / کره باشد با دغائی قرن آن
صبر اگر کردی ز الف این بیوفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انبیا / بالبین که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماند برای کاردان
چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن که مانتهای تست / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه را تو بها / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت مینهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا شود
هر ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مرد او بکف پنهان کند / تا که خود را او در ایشان گم کند
گفت یزدان از ولادت مختوم او / سنسمه علی الخرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دلال / در نغلتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر باید بری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کانست چون زهر کهن
جان ما در چشم روشن گو بدید / جز غم و حسرت از و نفزودیت
مر پدر را گو که آن مادر جهان / که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر گر آلوده‌ای / بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای
از جزای تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار از زن یکی تیز هم
این بچه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی / الکشیم اول توئی آخر توئی
هم تو گوئی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

ارسلان: بترکی شیر اکویند
اقسنر: پر بوی
طاغوت: طغیان کننده و بتان
فرث: سرگین
ناعش: پرورش دهنده
ابن اللبون: شیرخوار
عتو: سرکشی
شله: فرج زنان
دادر: برادر
نفزودیت: بجای نفزایدت استعمال شده و بهو عرب
جهار: آشکار
تیبا: در بعضی خویشی بمعنی افسانه است
لاشش: چیز ضایع نابود

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندوبچه هان ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وئی / آن خیالات لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده‌ست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمودست آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت از خیالات ای فلان / گشت با معقول و با او عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوتست جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر / رو بگورستان تماشا کن عبر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کفی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالائین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در رمد

خمود: افسردگی
خول: دو بینی چشم
جران: باصطلاح اطبا حالتی که طبیعت با مرض جنگ کند
اهتزاز: جنبش
عش: آشیان مرغ
وتد: میخ
رصاص: قلعی

بهر این مرده دریغ آید دریغ / کو قصاصم افتد از زیر تیغ
چون عیانست کف بر خصم زد / غرمش آمد کش وی قاضی برد
تیر از وی جفت و کیش او / زان سوی جفتست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / ایمنست از قید دیو و قتلیه‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنها ساکن کند قانون او
چون ترا از دو خصم بر طمع / سرکشی بگذار و رو گردد تبع
ور ترا زو نیست کر از دین اهیش / از قسم راضی نگردد ملهبش
کی شود راضی ز تو طبع لئیمش / از لبی انشی و اهبیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمدست
القسم بر جسم احمد اندر حق / آنچه فرموده است کلا و الشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر ازان یکدانه خرمن آن بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌بسست / در مکافات جرم مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فرامشت شدست آن گیر و دار / که فرود بخت عقبات بر است
جرم گردون شکست دی صفات / گر نه خصمها ستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
آب خود روشن کن اکنون مجتنب / تا بیکبارت نگیرد محتسب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در جزا / بر تو تاوان نیست باشد هدر او
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا جای خویش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای غرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است / گر خطائی شد دیت بر عاقل است
عاقله او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال بر گردد ورق
آنکه بهر حق زند او آیت است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس بزجر استا نبودش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / مارمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکان را هست بازار دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
غیر واحد هرچه بینی اندر آن / همچنانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آنزمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و با دیوان مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمگار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنی از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یکجهت فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌نزارد که بزن زخمی دگر
واله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق تراست
گفت قاضی من قضادار حییم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق گرد او
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است این پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در جانش دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ ور وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / اینهمه زینست و آن جمله شین
این حیات از وی بجا و مستقر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کان آید بشرح / هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش بی‌جرم کسی بر خر نهد
بر نشستن او ز پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چبود وضع در ناموضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز / با چنین بیمار گیجی کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بده زو ای سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم بایدش تره و نان رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
رست بنگر او ز بی سیلیش دست / که قصاص سیلیم زان شد بدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن آن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیارید ای خصیم / تا روم آزاد بی خرخاش و وهم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی تو بر شیخ در دین / چون نپسندی برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هیچ در راحت تو قرب خویش کنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / گز برای لقمه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را در بین مسئله ا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر جفا و هر قفا کآرد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوی ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ده تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن بشنک سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجودات از یکی دست آمدند / این چرا هشیار آن مست آمدند
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر از دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانست سکه / نقدها چون ضرب خبث و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک لطفند این حبر و سفیه / چون نشد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین حال این را نکه دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چه که ز باز ثابت آمده / عاشقا چون پرکه‌ای لرزان شده
خنده‌ها و گریه‌ها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپید
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چرا اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چه جان کی شد درست

پس زان بحری که در قطره‌ش زان / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمان
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر عنان
جسم گوید من یقین پایه توام / بوی ار نیاید که جوید جان غم
عقل گوید کاین نه آن حبریست آن / که سر گستاخ تر از ناسزاست
شیر اغمیوش پیش آهو سر نهد / باز آنجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نشاید مصطفی / چون ز مسکینان همیجوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج میشار / در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب بخشاد بل همه فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مرترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گرد زان با کرب آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / کو نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را بر این ره بها / سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزده ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا بر داشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بجا ناید سپاه مر ترا
ورنه خلعت را بر او بارپیش / که نیابیدم بجانها هیچ کس
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان / ابر بودی رحمت گشادی و دان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روزها / دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جا و تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش هر حکم آن / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و خوی خوش / دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت ترک و مثل

گفت قاضی پس تهی رو صوفئی / خالی از فطنت چو کاف کوفئی
تو نه شنیدی که آن پر قند لب / عذر خیاطان همی اعنی نسب
حلق را در ورد این طایفه / مینمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در یمین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامهٔ
مستمع چون یافت جاذب زان عرب / جمله اجزایش حکایت گشته بود
جز سمع است اکسی خوش الابیت / گرمی و وجد معلم از صبی است

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

چنگئی کو در نواز دبیست و چار / چون نیاید گوش گردد خنک او
نی حرارت یادش آید نی حول / نی دو اسکیش نجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / ز برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق هم خواره طبق / کی بدی پیدا صنع و عشق حق
آب تلخی بر نزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تار باید زین طغارت مصطفا

شنیدن ترک حکایت دزدی درزی از زبان او و گستن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که نشد اندر زبان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / نحت تیره گشت الکشف غطا
شب چو دزدان تیز آن پیرانها / کشف بیگرد از پی اهل نها
هر کجا آئی ز در چنگی فراز / مینی آنجا ده عدد در کشف راز

آن زمان را ز محشر مذکور دان
وان گلوی رازگو را صور دان

ز خدا اسباب خشمی ساخته ست
وان فضایح را بگوی اندر خفت

بس که غدر درزیان را ذکر کرد
حیف آمد ترک را خشم و ورد

گفت ای قصاص در شهر شما
کیست حاذقتر درین فن و دغا

دعوی کردن ترک که دزدی از من نبرد و گرو بستن

گفت خیاطیست نامش پور شش
اندرین دزدی و چستی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد از من رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست تر
مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرمتر گشت او و بست آنجا گرو
که نیارد برد کهنه نه نو

مطمعانش گرمتر کردند زود
او گرو بست و رهان را برگشود

گفت رهن این مرکب تازی من
بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسبی از شما
وستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از فکر خواب
با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش گرم کرد آن اوستاد
جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی
پیش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ
زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر
وز کرمها و عطاهای آن نفر

وز بخیلان وز تحسیراتشان
از برای خنده هم داد او نشان

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک است

همچو آتش کرد مقراضی برون
میبرید و دل پر افسانه و فسون

و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن چست لبیب
ترک بست از خنده شد دیده قباد

ترک خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دیدش ولی ستار خوست
لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمست است در لاغ احد

لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو کان مرا شد مغتذی

اندر آن لاغ خنده انگیز آن دغا
کرد فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک دزدید او
ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده مینآرد ترا
کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله
مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید لخت
که ز خنده‌ش اوفتاد میدان فراخ

زان چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از استاد میکرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بست دعا

گفت مولع گشت این مفتون بران
بنگر کاین چه خسارست و غبین

بوسه افشان گشته بر استاد
بر لب او ز شراب خود نابیست

ای فسانه گشته و محو از وجود
چند چند افسانه خواهی آزمود

خنده مینآرد ترا تو هیچ دنیست

خطاب با هر نفسی که مبتلای این بلا است

ای فرو رفته بقعر جهل و شک
چند بجویی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان
ای بعقلت نابه بر خانون جان

لاغ این چرخ ندیم کرد مرد
آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرید و میبرید آن درزی عام
جامه صد سالگان طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد
تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد
چون دی آمد داد را بر باد داد

گفت درزی ترک ای ننگ
وای بر تو گر کنم لاغی دگر

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

پس قبایت تنگ آید بازپس
این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده چه رمزی اگر دانستیی
آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خندید آن یارای ترکت
زانکه شهرت خفت فوقی گشت

چونکه بنهاد آن قبا درزی زرد
اسب را بر باد داد آنچه گرست

فحاشش بشنود آن ترک گول
عالم بد آخته با ما چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوختن باید خرج کردی از مزاح

اطلس عمر و مضاحک شهوتست
روز و شب مقراض و غفلت نبست

اسب ایمانت ز شیطان در کمین
با خود آن افسانه را گیر از رهین

اطلس عمرت بمقراض شهور
برده پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی دوام

سخت میتولی ز تربیعات آن
وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز ناموشی آن
در نحوس و قبض و کین کوشی آن

مشتری و زهره چون در رقص نیست
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

زانکه زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص و سعد او مایست

تو مبین قلابی این اختران
عشق خود در قلب زن بین ای فلان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او زنان

پای او میسوخت از تعجیل و راه
بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان
هین چه بسیارید ای دختر چکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منکر چنین

بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ می آید شما را انبساط

در لواطه میفتید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحشیر روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او
مرده اوئی و پا برجای او

رحمتی دان امتحان تلخ را
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ماند
وین براهیم از شرف بگریخت راند

این بسوزد وان نسوزد ای عجب
نعل معکوس است در راه طلب

گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند سودای ما را بی زیان

باز تکرار کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادر است ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
بنده را مقصود جان اندر نهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و فتنه دیو لعین

دفع گرداند ز ما هشیار کم کند
آینه دل را به جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای مستهلک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
کی بگفتی ای شجاع و ای کریم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یکی بدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب   هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام   وین سئالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست   سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این بلا   صعب نبود چون نه از حق بعدها
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد   دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی   ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا   تا بکی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم   گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم   از منست این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن   بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد   کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم   مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند   لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشتتر یا خود طلاق   این ترا مکروهتر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن   از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی دهست   لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن   لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن   گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست   لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند   سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند   چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر   نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان   هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید   ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری   وانگه از نادیدگان ناشیتری
هر که شاگردیش کرد استاد شد   تو سپس‌تر رفته‌ای کور و لدی
خود نبود از والدینت اعتبار   هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش   که توی خواجه مسنتر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام   بی ز ریش اندر جهان خندیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت   خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید   تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای   یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی   خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری   گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای   گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه   مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب هروله   خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو   تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت   بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای   بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت   از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس   صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان   که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست   جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم   چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو   بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت   بل نرفت آن خفیه شد از پنج هفت
همچو تابستان که ازوی پنبه زاد   ماند پنبه رفت تابستان زیاد

دلق: کسوه
چرکنی: لباس
بندیش: مخفف بیندیش
مفتکر: اندیشه
قدید: گوشت خشک
ترک جوشش: گوشت نیم پخته
ناشی: فراموشکار
لدّ: پرخصومت
وشت: خوب و نیکو و پاکیزه
ثرید و تریدک معنی او پخته
حشیش: صحرا
خرس: جمع اخرس یعنی گنگ

یا مثال یخ که زاید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی   در تنت افسانه گوید شتا
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی وز لاغ   بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار   شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه در پا سخت پنهان میتند   کف به انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند   لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاد گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سر و مآل
هر دو گون حسن لطیف مرتضی   شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار   یا ازو پرس یا ز خود یا یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   زاندم نومید کن وا جستیی
گفتمش ای غصه منکر بحال   راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست   همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ   بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
این لجاج و کفر قانون کپیست   وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد   با نبی رویان تخنثها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان وهی   دیده بر خرطوم داغ اللهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بیکسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد   که ز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   در زمان داود با معدلت
آن متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا   از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی کی تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

شتا: مخفف زمستان
ثمار: ...
حاکی: حکایت کننده
مستجد: سخت شمرده شده
اریاح: جمع ریح بمعنی باد
لمس طمس: سودن ناپدید کردن
چاش: خرمن
کپی بکاف عربی: میمون سیاه
تهتک: پرده دری
عقور: سگ گزنده
بزوغ: طلوع
فیلسوف: دانشمند
وهی
رعاة
کلیل
گنگ

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین آن جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کانجهان همچون نمکزار آمده است / هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است / خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / و آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این یهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره‌خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستغنیه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش را از پا کلاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشان / و آنکه کهنه گشت خرپشته نمان
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطن شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل برده ریک

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل ملبس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خر پشته و چیو دکون خر
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شها / این بجای آب تماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشقان نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این را را
زانکه از عاشق بیان کرده‌ایم / جان این راست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خوی خود در ماتمی
ماده کی خوش آیدت جای بکر / رستمی خوش آیدت خنجر بکمر
نازئی خوش آیدت جنس جوان / ور بخر پی بالی دکون فربها

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش کای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در تنهایی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد رد دستش ها / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق انسو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وامیرسیم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آنجا فتاد / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده است موسی از جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید

تمامی قصهٔ آن فقیر

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است　پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر　وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد　بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی　تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد　کند آن موضع که آن تیر او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر　خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی　لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام　فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هرکسی در گفتگوی او فتاد　کاینچنین بازی نباشد در نهاد

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن

هرکسی در گفتگوی فاسدی　هر طرف برخاسته بیحاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین　آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست　کان فلانی گنجنامه یافته است
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید　جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد　رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام　گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار　لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام　که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت برکند زین کان غطا　ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه　تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست　تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی　همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول　شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند　می ندید از گنج او خیری نژند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند　رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست　تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار　گر بسوزد گل بگردد گرد خار
تا در افتند اهل این ماخولیا　منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو　تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال　ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود　عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد　عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی حیا　در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت　بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او　آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی　می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است　پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص　پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند　نی در سود و زیانی می‌زنند

تسلیم کردن گنجنامه بان فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را　شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن از خصیمان و ز نیش　رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را　کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست　محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر　عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست　طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون　دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست　روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش　نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا　لیس للانسان الا ما سعی

فدفد: صحرا و بیابان
غطا: پرده　دژ: قلعه
سخته: امتحان کردن کار آزموده
طامات: سخنان پراگنده و هذیان

پیش ازین کاین پاسخی بشنیده بود　مالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید　از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل　زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی نی پیک بود　گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال　ز دلش می‌برد آن غوث ملال
آن کبوتر را که بام آموخت است　تو مخوان می‌رانش او پر دوخت است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش　کز ملاقات تو برسته است جانش
گر برانی مرغ جان را از گزاف　هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست　پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح　در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش　طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد　شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من　چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی　من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را　خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست　گرچه اندر نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار　آنچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی　یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما　های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است　که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست　های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر　نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی　که چنین پر جوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خوانده‌ای　در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی باردا　عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل　کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها　که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست　باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی　تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم　چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست　یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم　چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین　وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر　زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر اینم پناه　از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست　از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو　در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران　خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند　لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او شو مات او شومات او　که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو　پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چو بیند مرد عام　که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید　هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای　همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری　در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست　گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او　دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ　لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن　لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و حال　جز دویی ناید بمیدان مقال

فتوح: گشایش
بحران: باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض است
سمر: افسانه
[illegible]
از حضرت مولوی [illegible] و امام حقیقت گشتمان مشهورست [illegible]
لحیانی: پر ریش
شمن: بت‌پرست

یا چو احول این دو سیر انوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ور نه سنگ جهل او شکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نااهل بد هر مرد حق / تا چو پیکان بر همه یابد سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبلتان این قوم گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
جسته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

جواب بدو و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: خمره
خارقان: وخرقان نام دهی است در بسطام
عتو: سرکشی
زراق: ریاکار
غوی: گمراه
کاسه لیس: حریص
طبل خوار: شکم خواره
عجل: گوساله
ترهات: جمع ترهه سخنان بیهوده
منطمس: از رفته شده

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شب روان و همرهان مه بتک / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفیست / معرفت محصول زهد سالفیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و عقدها / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را هماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و غرب چرخ نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی [illegible]
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر است همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافران اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
وا دمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه این / این چنین گستاخی نامد ز من

باز گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه رانیدم کردمی من گردنی
بعد از و پرسان شد او از هر کسی / شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش رفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول میگفت آن حزین / کاعتراض من براو کفر است و کین
من که باشم با تعرفهای حق / که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / کین تعرض با دلش چون [illegible] بود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را از دیگر بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

امتهان: خواری
حصاد: درو کردن
توزیع: قسمت کردن
رایت: علم
ایناس: انس گرفتن
تعرف: شناسائی

شیرغان سرزنش می‌کشید / بر سر هر زم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش یار بود او از شرف / بار را بگرفت چون خرزن بکف
دیدنی سیدان که سیخی کرست / هم سواری می‌کند بر سر شست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران او / پیش دیده عیب بین هم کشتگان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خلیل / گفت از اشتر ای مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از چنین تشنیع نقش همه / فارغ از تکذیب و تصدیق همه
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
باران الکشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشتخو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وانشه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگار / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازد حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعونزا آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگهسازید از بد ثمود / صیحه که جانشان از در ربود
هم نگهسازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگهسازید بر قارون کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق بدو بدهد مزاج زمهریر
تا شود جزء تن تراچه شگرف / بر همچو آن یخ گزنده همچو برف

خرزن
تازیانه
ملبوس پوشیده
تشنیع سرزنش
ملحمه

تا گریزی از وی اندر هم از حریر / ز و پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
گر بدیدم اغلب ای قهرمان / با قبیش از بر تفسیر خوان
چون عصا را ما کرده چون یکیست / گر نه عقلیست اینکه بس است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین زان آفتاب
منکر آن بدید و نام گیر / چشمی و گوی گردش انظار
تو نظر داری ولی امعان نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن این بند امعان نظر
آن همی گوید که آهن کوه سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرد است سوی شهر اهل آن / دل فسرده است رو بخورشید جنان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن بسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود و زلب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
این سخن خانه بنا جائی است / گر بگوئی خلق را سوی است
چیست امعان چشم اگر دن آن / چون ز تن جان رست گویندش فلان
آن حکیمی را که جان از تید تن / باز رسته شد زبان اندر من
یار دوان شد خود بسوی ماوی / همچو موشی از دروان درزه
او و لقب را و بر این مرده نهاد / هر فرقی شهرین چاشنی

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

در بیان آنکه بر فرمان رود / هر کلی را خار خواهد آن شود
هود گرد مؤمنان خطی کشید / تاز باد القوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و کشتی عیسی / هست ازین طوفان و این کشتی بیا
مؤمنان از دست باد ضاره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی از او
باد شاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش صفها بشکند
قصد شاهان بی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بی گزند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق اندر دلش چنین خوف و جع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون اینجهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار تاخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد از خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب بعس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نور جو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترس را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
گور بنشسته که آمد به دیه / کور بنهاد لگن زن آن آست
زانکه اندم بانگ اشتر شنید / کور بر آستانهٔ گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از فتنه بر ظنک بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفریدشان نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادهاشان غایبی‌ات میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردست خیال آن وشی / شبنمی که داری از نهر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کو می نجنبد در رکون
عضو حر شاخی تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سو که کشانی‌اش بخود
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بخشش طبی
آتشین است این سخن کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوز آن جان [illegible] / لیک با انوار زد آن جان و دل
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهم‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از نبیست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها و پر گشتند / بیشها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بود و جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لاحرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم بحر آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر صبی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند
نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

رجوع بقصه فقیر گنج طلب

بانگ آمد تو نشنوی من بشنوم / زانکه در سر اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی زآینه او یک پشیز / بی خیال او نماندی هیچ چیز
هم خیال آتشش هم او فانی شده / دانش او محو نادانی شده
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

الحکیمک — نشف — خشک

سجده و الّا و لم یذر آید همی / او دمید و خویش بشنید آن دمی
چون ولی از چشم بدشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوشش ما کشد
سوی شیمه که دهان زانها بشو / زانچه پوشیدیم از خلقان بگو
ور بگویی خود نکرده آشکار / تو بفعل کشف کردی جرم دار
لیک من اینک بریشان می‌تنم / تا بل این ساع این یک سیم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کشید آنگروه از رنج کو
چشم راحت بر ایشان [illegible] / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک کی شود
لیک گوید با شما من بسته‌ام / چشمه‌ام تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را اشتها دارند خلق
چشم بند خلق خون و آشتی / هیچ دانی کز چه دیده بسته
هر چه بگشادی دل آید ها / پیک پیک من البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفر از انابت ساخته
هم از این بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم سبیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگی زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی / نی تأمل جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نه چشیدم / کف سیه کردم ز دود و از سیهم
خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت خود بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی از نار دید او نور بود / [illegible]
ما نمیخواهیم عیشی از دیده / دیده تیزی گشته [illegible]
بعد از آن ما دیده خود همراز تو / [illegible]

منطمس — تعبیر — سبیل — وحش — کشش — خوب و نغز

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب ما را اصحاب را / در کشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بگویم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب ز رفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارد ای کریم / غیر دل وان تنگ تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگ است الف زو نر گدا
چون الف چیزی ندارد غافلی است / میم دل تنگ است زمان عاقلی است
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم وارهست آن صد غنا
در ندارم هم تو دارایی کن / رنج دیدم رحمت افزایی کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
ز آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید پاشوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست ازان نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را تخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است دور از روی او / کار ناید قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چند آنکه افزون می دود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

معتق: آزاد شده
رق: بندگی
پالیز: کشت زار خیار و خربزه زار
یاس: ترس
قواس: کمان ساز

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلعه آن کوه رفت
هر چه افزونتر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر / بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان ننگ ننگ اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
اندر دکان بالای استادان کار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخور
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بدو حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع کاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صایم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با اهریمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / شرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خورد و دو / روزها با هم بسرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سویی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده هر یکی از شوق باد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر زمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد در وی راه
چونکه ره واشد پر افشانند باد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آن طرف کش بود اشک و نوحه او / چونکه فرصت یافت آن سو کرد راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و ناری / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در شتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه یشم
ور گداز آید جمادات گران / چون گدازد تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسه والادب لاهل المدر / الضیافه والقری لاهل الوبر
الضیافه للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خورد / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خود امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

فراز: بلندی
قلعه
مناص: گریزگاه
عاصم: نگاهبان
فوز: نجات
ذکاوات: جمع ذکاوت
فطن: زیرکی
اهرمن: دیو
جغد: وزغ
مروزی و رازی منسوب بمرو و ری در حال نسبت زا زیاده کنند
معاد: بازگشت
کش: نام شهریست
یشم: نام سنگی قیمتی
جمود: خشکی
صحن: طبق

پس بدو گفتند زین حکمت‌گری — قصد تو آنست تا تنها خوری — گفت ای یاران که نه ما سه تنیم — چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند — اند و گفتندش قسمت درگذر — گوش کن قسّام فی النار از خبر

گفت قسّام او بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوائی بر خدا — ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را بهی دو گوشتی

این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان — این اسد غالب شدی هم بر [illegible] — گر نبودی نوبت آن [illegible]

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب برآید در بینوائی بگذرد — بود مغلوب او به تسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند — روی شستند و دهان هر یکی — داشت اندر ورد راه سالکی

یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جوی — مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله کان راست رو سوی احد — بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر یکی — رو بهم کردند آندم یاروار — آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش به بود حلوا خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد — آنکه اندر نقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود

غالب آید جان پر انوار او — با تمامش بس بود تیمار او — عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود — گفت در ره موسیم آمد به پیش — گر بچید و نبه اندر خواب دوش

در پی موسی شدم تا کوه طور — همرهی گشتیم تا پیدا ز نور — هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شعشع [illegible]

نور دیگر بود در آن نور [illegible] — پس ز تابش آمد [illegible] نشانی دست — هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور

بعد از آن دیدم که شاخ [illegible] — چونکه نور حق [illegible] شد — صف [illegible] چون تجلی زد بر او — بشکست از هم همی شد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد [illegible] — گشت شیرین آب تلخ همچو سم — واندگر شاخش فرو شد در زمین — چشمه زاد از درون آن همین

کز شعاع جمله [illegible] شد — از همایونی وحی مستطاب — واندگر شاخ [illegible] — تا جوار کعبه که عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم — طور بر جا ماند نه افزون و نه کم — لیک زیر پای موسی همچو یخ — میگداخت از دید نماندش شاخ و برگ

باز هم هموار شد کوه از نهیب — گشت [illegible] — باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه — بر خلایق گشته موسی [illegible] — چون [illegible] و خرقه [illegible] — جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراشته — نعره ارنی همه در ساخته — باز ایشان [illegible] — صورت هر یک دگرگون [illegible]

انبیا بودند ایشان اهل ود — [illegible] انبیا [illegible] فهم شد — ز املاکی همی دیدم [illegible] — صورت ایشان ز اجرام [illegible]

حلقه دیگر ملائک مستعین — صورت ایشان بجمله [illegible] — زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید — ز مسلمان [illegible] — چند [illegible] — تا بگردانی [illegible]

بعد از آن ترسا درآمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام — پس شدم با او به چارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان

نور [illegible] آسمان — [illegible]

اشتر و گاو و قچی در پیش راه

گفت قچ بخش ار کنیم این [illegible]

که اکابر را تقدم داشتن

یا در آن قدمی که [illegible]

خیرشان اینست چون [illegible]

سوی جامع میشدی یک شهریار

در میانه بیدلی ده چوب خورد

خیر تو نیست جامع میروی

گر که دریابد ولی را به بود

ور نه کی اندر فتادی او بدام

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق

هر یکی تاریخ عمر املا کنید

گاو گفتا [illegible] سالخورد

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت

که مرا خود حاجت تاریخ نیست

واندر این راه هر که ز اصحاب [illegible]

کو گشاد قلعه‌های آسمان

سید سادات سلطان السبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور [illegible]

خیز ای پس مانده دیده ضرر

آمد و فاضل فضل خود [illegible]

پس بگفتندش که تو [illegible]

تو جهود از امر موسی [illegible]

من ز فخر انبیا چون [illegible]

[illegible] — هر [illegible]

حکایت اشتر و گاو و قچ که بندی گیاه در راه [illegible]

همچنین از ما [illegible] — یک [illegible]

آمده است از مصطفی [illegible] — گر چه پیران را [illegible] سلام

ای ایران بل کز خلل ویران بود — خدمت شیخی بزرگی قائده

مثل در بیان صورت پرستان و منزل ایشان در لباس خیر

حلقه [illegible] و چوبدار — آن یکی را [illegible] چوب زد

بیگناهی که بر او [illegible] — خون چکان رو کرد با شاه [illegible]

تا چه باشد شر و ضربت [illegible] — یک سلامی نشنود پیر از خسی

تا که دریابد مراد از نفس بد — زانکه گرگ [illegible]

مکر اندر آدمی باشد تمام — بلکه از آن است [illegible]

بازگشتن بقصه گاو و اشتر و قوچ

پیرتر اولیست باقی تن زنید — گفت قچ مرج من اندر آن عهود

جفت آنگاو [illegible] — جفت [illegible]

سر فرود آورد و زان بر گرفت — هر [illegible] دشت آن [illegible] قصیل

کاینچنین جسمی و عالی گردنی — خود همی [illegible] جان

که نهادم من [illegible] — جا کان داند کاین چرخ بلند

کو نهاد بقعهای خاکدان — پس مسلمان گفت کای یاران من

رجوع بتقریر قصه حلوا و نوبت رسیدن بمسلمان

با کلیم حق و نرد عشق باخت — واندگر را عیسی [illegible]

باری این حلوای یخنی را بجو — آن [illegible] راندند

با ملائک فضل خود در یافتند — ای سلیم گول [illegible]

ای عجب خوردی ز حلوا [illegible] — گفت چون [illegible]

گر بجا اندر خوشی یا ناخوشی — تو مسیحی هیچ از امر مسیح

خوردم آن حلوا [illegible] — پس بگفتندش که [illegible]

از فرو بالا [illegible]

یا [illegible]

این علف [illegible] ولی کو جو

در دو موضع [illegible] عام

عام ها [illegible] فاسدی

[illegible] فرستادن

واندگر [illegible] برهمن

ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

تا [illegible]

یکیش [illegible] دیگر

بشنو آواز [illegible] کرم

چون [illegible] الاتفاق

با قچ [illegible] بود

در زراعت بر زمین [illegible]

اشتر بختی سبک [illegible]

گر نباشم [illegible] خورد

[illegible]

پیشم آمد مصطفی سلطان من

معجز [illegible] جبرئیل

بر و بر [illegible] آسمان

نامه اقبال و منصب [illegible]

[illegible] نشین

من که [illegible]

سر توانی [illegible]

تو به [illegible]

خواب تو بیداریست ای ذو بطر / کان به بیداری عیانستش اثر — خواب تو بیداریست انجوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که ازان خوابت رسد در گلو — خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که ازان خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای سر حزن / که همه را ظاهرا دیدی عیان — خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن — بهر این آورده مان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش دور کرد — چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر — خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی کپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب — چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گر از مینجا در کمینه می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی — ای دلیل ما چو فکر ما دلیل / پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیرودار / که نمی‌بینیم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هرکه در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک آن را در ده و تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک دلخواه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز — بخشم او را زر و گنج بیشمار / تا شود میره و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / برنشست و تا بترمد میدوید — مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او به شاه — فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست — یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسب تازی در راه کشت — جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد — آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال — هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود — هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او — کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
بوکه باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی — بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین — دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست — هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده گردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش — وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از زوال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود — جای تخت شاه سمرقند گزین / بد وزیری واهی و ابله نشین

کپ: سخن گوی ...
دنگ: ...

بس شهان ز انطرف او کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود — وین شه ترمد ز او در وهم بود / ز آن فن دلقک همی وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از بهر کیست — گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیک با فروز — گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان — اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ازین امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زوتیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد — از برای اینقدر انجام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خانیم در فقر و عدم — لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوتکده — خانه داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهائی کان ز سوی ماست شد — خانها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش برخاسته
ز انطرف آید یکی پیغام نه / مرغی آمد زانطرف زان بام نه — زین رسالات مزید اندر مزید / در مضاحک یک جوابی نارسید
نی و لیکن یار ما زین آگهست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهست — پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین سر بر مدار — باز رو تا قصه دلقک جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بنده کمینه یک سخن — دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشت و پشیمان زان شده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند / او بسخرگی بروتت میکند — عهد را بنمود و پنهان کرد تیغ / بایدش افشردن او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد گاو / پیکان او رهی باید شکرد — پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع و دمی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاشش رنگ او — گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و سهم
این معاین هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد آن بشر — گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر — ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست با ستم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه میرنجاندش / از چه گیرد آنچه میخنداندش — گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک ای سویت بدین ابد / چاپلوس و زرق و الکم جرید — نیز بندش چون دهل اشکم تهی / تا دهل را او دهد تان آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل — تا بگوید سر خود را ز اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمأنینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ — کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند — خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وارهد — گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم / من نمی‌پرم به دست تو درم — آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / میشتابد تا نگردد منقضی — ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود

سطوت: قهر و بطش خشم
مرج: چراگاه — حشیش: گیاه خشک
الغ: بزرگ
سرار جهار: پنهان آشکارا
غمد: غلاف شمشیر نیام
طمأنینه: آرام و سکون
فایت: فوت شده

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تأخیر به
تا گوارنده شود آن بی‌گره

تو پی دفع بلا [illegible]
تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا ازان رخنه برون ناید بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چاره دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقه مرد للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانیست
موضع شه پیل هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعست
علم زین رو واجبست و نافعست

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد
چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تقاضا اندرون [illegible] شود
چرک تا که در میان پنهان شود

گفت دلقک من نمی‌گویم گزاف
لیک می‌گویم تحری بیش آر

هین [illegible] نی بستند
همسری کن اندیشه مسکین ز چند

در تأنی بر یقینی بر زنی
گو شتاب من با یقانی کنی

در روش [illegible] تا خود چرا
چونکه [illegible] شدن بر استوا

مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امر هم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

کاین خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشنتر است

بوکه مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته است
سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سر مطلب اندر جهان
بخت در [illegible]

در مجالس می‌طلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول است این بین
گو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر
که نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کرده است منع آن باشکوه
از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک صالح است
بر سر توقیعش از سلطان صح است

کان دعا شد با اجابت مقترن
کفو او نبود کبار انس و جن

در مری آن [illegible] جامعست
حجت ایشان بر حق و حصن است

گرچه ما را آنچه در [illegible] شنیدیم
عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر
که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت روز همراهان مبر

کاندران دم که ببری زین معین
مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا
بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند
هر صباحی [illegible] آمدند

وصیت کردن زاغ [illegible]

نرد دل با همدگر می‌باختند
از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع
همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان
الجماعه رحمة تأویل دان

آن اشیر چون جفت آن شاد آمدی
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده گشت و شد بدریا مستقر

یار چون با یار خوش بنشست
صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار
کان نشاند گرد و ننشاند غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از روشنیش
جمله را خاصیت ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنانکه حیز را خوانی اسد

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب
نی رساله خواندی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان می‌ای کان می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبان و یار داود ملیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او
چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یکماه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غایب را کنون محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت این زمان
ای سلیمان شه صاحبقران

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب عاشق را فغان

من بدین وقت معین ای دلیر
من نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا طریق عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا وظیفه ماهیان
زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست
با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است
چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است

نیستشان از جستجو یک دم ایست
از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بجنبد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد / رخت هستی را بسوی آن برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث را خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحوا الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد در پر نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که عین لا رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کاییم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ایکه من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضیترم / که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

مسموعست / درام

گفت

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

رجوع بحکایت چغز و موش

بر لب جو من بجان میجویمت / می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخرین بحث آن آمد در قرار
که بدست آرند یکرشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان در بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش زآسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان میچشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوبخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا اکنون شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهیت در دل مرد رهی / چون درآید ز آنفی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را بهم / نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمردان جان هول افزای او
پیل را حق جان آگه میکند / و انحسار از کول و ذر میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی کارزن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ودود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمن / که از و جستند یوسف را کسان
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود را سپری با حافظین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوی امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا از آن نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود از زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بلعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوید او دل گو ندی که میل او / چون درین شد هرچه باشد بلکه او
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارج بر برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست و از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیالی دیده بی دیدشان
العجب چه فن زند او در کشان / پیش خر رود بحر بی نشان

هیت / در اینجا کعبه مراد است
سیران / سیر نمودن
هبت
داد / داد
اعتداد / اعتماد
هبوط
رق / بالکسر

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسید آن نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا بار رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست این زانسو روان / وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری رأس مال / بلکه از بهر عوضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی‌کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک معرسند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرها پر میکشند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کئیم این را بیا ای یامین / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
آن نماند داری خوب تو دلی / پر برآر و برپر از آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربطا / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
و حرا از عرش او در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا برادر یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان شمال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابید آن نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم نگارستت هم صیدش تویی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو میپرد / از عطای بیحدت چشمی رسد
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت آنشب با دزدان

شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروه دزد و شبرو بازخورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگویید از فن و فرهنگ خویش

غادیه: بامداد — ظما: تشنگی — معرس: محل فرود رخت نشاندن — جره: کوزه و سبو — مرج: چراگاه — مستتم: قبول تمامی و کمال — مربطا: جای بستن — سلم: آشتی — آفل: غارب — شیب: پیری — فتور: سستی

تا بگوید با حریفان در سمر / او چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن از پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر خاکش بود کم ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگرش دربخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی تخت بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند کای شاه سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلاد ان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / چون خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن یکی از ربوه / گفت کاین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدیده زیشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
وانکه چندان خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او / که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زانکه محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا تنها سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیش او اختر مقتادری نماند
پس ببیند بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چه دیدان روح چشم غیر ما / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
انقضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای بشیر ما تواند خیر و شر / از اشارتهات دلشان بی‌خبر
ای برآنا الا زراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / و انجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو در رویت از نحو و کال / خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آنکه دیده ست کمتر یاد دیده / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
بین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم خواب بتان زین کوهها / مغز جویان از گلستان بوها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آور و چون تشنه بآب / آنکه بود اندر شب قدر او چو نور
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما اکثیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت انشد آیه مکتوم سیر / گر کرم رشتی بخسپانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها کردن ما بر است / زان مناسب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
خرمهان خاصیت آن خوشحرش / گر بشب او چشم سلطان بینش
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

بهی: صاحب فروغ
مکتوم: پنهان
مسد: ریسمانی که از لیف خرما بافند

شاه را شرم آمد ز وی روز بار / که به شب بر روی شه بود آن نظار
سنگ چون بیدار است شب این پاسبان / بیخبر بود و ز شبخیز شهان
بین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش را بر سرشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود این از تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما / باز آن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گرد او چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است / که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر گل زند و حل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند باران گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو / آید آنجا که نهاده بد گهر
وصل بیند خوف زر شاهوار / پس ز طین بگریزد ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر دانا دنی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بردن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها جو در گوش ما
آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش ز آن مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آنکسی / که چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و طین
هین مشو صورت پرست و این مجو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفته راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

نقار: ظاهر کننده
مرج: چراگاه
نقل: جمع نقل
حضیض: پستی
غراب البین: نوعی از کلاغ است
منسحب: کشیده شده
حبوب: جمع حبه یعنی دانه

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب   هست صورتها حبوب و مور قلب
زانشود عیسی سوی پاکان چرخ   بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان   بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر   عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید   نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن   عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین   مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت   وحی غایب بین بدان رو میشتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک   عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار   مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از ان بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری   چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر   وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت و نامد خبر   زو طمع ببریده هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی   یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست   خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز   گشت پنهان کس ندیدش باز از
یک مهی مهمان فرزندان خویش   بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود هم جنسی پریانش چنان   که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است   هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده   شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان   قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد   زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم   هشت سال او با زحل شد هم قدم
در مشارق در مغارب یار او   هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم   بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده   اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم   می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین   اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود   بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر   که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان   چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر   بیخبر را کی کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد   او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری   طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل   همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری   صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار   از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین ظلمت پرست   از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش   ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر   چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون   در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد   لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان   موسیی بر عرش فرعونی نهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین   خو پذیری گل و روغن بین
خاک گور از مرده هم یابد شرف   تا نهد بر گور او دل روی و کف

فرخ: جوجه
حبر: دانشمند
قریر: آنکه چشمش خنک شود بشادی
متواریه: پنهان
محمده: نیکوکاری
مبین: آشکارا
سعتری: زنی که آلت چرمی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان: خوار و ذلیل

خاک را همسایگی جسم پاک   چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو   گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو هم سیرت جان میشود   سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار   به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند   صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر وام گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد بعنایت

آن یکی درویش ز اطراف دیار   جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر   بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده

لیس من مات فاستراح بمیت   انما المیت میت الاحیاء

حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال   در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بدادی ذره‌ای را مشرقی   بودی آن از همت او لایقی
بر امید او بیامد آن غریب   کو غریبان را بدی خویش و حبیب
بر درش بود آن غریب آموخته   وام بیحد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد   چون بجودش واثق آن بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو   بر امید قلزم اکرام او
وامداران رو ترش او شادکام   همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سما   کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا   کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست او را زان شیر پشت   بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنها گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک را که بجوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای   قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر   تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ   اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر   که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن   پیش شاه آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد   گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو   همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است   گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند   خویشتن را [illegible]
هر یکی را او بگرزی میفکند   سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی   که همی زد یک تنه [illegible]
چشم من چون دید روی آن قباد   کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی   پیش او [illegible]
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را نی ترس باشد نی ضرر
گر به پیش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت [illegible]
هست جمعیت بصورت [illegible]   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را بر باد [illegible]
در دل موشش ار بدی جمعیتی   جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی خویش را بر گربه   هر یکی را [illegible]
برزدندی چون فدایی حمله   خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب   واندگر گوشش دریدی هم بناب
واندگر سوراخ کردی پهلوش   از جماعتشان شدی بیرون روش
لیک جمعیت ندارد جان موش   بجهد از جانش ز بانگ گربه هوش

نوال: عطا
توخت: یعنی جمع کرد
واثق: با اعتماد
روض الکرام: باغ کریمان

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از کله انبه چه غم قصاب را / انبهی کش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت ورا / شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانشان بسازد ترت و مرت / کس نیارد کشتنش از راه پرت
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صید گیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور حق / که ببیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان در پود و تارش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عروس [illegible] ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر اندر شکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی و بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی / بود وقتی سوز خرقه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقهٔ یک باحضور
زان شود آتش رهین سوزنش / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد
اولا بر بست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن هم صبرش نماند ای کبر / برگشاد و کرد خرج آن گهر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او زان نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کم صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده است / لیک مه چون گنج در ویران نشست
ای گدا کی گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد ز وثاق خانه‌ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش باز داد
از نظر این نور زاو پنهان شده / از خزینهٔ خاص چه ویران شده
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است اینجا به سیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف مشرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

ترت مرت: بر وزن جرح مرج یعنی زیر و زبر کردن
پرت: یعنی از راه بیجا
مزن: باران
صول: حمله کردن
صوان: نگاهدارنده
مشکوة: چراغدان
زجاج: شیشه
سراج: چراغ
ضحی: وقت چاشت
عرس: سور
صفورا: نام دختر شعیب که زن حضرت کلیم الله است
عبهر: نرگس
شباک: پنجره
سیران: سیر کردن

عشق‌ورزی آن دریچه کردن است / کز جمال دوست دیده روشن است
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را [illegible] / زنده کرده مرده غم [illegible]
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملک حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده‌تر
آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از [illegible] محتسب

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دارالملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن صدر رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌ش رویی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود / در نوردیدش فر آفتاب زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاق او و صد چون او مهین
آنچه او دادی ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست زر او نآفرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو بدیی / بار منت بر کسی کی مینهی
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / در طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیاد پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی مینماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

ستان: بر پشت و قفا خوابیدن
سنی: روشن
پریر: مخفف پریروز
قریر: روشن و خنک
راد: کریم و جوانمرد
مصباح: چراغ

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح … عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبو سست [illegible] را سبب رشاد … بی‌تنجم در کف عام او فتاد
انبیا را داد حق تنجیم این … غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتاده این قرون … عکس خود در او دیده هر یک چه درون
عکس در چه دید در بیرون ندید … همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آن سر چه و حالت نمود … زان آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان … در تک چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش … چون از و غالبتری سر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد … وز خیال خویشتن پرجوش شد
او بگفت این نقش داد است نیست … این بجز تقلیب او تابی نیست
تو هم از دشمن چو کین می‌کشی … ای زبون شش نما در سرکشی
آن عداوت اندرو عکس حق است … کز صفات قهر آنجا مشتق است
وآن گنه در وی ز عکس جرم تست … باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق شستت اندران ردی نبود … مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن … اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی … خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستاره نحس در آب اندر است … تا کند مر سعد ما را زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش … چونکه پنداری ز شبه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند … تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما … هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سو ببست … نحس این سو عکس نحس آن سو است
داد داد حق شناس و بخشش … عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ … تو بمیری وآن بماند مرده ریگ
عکس اختر چند پاید در نظر … اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز … با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه … محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان … آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب … بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری … فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد … هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند … حق بعشق خویش زنده‌ات می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه … تو از و آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال … اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان … چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را … پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق … فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت وین قرن نو است … ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم … لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام … وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار … عکس این خورشید دایم برقرار
پس بنایش نیست بر آبی روان … بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است … دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینهٔ خوبی او … عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خط و خال … دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست … چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول … خل دو شد ابسته و دو بینا خلل
خواجه را از چشم ابلیس لعین … منکر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران … مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از قصور … شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته است از اثیر … جنس این موشان تاریکی مگیر

همره خورشید را شب برمخوان … آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست … در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند … روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق … نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود … خاک مسجود ملایک چون شود
چون در این جو دید عکس سیب مرد … دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال … چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس … در مثال عکس حق معنی است عکس
تن مبین و آن مکن کن بکم و صم … کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست … دیدن او دیدن خالق شده است
حق بر او را برگزید از انس و جان … رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است … روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خداست … نی ذریعهٔ آفتاب و فرقداست
هم از آن خورشید زد بر روزنی … لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن بهی … هست ره روزن نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآمد چرخ پوش … اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت … در میان روزن و خور الفتیست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق … میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت … عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان … کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور … زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین … زیر سایهٔ این ثمر خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان … نان چرا می‌خوانیش محمود جان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان … خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شرق … من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ … در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد بلال … با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار … تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان … بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین … فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را … گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین … این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف … آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش … کس نخرد و شد بصد دکانت لاش

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز نسبت این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم … این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان … زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر … او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی … بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را … این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی … در کشیدی نان که بستان ای علی
پس فرستادش بدکان بعید … نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انبار من … راز یعنی فهم کن ز آواز من
او بهمت زانسو حوالت میکند … هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی عجم … در همه کاشان ز نان محروم شد
ور بیک دکان علی گفتی بگیر … نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی‌بهشد ز نوش … احولی صد بینی ای مادر غرش
اندر آن کاشان خاک از احولی … چون عمر میکرد چون نبود علی

هست احوال را درین ویرانه دیر / کوزه کوزه نقل تو کم تخته سیر
در دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جابجا / اندرین کاشانهٔ خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس و نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو رد
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی نابغ باشد این آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت بران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من همم / من نه عکسم همحدیثم همرهم
اندرین جو هرچه بر بالاستست / خواه بالا خواه بر وی واردست
از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جو هرچه مینجوئی ببین / از نعیم و تاج و تخت و سیم زرد
اندرین جو هرچه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد
جملهٔ مطلوبات خلق سرد و لوت / گشت موجود اندرو بی بعد و تن
این سخن پایان ندارد ای عرب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه خواندن

از پی توزیع گرد شهر گشت / ور طمع میگفت هرجا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت این نعم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
اینهمه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

توزیع: قسمت کردن
پایمرد: مددکار و دستگیر
ابناء السبیل: خلق راه گذار
ایفاء دین: ادا کردن قرض

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زری بی کساد و بی شمار
وارثی ناورده یکذره ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سایل که تو هم ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / برفراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن / گوئیم بستان و صد چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کاینهم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد / سایهٔ او بر زمین میگسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایه دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا کو دل و اندیشه است / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو هم آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم دارد بر امید صحتی
آنطرف که بهر دفع زشتیی / باد جوئی بهر کشت و کشتیی
آنطرف که دل اشارت میکند / چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق

رعی: شبانی
شانی: دشمن
ایفا: وفا بعهد کردن
نزهت: پاکیزگی
ماکو: یکی از آلات جولاهان

جزو و بدش بد بجزی ور زبد / منتفی شد جزو و باقی ماند ند
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشید تا نداام در کشمکش / پیر رو من بر تو باد ای خاک خوش
همتی میدار باری حسرتت / ای همایون دست و روی و همتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ است اگر فهمات بد / جو همان جوییست آب آن آب نیست
محسنان هستند کآن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم منهم ز غم
مجمع دریای علم ما وی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتصر
و میدوم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد / بخل میرد سخا را میبرد
کرد حقد و صفا آرد همی / بد رود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غد / هیچ خالی نیست زین اثبات محو
کوزه گر با کوزه باشد کارسان / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مختلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع وی ای
چشم بند از خشم و ور آکه بود / صنع از صانع چسان جدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانرا چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر / تا شوی ایمن ز گفت من حقیر
بود امیری را یکی اسب گزین / در گه سلطان نبود شش هم قرین
در سواره گشت در موکب پگاه / تا گهان دید اسب را خوارزمشاه

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق دل شاه بآن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسند یوسف از گرگ باس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا بر جعبت چشم شه بر اسب بود
بر بر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی اندگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق مراورا داده بد ز صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ایرخ شاهان ز من بیدقی / نیم اسم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادو خوانیی / خدعه باشد آن خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه اش در سینه می افزود دن
زانکه او را فاتحه خود میکشد / فاتحه در حرز در فع آمد چه بد
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سری است / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب رنگین کاو رنگین پر ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مرتب از فروع و جانیی
چیست انجاذ نهان اندر نهان / در جهان تا بنده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی بینم تو میستانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را از آنجا دان

همچو آتش در سیاه آن گروه / همچو شمعی گشت امیر چو کوه
جانش از درد و حزن لب گزید / چون عماد الملک زینهاری ندید
کر عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محرم تر زد نبد خود سر ببست / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شبخیز و حاتم در سخا
پس همایون رای و تدبیر او / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلق مقتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
بر بدانزا ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دمی از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پالش فتاد
گر حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا نگیرد حاصل من هر تغیر
آن یکی اسب است جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پوستکی ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن و زعقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گر می نداری یاورم / امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید / واندر آن اندیشه اش آن می تنید
کاینچنین اکرام جوان گر رفت را / کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص اسپرا
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از نور چراغ
بیکمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب از خفاش کرمی مینمود / کرم را خورشید هم می پرورد
ور شب از خفاش از کرمست / کرم از خورشید جنبیده شد است
آفتابی که ضیا زو میزهد / دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه دید و بین ددر رو
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
او ندیدش کرم کآن خفاش لد / علتی دارد ترا یاری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتساب / تا نیابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعد اخیی
خواست یاری گفت چون تو وا رهی / پیش شه در کار کردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس تیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مر ز زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زانخطائی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
گرچه تقصیر اندر آن خورشید را / تا تو چون خفاش افتی در سود
بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از برق و سحاب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید بر دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندرون زندان ز ذوق بی قیاس / بشکفد چون گل ز غرس تن حواس
ز آن رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نی برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وآن دگر در باغ ترش و بیمراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / کو مرا بگرفت تو او را بگیر
در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه دست
اندرون پر شور و بیرون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بدند از انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی ابد دیگر نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش و جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک مه شب برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلان / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاسب و سلطان گو چه حال آمد بدشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی ضعف آب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی است این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کش و در غناست این گر و لیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاوست گویی آن سرش

عماد: ستون — غسق: تاریکی — وخم: گندیده — غرس: درخت نشاندن — حصون: جمع حصن معنی قلعه — ثمن: بها و ارزش — امیم: امام هست — مغیر: غارت کننده — مطار: جای پریدن — مستجار: پناه — ابراج: جمع برج — ایماء: اشاره — دوار: مخفف دوّار — فرخ: جوجه

در دل خوارزمشه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله وداد / از سه گز کرباس یابی توختی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابلهانه زان شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
و آن خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
آن زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را در خیال ای بی‌بهی
میفروشی هر زمانی زر کان / بدستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست انبار تو آن پر در جهان / لیک آخر میشود همچو آل
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیای فنی / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / و آن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از نغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او دو جست / بس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر / این سخن بد در میان چون یک در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / کز آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فنون
بانگ دزدان گفت را از قصر او / تا که بانگ واشده است آن باغ فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون / تیغ صوران این بانگ و در باشد
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضه جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وامیشود / از سقر تا خود چه در وامیشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو میبینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دیده خود مگذار از دیده خسان / که بر دارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر / باز بین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوران شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دما / زآنکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و برج و جاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مغری نبین این البقر
پای گاو اندر میان آری دوام / رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
زاو ابدا از مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخریجها / از سوی میوی این صهریجها

ابریق: ظرف آب — تخریق: سوزانیدن — دق: کوفتن — فاتر: سست — مآل: انجام — جیفه: مردار — حصون: جمع حصن معنی قلعه — سغراق: کوزه لوله دار

در درونشان عالمی بی منتهی / در میان خرگهی چندین فضا
که چه کابوسی نماید ماه را / که نماید ... وضع نقض جاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دیده‌ام چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشتها را زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی بگفتم در قلق
مکر کرد انعام الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیله محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مر بازی نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی اندر زند اندر پلاس
بی نهایت آید از خوش سرگذشت / چون غریب از کوی خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پامرد

پامردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت / گر امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت در جای جان
دید پامرد او بخواب آن خواجه را / اندر آن شب خواب و در صدر سرا

خواجه گفت ای پامرد بانمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد مجلس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نبیند دیدنی را هر ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما بنطقیم الا لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم مانی میغ و غین
غرق دریاایم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم

بی حجاب در و گل آییم صاف / در جهان جادوان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان عین است و شین آن جهان

روز گشتن زود پنهان کرد / تخم در خاکی پریشان کرد ست
وقت بدرود آن که منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بان پامرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید

هم شنیده بودم از وی شش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او بستان و بس / تا که ضیفم را اگر در سینه ریش

وام دار و از ذهب او نیز از / وام را از بعض او گو واگذار
فضله ماند زو بسی گو خرج کن / در دعاگویی برآهم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته است از قلم
خود اجل مهلت ندادم تا کنم / خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوتست بهر دادن او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقش بهر قوت کردام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام

قیمت آن می نداند جز ملوک / جاهدوا بالبیع ان لم یخدعوک
در مبیع آن کن تو از خوف غرر / که رسول آموخت سه روز خیار

از کساد آن مترس و مغبنت / که رواج آن نخواهد هیچ جفت
وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکنند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فزود / گو بگیر و هر که را خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم فقیر / سوی بستان باز ناید شیخ پیر
کشته باشد همچو سگ قی را اکل / مسترد صدقه از قول رسول

کابوس
قلق / اضطراب
مرعی / چراگاه
ریب / شک و شبهه
میغ و غین / ابر و غبار
شین / نقص و بدی
منجل / داس
فضله / زیادتی
خنور / کوزه و خم

بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال / گر ده وام من تو هابداده ای جلال
ور به بند دو نیابد از کشش / لو بریزد آن عطا را برکشش

هر که آنجا بگذرد روز و مسیر / نیست ... ملعان است
ور روا دارند چه بی زار ست / بیست چندان خود زبانشان کم

کر روان من پژولانت ... / صد دلخست را ایشان برگشود
از ینکه امید دارم من لبق / که رساند حق را بمستحق

دو قضیهٔ دیگر او را دست داد / لب بذکر او بخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سرور از / هم بگو دوشنبه چندین ورا

برجهید از خواب الکشنگ زنان / که غزل خوانان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا / پامرد امست در خویش خانه

تا چه دیدی خواب ای بوالعلا / که نیکبختی تو در شهر و قلا
خواب دیده و فیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سودانک خوابی دیده‌ام / در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان بی ویلدرا

خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف از امر خدا

مست و بیخود یا چنین برشمرد / تا که مستی عقل و هوشش را سپرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه کرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده و بیداری / بسته در بیداری دلداری

شمعی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بندی اندر حلق فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان ممتزج

روضه در آتش نهد در درج / وخلها ... پیدا شده از بدل خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح

ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوششش والله دنی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتست کیسات را پاسبان / وان صلاتت هم زگرگان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زیل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زان غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودنی / در سرشت ساجدی مسجودئی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی

اندرون کاو من شهزاده‌ای / گنج در ویرانه بنهاده‌ای
تا خری پری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاه ئی نعمی الملبس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری آسوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید ابی بخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
تازه میباشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بیا / کز فرزندان بحشبه نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای / پایه پایه زیر آن بسر نگه
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان

پژمرانیدن
لبق / چرب زبان
فلا / بیابان
مندرج / مندمج
نهفته / انباشته
نجاح / رستگاری

تا تو پنداری که بردی آن جهان
عاریه ست این کم همی باید فشاند
بیهده نسبت بجان میکونیش
چند اکاریز خسیس چیزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی
چشمهٔ آبی درون خانه
قرة العینست چون آب و گل بود
قلعه را چون آب آید از برون
آب بیرون را ببندند آن سپاه
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
زان لقب شد خاک را دار الغرور
او بگفتی مر ترا و نیست عمان
حق پی شیطان بنسیان زد مثل
مر ترا یاری دهم من با توام
جان فدای تو کنم در انتعاش
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
تو نترسیدی که عدل کردگار
فاعل و مفعول در روز شمار
گول را و غول را کو راغبست
جز کسانی که اگر وند از آن
چون بر آرند از پشیمانی حنین
کاتحاد آن و خنده زغرور
چونکه دریا بر سیاه رشک کرد
عزم ره کردند آن هر سه پسر

باز نستانند از تو این و آن
کانچه بگرفتی همه باید گذارد
کاله دزدیده نبود پایدار
جز نفخت کان ز وهاب آمدست

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم راست

کار بر درون جان تو مبا(د)
تا بچشمهٔ آب از درون جان شد
گر عاریتها ترا دری بگشاید
به زان جوئی کز برون می آید

در زمان ایمن باشند بر فزون
تا نباشد قلعه را از انها پناه
همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
که کشد پا را آب پس یوم العبور
دور از تو رنج ده که در میان
که ترا در رزم آرد با جیل
در خطرها پیش تو من سپر دوم
رستمی شیری هلا مردانه باش
او بقهقه خنده لب را بر گشاد
من همی ترسم تو دست از من بدار
رو سیاه هند و حریف سنگسار
از خلاص و فوز میباید تهنیت
در بهار فضل آیند از خزان
عرش لرزان از انین المذنبین
تا که ریاض فضل و نکت عفو
تشنه چون ماهی بر آب مشک گرد

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
ز آن یک چاه شوری زرد
در جهان نبود شان از بهار
پیش از آن از زرست رحمت میدهد
چون سیاه رنج آید بست دم
گر ترا گوید که من پشتم ترا
اسپرت باشم که تیر خدنگ
سوی کفرش آورد زین عشوها
هین بیا من طمعها دارم ز تو
گفت حق او خود جدا گشت از رهی
رهزده و رهزن یقین در حکم دان
هم خر و خرگیر اینجا در گلند
توبه آرند و خدا توبه پذیر
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان
قصهٔ شهزادگان آور به پیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع او

لیک آرد در فرا تا ماهی را
روح را باشد اندکرها بهیده
نی بنسبت با صنیع محکمش
فارغت آرد ازین کاریزها
هر چه زان صد کم شود کاه چو
ز استراق چشمها گردی غنی
به ز روی کان نه در کانها
راتبهٔ این قدره ور دل بود
تا که اندر خونشان غرقه کند
به ز صد جیحون شیرین از برد
جز مگر در جان بهار روی یار
که بچشم ورد تو چیزی نجید
خود نمیگوید ترا من دیده ام
در بلا و در جفا و در عنا
مخلصت باشم بهم اندر دقت
انجوال خدعه و مکر و دغا
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو بدین تدبیرها هم کی رهی
در چه بعد ندو در مس الهها
غافلند اینجا و آنجا آفلند
امرا گیرند و انعم الامیر
وهشتشان گیرد ببالا میکشد
از هوای خود بود زنهادان
کانچه میشان ز حد امکانست
سوی املاک پدر رسم سفر

رایگان
مفت
کاریز
قنات
ینبوع
چشمه
استراق
ربودن و بردن
انتعاش
بلندی
آفل
فرو رونده
حنین انین
ناله و فغان
تنگ
مخفف اتنگ است

در طواف شهرها و قلعه هاش
خواستند از شه اجازت کاعزم
هر کجا دلتان کشد عازم شوید
الله الله زان دز ذات الصور
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور
تا بهر سو بنگرد آن خوش عیار
تا بهر حیران و شاهی کانکرند
از قدح کردر عطش آبی خورند
صورت عاشق چو فانی شد درو
غیرتش بر عاشقی و صیادی است
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید
هین مبادا که هوستان ره زند
در فرج جوئی همه سرسبز به
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان
چونکه کرد او منع وشان زان شمال
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
پس ازین تعوی قوم کشیر
پس نشد گفتند خدتها نسیم
لیک استثنا و تسبیح خدا
صد کتاب است جز یک باب نیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار
در مجاعت پس تو احول دیده
کان طبیبان همچو اسب بی فنا
ناشده واقف که نک بر پشت ما
پای کل سوی بنا نهاشده

اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

داد اجازتشان چو بیند حزم
فی امان الله دست افشان روید
دور باشید و بترسید از خطر
تا کند یوسف بنا کامش نظر
روی او در آینه بینی و جنیان
از ریاض حسن ربانی چرند
در درون آب حق را ناظرند
پس در آب اکنون کرا بینید بگو
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
کی یزیدی شد فضلش بایزید
کر فتید اندر شقاوت تا ابد
از کمینگاه بلا پرهیز به
خود نمی افتاد از آن سو میلشان
در هوس افتاد و در کوی خیال
چونکه الانسان حریص ما منع
هم ازین بیهده قلب حنیر
بر سمعنا و اطعنا ها زنیم
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
صد جهه را قصد جز محراب نیست
جمله یک چیز است اندر اعتبار
که یکی را صد هزاران دیده
غافل و بی بهره بودند از نبود
راضی چیست استادی نما
کل نموده لیک ان خارجی بده

دست بوس شاه کردند و برون
غیر آن قلعه که نامش هش ربا
روی پشت بر جهانش سقف و پشت
چونکه یوسف سوی او می ننگرد
بهر دیده روشنان یزدان فرد
بهر آن فرمود با آن اسپه او
آنکه عاشق نیست او در آب
حسن حق بینند اندر روی حور
ور بود اگر عاشق شد دهم که نجی
این سخن پایان ندارد ای گروه
از خطر پرهیز آمد مفترض
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
کان بند معروف و بس مهجور بود
رغبتی زان منع در دلشان برست
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
کی رمد از نی حمام آشنا
رو بگردانیم از فرمان تو
ذکر استثنا و حزم ملتوی
اینطرق منتهی یکجا نست
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
گفته بودیم انتقام آن گزنز
کاشسان پر زنبار قرع لگام
نیست سرگردانی ما زین لجام
همچنان این نی که گویند از خرد

از ره ... و دیوان ...
پس بدیشان گفت آن شاه ...
تنگ آرد بر کله داران قبا
جمله تمثال و نگار و صورتست
خانه را پر نقش خود کرد آن جلیل
شش جهه ز مظهر آیات کرد
جنت و لیتم فنیم و جمیم
صورت خود بیند ای صاحب نظر
همچو مه در آب از صنع غیور
جبرئیلی گشت و آن دیوی برد
هین نگه دارید زان قلعه وجود
بشنوید از من حدیث بیغرض
ور نمی فرمود زان قلعه حذر
اند قلاع و از مناهیج دو بود
که بباید سر آن را باز جست
لیک بر اهل هوا تحریص شد
بل رمد زان نی حمامات هوا
کفر باشد غفلت از احسان تو
گفته شد در ابتدای مثنوی
واین هزاران سنبله یکدانه است
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
ور طبیبان و گرهی تند برتر
سمتشان مجمع و جز تحویل کام
جز ز تصریف سوار دست کام
بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که نجویی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته خود مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بد استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
ستر کار از در دو چشم اهل در / کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ای لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی میتند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد از فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و نصیحتهای پدر را فراموش کردن و ملامت نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر بیت

بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمده از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده نیازست خریدن

اندران قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی / پنج از آن چون حس باطن رازجوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسوشان بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری یکی نیک و خوش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار او دار زنت آید دمادم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنانکز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون هیابی بینیش آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاینده ز ضررش صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی / تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهان
کبس: انباشتن و پر کردن چاه
مدیون: قرض دار
حزم: عاقبت بینی
تسفسط: غلط نمودن
حسبان: گمان و پنداشت
پندتوز: یعنی نصیحت گداز
جهد المقل: یعنی سعی و کوشش

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بینهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او درونید و در نفی او مستند / پس صور را بندهٔ بیصورتند
این صور دارد ز بیصورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گهگه آن بیصورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد و رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان بیز آن / با نبات ار شاد گردش از وداد
پس چه عرضه میکنی ای بیهنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مجو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیرت صورتت نبود فرح / صورتی کان بی تو زاید در تو
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بیصورت کشیدت تا بری
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده اند / گرچه سر اصل است پی گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سری یابد آن دیگر ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند ان فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیکمان / الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

مستند: یعنی مستمر
مکتتم: پنهان
وقاع: جماع کردن
جحود: انکار
افتکار: فکر نمودن
کد: شفقت
فره: صاحب منظر و شکوه و خوبی و فر و شکوه

چونکه روحانی بود خود چون بود   فتنهٔ آتش هر لحظه دیگرگون بود   عشق صورت در دل شهزاده خاست   چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ   دست میخایید و میگفت ای دریغ   ما کنون دیدیم شه زان منع دید   چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست از آن   که خبر کردند از پایان ما   کانکه بیکاری نروید غیر خار   وز طرف بری نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد   با پر من پر که تیر انسو جهد   تو ندانی واجبی آن هست   هم تو گویی آخر آن واجب است
او نو است اما نه این نو که من است   آن تویی که برتر از ما و من است   این تویی ظاهر که پنداری تویی   هست اندر روی و تو از سوی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر   تویی خود را نمی‌دانی بدان میدان شکر   تویی بیگانه‌ست با آن تو ای   تویی خود را یاب و بگذار از دوی
تو بهی آخر سوی تو بی‌آلت   آمده است از بهر تنبیه و صلت   تویی تو در دیگری آمد دفین   من غلام مرد خود بین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن   زامر شاه خویش بیرون آمدیم   با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را   وان عنایتهای بی‌اشباه را   تک درافتادیم در خندق همه   خسته و کشته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش   بودمان تا این بلا آمد به پیش   بیمرض دیدیم خود را بی‌زرق   آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنکه بند گشتیم و شکار   سایهٔ رهبر به است از ذکر حق   یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن   ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن   چشم بینا بهتر از سیصد عصا   چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان   صورت که بود عجب اندر زمان   بعد بسیاری تفحص در مسیر   کشف کرد آن راز را شخصی بصیر
ز طریق گوش یا از وحی هوش   رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش   گفت نقش رشک پرست این   صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین همچو ماه   در بها و در جمال و در کمال   همچو جان و چون جنین پنهانست او   در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن   شاه پنهان کرده او را از فتن   غیرتی دارد ملک بر نام او   که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد   هیچکس را این چنین سودا مباد   این سزای آنکه تخم جهل کاشت   وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش   که برم من کار خود با عقل پیش   نیم ذره زان عنایت به بود   که ز تدبیر خرد با صد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر   پا مکش پیش عنایات ای امیر   این بقدر حیلهٔ معدود نیست   زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی ایچ ندادی

تا نمیری سود کی خواهی ربود   رو بمیرد بهره برد از رود جود
در بخارا خوی آن صدر اجل   بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار   تا بشب بودی چو دستش زرنثار   زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود   تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز   هرچه گیرد از ضیا بدهد باز   خاک را زرینش که بود آفتاب   زر او در کان و گنج اندر خراب
بر صباحی فرقه را آن صبر   تا نماند ذمتی زو خاکسار   قبلها باز ابدی روزی عطا   روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل   با فقیهان روز دیگر مشتغل   روز دیگر بر تهی‌دستان عام   روز دیگر بر گرفتاران وام

مانند
مطار
پریدن گاه
ربع
حاصل
ملحمه
کارزار
دق
لوت
خورش
حصا
سنگریزه
مکتم
پنهان
راتبه
وظیفه
خایبه
ناامید
مقل
بیچیز

روز دیگر بر یتیمان صغیر   روز دیگر بر ضعیفان اسیر   روز دیگر بر بنات آن ابیت   روز دیگر بر مکاتب وانفیل
شرط آن بد که کسی زو با زبان   زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان   لیک خامش بر حوالی ایستش   انبیا و مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهواً سؤال   زو نبردی زین گنه یک حبه مال   من صمت منکم خاید بایه‌اش   بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق آن امنان   خامشان را بود کیسه و کاسه‌ها   تا درا روزی یکی پیری حقیقت   ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پرسش چار رفت   ماند خلق از جد پیرانه شگفت   گفت بس بیشرمی پیری ای پدر   پیر گفتا زمن تو آئی بیشترم
کاینجهان خوردی و میخواهی طمع   کان جهان با این جهان گیری بجمع   خنده‌اش آمد مال وا داد پیر را   پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده از او   نیم حبه زر ندید و یک تسو   نوبت روز فقیهان ناگهان   یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاری بهانه‌ای چاره نبود   گفت هر نوعی نبودش هیچ سود   روز دیگر یار کو پیچید پا   پا کشش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست   تا بداند شه که اشکسته پاست   دیدش و بشناختش چیزی نداد   روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او   در میان اعمیان بر جاست او   پس بدید او تا ندادش هیچ چیز   از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کید   چون زنان او چادری بر سر کشید   در میان بوکان زنت هست   سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش و ندادش صدقه   در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای   رفت پس پیش کفن خواهی که ای   که بپیچم در نمد پیشش راه
هیچ مگو اینجا نشین و می نگر   تا کند صدر جهان اینجا گذر   بو که بیند مرده پندارد بظن   زر و را اندازد بی وجه کفن
هرچه بدهد نیمه بدهم مر تو   همچنان کرد آن فقیر که به جو   در نمد پیچید و در راهش نهاد   معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد   دست بیرون کرد از تعجیل خود   تا نگیرد آن کفن خواه آن صله   تا نهان بخند از وان حه تو
مرد از زیر کفن بر کرد دست   سر برون کرد از پی سنت او   گفت با صدر جهان چون بستدم   ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود   از جناب ما نبردی هیچ سود   سر موتوا قبل موت این بود   گر نمیردن غنیمتها رسید
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر   در نگیرد با خدا ای حیله‌گر   یک عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوفست از صد گون فساد
وان نهایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات   بلکه مرگش بی‌عنایت نیست   بی‌عنایات آن ها جان بی اماست

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

از نمردن شد این افتی پیر   بی زره زدکی شود افعی ضریر
امردی و کوسهٔ در انجمن   آمدند و مجمعی بد در وطن   مشتغل ماندند قوم منتجب   روز و رغبت شد زمان عکب
ز انغوب خانه رفتند اندکی   هم بخفتند آمرد و ترس عسس   کوسه را بد بر زنخدان چارمو   لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودکی از بصورت بود زشت   هم نهاد اندر پس خود خشت   لوطی و تب برد ز شب از کمی   خشت‌ها ابلق کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد و زو وارهان   گفت هی تو کیستی ای سگ پرست   گفت این سی خشت چون پر داشتی   گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی‌النار خرس ...   ابله و بی‌خاصیت مانند سنگ   کودکی بیمارم و از ضعف خود   کردم اینجا احتیاطا منتقد

حوالی
بفتح لام اطراف
توقر
رکو
پارچه
ضریر
کور
منتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی
چون نرفتی جانب دار الشفی

یا بجایی که طبیب مشفقی
کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن
که بهر جا میروم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می بر آرد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان
من ندیدم یکزمان روی امان

رو بمن آرند مستی خمر خوار
چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود از ریز ریز
غمزه دزدد میدهد مالش بخیز

یار با ناموس را غیر نظر
نیست لیکن زین نظر دین پرخطر

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خرگله دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خشیت خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من بدم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار

اندر آن از جاهلی بر من تنند
اولیاشان قصد جان من کنند

نی زر و ان چاره دارم نی زبان
چون کنم چون نی امینم نی امان

بعد ازان کودک بگوید کیست بکر
گفت او با این دو مو از غم بر امنست

فارغست از خشت و از پیکار خشت
وز چه تو مادر فروش ننگ زشت

برز نخدان چار مو بهر نمون
بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره سایه عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشتست خود را بر کند

با عنایت او ندارد زهره
تا بسازد خویشتن را بهره

خشت اگر پرست بنهاده تو آن
اندر سه مو از عطای آن سواست

در حقیقت هر یک از آن مو کهیست
کان امان نامه وصله شاهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهاد
پهلوانان را ازان دل بشکهد

اندر سه تار عنایت همچو کوه
سد شده چون فرسیاد در گروه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت
یک هم این مخسب از دیو زشت

رو دو تا موزان کرم در دست دار
وانگهان ایمن بخسب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بآب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح

میرود سیاح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او
می نگردد سیر او از جستجو

کز رسول حق بگفت اندر بیان
این که منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها

پس درین قسمت چو بگشادی نظر
غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زینجا و گردد در سرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین
کان برد زینجا نجات آنجا امین

ره بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان باهمدگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان هر سه شان
بر سر خوان مصیبت خون فشان

یکزمان از آتش دل هر سه کس
بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر که بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آن کلید صبر ما اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی

تف: گرمی و حرارت — مغلق: بسته — خشیت و خوف: هر دو بمعنی ترس — افتتان: در فتنه افتادن — توزیع: قسمت — اولیاء زنان: کسانی که صاحب اختیار ایشانند — کنک: بجبر کاف قوی جثه و بیجا — بشکهد: یعنی هراس کند — مستنبه: یعنی آگاه شونده — آشنا: شنا — سباح: شناوری — انتطاح: سر زدن و شاخ زدن — عمد: جمع عمود — حزن: اندوه — نصح

ما همی گفتیم اندر کشمکش
آتش اندر همچو زر خندیم خوش

هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
گفته ما که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسباب و عطا
جمله سرها بریده زیر پا

با سپاه خویش راهی بیکران
که بپیش آید قضا چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چو خیره سر شدیم
چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو
دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ارکنون دزدیده
پیش ازین بر ریش خود خندیده

چون بدرد دیگران درمان بدی
درد مهمان تو شد چون تن زدی

وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش ما بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای با خرد
تا بدانی اندرین معنی سند

مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش
میگذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید
وز شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار
شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردندش نپذرفت و بخشم
از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب
خوشتر آید زین شرابم زهر ناب

هین بجای می مرا زهری دهید
تا من از خویش و شما زین وارهید

می نخورده عربده آغاز کرد
گشت در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل
در جهان بنشست با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان در کمون
از می ابرار جز در شیر نون

عرضه میدارند بر محجوب جام
حس نمی یابد از غیر از کلام

رد همیگرداند از ارشادشان
که نمی بیند بدیده دادشان

گر بگوشش تا بحلقش ره نهی
سر نصح اندر درونش ره نشد

چون همه نارست جانش نیست نور
که فکند در نار سوزان چون قشور

مغز بیرون ماند و قشرش گرفت
کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست

در بود در مغز ناری شعله زن
بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده
مستمر دان در گذشته و آمده

مغز نغز و قشرها مغفور ازو
مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش
اشتها آرد شراب احمرش

ور نکوبد ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک پی
چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مهره زو دارد و لیکن اوستاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه
سخت زیبا زان قنقان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل رفت و تن ستم پیه در نماند

وطا: پوشیدن زمین را بکام — غری: مخنثی — کمون: نهان — زحیر: رنج — مضاحک: خوش صحبتی — میزه: بول — لاغ: مسخرگی — قرناق: محرم و نزدیک

عمرها بوده غریب شاق و سست   بر کنیزک در زمان بر زد و جست
بس طپید اندر خزر و نعره فراشت   بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا   چون خمیر آمد بدست نانوا
بسر شد کاهیش نرم و گه درشت   زور آرد چاق چاقی بر مشت

کاهنش واکشد بر تخته   درهمش آرد کهی یک لخته
گاه در روی ریزد آب و رنگ   از تنورش آتشش سازد چکک

اینچنین پیچید مطلوب و طلب   اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شوهر را با زنان است   هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض   بحث جستی چون ویس و رامین متعرض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر   بحث هر یک نی فرهنگی دگر

شوی و زن اکنه شاه بهر مثل   گر کمن ای شوی زن را بد سبیل
آنشب گردک نه ینگا دست او   خوش امانت دار و شاید در دست تو

کانچه تو با او کنی ای معتمد   از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو   حق امانت داد اندر دست تو

حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی   نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آخور زاد   آتش اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست آن کیهان حسن   چون دو مرغ سر بریده مضطرب
چه شراب و چه ملک چه ارسلان   چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

چشمشان افتاد اندر عین عین   نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر زنان   صبح هر یک خرم و دل گشته شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت   انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه   یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از جای جست و در گرفت   سوی مجلس جام می بر رو بتفت
شه چو دو رخ پر شرار و پر زگال   تشنه خون دو جفت بد فعال

چون قضیبش دید سر خشم و قهر   تلخ خو بی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کی گرمگاه   چه نشستی خیره هین در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا   آدم با طبع اندر خیز را
پادشاهم کار من عدلست و داد   زانکه خورم که یار را جو ندهم داد

آنچه از آن خورده ام ار بیش تر   سیدهم در خورد با از بیخ بیش
آنچه از آن می نوشیم همچو نوش   کی دهم از آنچه خوردم یار و کوش

زان خوردیم مرغلاما زانکه این   میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کان از طعام   که خورم من خود دهم تبیه یا کجام

من چه پوشم از خرد ملبس لباس   زان بپوشانم حشم را بی بلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون   البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون   اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود خوب   از عطای خاص کشاف الکروب

دیگر از انس بطبع آورده   در صبوری جست و غیب آورده
هم بطبع آوردی خوی را   پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود   جان معراج عرش و کرسی پر شود
مصطفی زین چونکه صبر شد براق   بر گشایدش بالای طبایع

چون ز صبر در پی شه کرد او براق   از بلا او را در رفعت کشاند
صبر صدر آمد بهر حالت که هست   صبر وا مگذار تا بتوان زدن

صبر مفتاح الفرج نشنیده   کاندرین تعجیل را پیچیده
صبر آرد عاشقان را کام دل   بیدلان را صبر شد آرام دل

رفتن شهزادگان بعد از تمام ماجرا جانب ولایت چین که چون تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمودست

حد ندارد این سخن کوته کن   در حدیث عاشقان کوته سخن
باز گرد ای عاشق و دزد و برادران   کانتظار است آن سه شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان   عشق در غور گوشمالی دادشان

بسر شتن • خمیه کردن
چاق چاق اسم صوت
طلوب و غلوب یعنی طالب و غالب
عین ذات
ویس معشوق رامین عاشق
گسیل روانه کردن و فرستادن
ینگا چنانچه در بعضی جاها مطلوب مشاطه دیگر دست عروس بدست داماد دهد
گردک حجله
پخچیدن بتقدیم خا معجمه خود را سهم کشیدن وقت جماع از خوشی
القارعه نکال
م فنادست عقوبت
شه گفتگوی برادر بزرگ آن شهزادگان

این نگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای یار من آنجا بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند   راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر   عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی   خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید   پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند و مرد این نشانها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب   هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال   شاعر و صاحب اموال ذو کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش   سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیمشب دلقی بپوشید و برفت   از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک   با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرؤ القیس آمده است اینجا بکد   شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او   گفت با او ای ملیک نیکخو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال   مر تر آرام از بلاد و از جمال
کشته مردان بنده کان از تیغ تو   دا از آن ملکت بی تیغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود   جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو   ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی آن خموش   ناگهان واگرد از سر روی نوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد   همچو خود در حال سرکش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد   او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند اندو شه   عشق یک کرت بگیرد دست ای

همرکان شهد و بر طفلان سیه   اد بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود نوقش کند   تا بتغیر از پای تا فرقش کند

قصهٔ گنجیر و آن شاه زمان   هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار   عشقشان بربود از ملک تبار

جان این سه بچه هم کرد چنین   همچو مرغان کشته بر سودا چنین
زهره نی تا لب گشایند از ستیز   زانکه رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بگو از زمان   عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بخشم در وقت خوشی   خوی دارد و مید محره کسی

این بود در لحظه گوشنود شد   من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدی شیر او   گرش کشد این عشق و آن شیر او

گشتنش با هزاران زندگی   سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایت رازها با یکدگر   پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر از خدا محرم نبود   آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر   داشتند از بهر راز و خبر

زین لسان الطیر عام آموختند   طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام   غافلست از حال آن غافل مقام

که سلیمانی که داند لحن طیر   دیو اگرچه ملک گیر است و غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است   علم مکرش هست علمناست

چون سلیمان از خدا بشاش بود   منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن   که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف   هر خیالی را نباشد دست یاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق   انگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت   کانبست از هر فراق آن منفعت
بهر استبقای آن جسم چو جان   لحظهٔ در ابر خور گردد نهان

بهر استبقای آن روحی جسد   آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جز ایشان صلاح   هین مدد از حرف ایشان صلاح

تبوک بتقدیم تا نام موضعی است
فلسفه کلام دانش
بشاش گشاده روی

آن زلیخا از سپندان تا بعود
نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد
محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی ابرها خوش می‌طلند
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تپند
دست بر هم رقص و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت
ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
یا حوائج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک
ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم
ور بگفتی دردسر شد خوشترم
محرمان راز آن خبر بد که چه گفت
که موافق با مخالف گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی
ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی
قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند
درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین
اینکند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک
این عمل نبود چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو
میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست
پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد
گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب
آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار
عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او
دل همو و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب
نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر
می‌نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را
راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گنجنامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را
کژ نبود در روش بلکه اندرو
حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود
همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون کم گردد آنگه طین شود
تا نمردی زر نزد دم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگ بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من فتیم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

آن بزرگین گفت ای اخوان من
ز انتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد
یا بپای رسانم مقصود را
یا سر نهم همچو دل از دست یار
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا
سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم
ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابیی کرده‌ست جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتیش بر آب بس باشد قدم

سپندان
دانهٔ سه‌گفتی معروف

اعتناق
هم آغوشی

نکوهیدن
عیب گفتن

بعاد
دوری

محاء
محو کننده و پاک نماینده

السیف محاء الذنوب
حدیث است یعنی شمشیر گناهان را پاک میکند

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمعم بر فروزم روشنی
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی
مدعی هستم ولی کذاب نی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
شب رو از خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی
کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک
هین مخور این زهر را جلدی و تک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر
چون روی چون نبود قلبت بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل باشد رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش
یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشکوفه برگ
در خسایش چون حشیشی او بپاست
مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
پس فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند
کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را
مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
در کشدشان و فرو بندد دهان
اینجهان پر ز نقل و پر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
از فن تمساح دهر آمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین
خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من
در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق
سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز
گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن
نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق
از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
گر تو جویی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بیدلیل
در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه بر جو اوفتی
گه بدانسو گه بدینسو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای راه جو
ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت
ز امر او راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد آنخواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده
وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای نژند
یا که آن کشتی بدین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
چون روم من در طفیلت طفل‌وار
کور با رهبر به از تنها یقین
زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
میگریزی از پشه در کژدمی
از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر
در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین ترتع در چه افتی همچو او
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر
برنیاوردی ز چه تا حشر سر

مختفی
نهفته

اخطار
جمع خطر معنی عظیم

حشایش
جمع حشیش ای گیاه خشک است

تمساح
نهنگ

حبوب
جمع حبه معنی دانه

مفازه
صحرای هولناک محل خطر

اشاره [illegible] ان الظن لا یغنی من الحق شیئا [illegible]

این چه ... هر دل او اذن داد
قابل ضو بود گر چه کور بود
از من ار کوری بیابی روشنی
کار و باری که ندارند پا و سر
شرط تسلیم است نی کار دراز
پیر باشد نردبان آسمان
از هوا شد سوی بالا او
چون ز من سازی بیالا نردبان
انچنانکه میرود شب زاغ تراب
کر نداد سستش چنین رفتار رد
یک خلافی نی میان این دو تن
خیز ای نمرود پرجوی از کسان
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
ترک گرکس کن که من باشم گشت
خویش را رسوا مکن در شهر چین
جمله میگویند اندر چین بجد
هر که از شاهان چنین گفتت
... مراد خر اگر ثابت کنی
... نخواهی بر کیبیچ ارتیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو
هین ببین اخر بچشم اعتبار
گر رود صد سال آن کاهست
اینهمه گفتند و گفت ان صبور
... مدر را صبری ها اکنون انبان

گفت چون نیست سلیت خیرباد
شد از این اعراض او کور و کبود
بر قمیص یوسف جان بر زنی
ترک گیرای پیرخرای پیرخر
پر گردون نی ولی پیر شاد
سود ندهد در ضلالت ترکتاز
تیر پران از که گردد از کمان
لیک بر گردون پرد گرکسی
نی پریدن بر شوی بر آسمان
حس مردم شهرها در وقت خواب
این خبرها زان ولایت از کجاست
انچنانکه هست در علم طلون
نردبانی بایدت زین گرکسان
میپرد تا ظل سدره میل میل
یک پر من بهتر از صد گرگست
عاقلی چو خویشتن ار ود چنین
بهر شاه خویشتن که لم یلد
گردنش با تیغ بران کفته‌است
یا همی از تیغ تیزم ایمنی
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
پر ز سرهای بریده از غلو
انچنین دعوی مینندیش مپاک
بر عمی آن احتساب رایت است
که وا زین گفتها اید نفور
بر مقام شیر عشق آتش فشاند

هر ضرر بری گر مسیحی سر گشد
کو دیش عیسی بزن بر من تو بهت
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری کان ندارد پا و دست
در زمان گر پر پرشد ریزه‌ست
من بنجویم زین سپس راه اثیر
نی ز ار اهیم نمرود گران
گفتش ابراهیم کای مرد سفر
انچنانکه میرود تا غرب و شرق
انچنانکه عارف از راه نهان
این خبرها وین روایات محق
آن تحری امد اندر لیل تار
عقل خر و ی گرکس امد مقلها
باز سلطانم گشم نیکو پیم
چند بر عمیا دوانی اسب را
انچه گوید آن فلاطون زمان
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
شاه گوید چونکه گفتی انتقال
ورنه بشک من برم حلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
جمله اندر کار این دعوی شده
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
مبتلاحی در مرو در معرکه
سینه پر آتش مرا چون منقل است
صبر من مردانشی ای عشق زار

او جهود دانه بماند از رشد
ای گلی گل نه پری با من آ است
اندر ان اقبال و منهاج ره است
ترک گیرای بو الفضول گیج است
روشنائی دیده و ظلمت بر است
پر چو هم پرچو هم سپهر پر
گرد با گرکس سفر بر آسمان
گرکست من باشم اینک خوش
بی ز زاد و راحله اندل چو برق
خوش نشسته میرود در صد جهان
صد هزاران پیر بر وی متفق
وین حضور کعبه و وسط نهار
پر او با جیفه خواری متصل
فارغ از مردارم و گرکس نیم
باید استا پیشه را و کسب را
همین هوا بگذار رو بر وفق ما
بلکه سوی خویش زن را نهاد
زود ثابت کن که من دارم مجال
بر کشم از صوفی جان دلق تو
پر ز سرهای بریده خندقی
گردن خود را بدین دعوی زده
که برین میدار دای و ادر ترا
همچو بی باکان مجه در تهلکه
کامل اندر گشت وقت منحل است
در گذشت او حامه انزاعمر ما

الحذر ای خطاب ... از خطاب
اشترم من تا توانم میکشم
من نخواهم زد گرا از خوف و بیم
حلق کان نبود سزای آش نیست
گوش کان نبود سزای بار او
انچنان پائی که از رفتار او
یا درین ره می بیابم کام کن
بو که موقوفست کامم بر سفر
یار را چندان بجویم جد و جهت
این معیت کی رود از گوش من
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
چون خطا بین از صفات باصفا
بعد از ان گوید اگر دانستمی
دانش آن بود موقوف سفر
انچنانکه وجه وام شیخ بود
گفته شد اندر استان معنوی
در طمع خود فایده دیگر نهند
ان طمع زانجا نخواهد شد وفا
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
طمع داری روزئی در دور زنی
پس طمع در دور زنی هر چه بود
نیز تا حیران شود اندیشه آت

در گشتم آهن سردی مکوب
چون قضا دم زار با گشته چو شم
انچنین طبل هوا زیر گلیم
آن بریده به بشمشیر و ضراب
بر کنش که نبود آن بر سر نکو
جان نه پیوندد نرگس زار او

هر نکوهم من ره کن نی تن
بر سر مقطوع اگر صد خندق است
من علم اکنون بصحرا میزنم
دیده کان نبود ملحش فرح
اندران دستی که نبود ان نهند
انچنان پا در حد بد و لیست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت عطای حق که ان مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در ان طریق معین امید بسته همین درمیزند تا شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او ان تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در میزند حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرایست

بسته و موقوف گرید آن عمود
پیش ازین اندر ستان مثنوی
وانمزادت از کسی بگرد دهد
بل ز جای دیگر آید آن عطا
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا شود ایقان تو در غیب بیش
تار خیاطی بر بی نان تازی
چون ترا از جای دیگر گشود
تا که حیرانی بود کل پیشه آت

کودک حلوایی گریست زار
در دلت خوف افکند از موضعی
ای طمع در بسته در یک جای سخت
ان طمع را پس چرا در تو نهاد
تا دلت حیران بود ای مستفید
هم دلت حیران شود در منتجع
رزق تو در زرگری اید پدید
بهر ما در حکمتی در علم حق
یا وصال از ... ان نعیم رهاب

فهم او ... جستن ان ... من
بیش ... من ...
یا مرا ... دو ... هم
انچنان ...
ان شیخ ... ما ...
انچنان ... قرب ... سرا
یا چو با ... سوی من
چون سفر کردم بیابم در سفر
تا بداند کر نمی بایست حست
تا نگردم گرد دوران زمن
چون کنم بعد سفرهای دراز
تا که عکس آن بگوشم بد نظر
بعد ازان مهر از دل و گوش
گرد و شی روشن ز بعد و خطا
این معیت را کی از جستمی
تا بدان دانش بهتری فکر
توخته شد وام ان شیخ کبار
تا نباشد غیر انست مطامعی
کای دم میوه از ین عالی درخت
چون نبودش منت اکرام و داد
کاین مرادم از کجا خواهد رسید
که چه بر دیا ما سرف زن طمع
گر ز و همت بود انگشت بعید
گر نوشت آن حکم را در ما نوشت
باز راهی نمارج ارحی بسید

نمی دهد
کور و نابینا
قمیص
پیراهن
منهاج
راه قصد
اغتراب
غربت
تحری
جستجو
ابدال
مردان راه خدا
کشش
خوب و نغز
آمیغ
یعنی آمیخته
داور
یعنی برادر
تهلکه
هلاکت
منحل
واسی

من نگویم زین طریق آید مراد / مطعم ما از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زان خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراثی یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثیی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت / که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان درین ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله‌گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوش است
حالی آی و باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمستست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

در بیان تأخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عز

در دعا و لابه در زد هر دو دست / زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند / او نمی‌داند بجز تو مستند
صلها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی‌داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان او سوگوار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن وان راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زو فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
واندگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارد اوش میکشند / وز ره پنهان شکارش میکنند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندان مؤمن زین بود / کافران را جنت عالی شود

دیدن آن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

رایگان: مفت — اجرنی: یعنی پناه ده مرا — مزهر: نی که دو او زنند

بی‌درنگی بین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر و منبتگاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه دوا چیزی نماند / خواست که دریوزه عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدایی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی و در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی‌شد سو بسو
یکزمان مانع همی‌شد شرم و جاه / یکزمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زخمت و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مکسل ز انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در وقت شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پیچه خام دزد
در چنین وقتیش بدید و سخت زد / چوب و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود رام من ز شر بر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مسیل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمرکاه / هر دوان بر لب گذر دارند راه
چون پنیلو در میان شهرها / از نواحی آمده آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه‌بر / کاله پرسود و مستشرف چو در
زان پنیلو هر که بازرگانترست / بر سره و بر قلبها دیده‌ورست
شد پنیلو مر ورا دارالرباح / وانکه را از عمی دار الجناح
هر یکی را اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد فک
هر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / هر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

مجاعت: گرسنگی — شبکوک — ضرار — اصبع: انگشت — ملدوغ: گزیده شده — منکر: نامعروف — مبل — غافل — مستشرف

بر یکی دیواست و بر دیگر چو حور ... بر یکی ناراست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار ... بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش ... بر یکی مبهوت و بر دیگر چو خوش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان ... بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد ... بر یکی بنداست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش ... بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب ... بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو ... بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون ... بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم ... بر یکی شک است و بر دیگر صمیم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح ... بر یکی صبح است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان ... بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال ... بر یکی سحر است و بر دیگر ضلال
هر جمادی با نبی افسانه گو ... کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی سجده آمد هم گواه ... کو همی آمد من از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود ... باز بر نمرود آتش آن بود
بارها گفتستیم این را ای حسن ... می بگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول ... این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی میرسد تو ز اعتلال ... که همی سوزد از تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد ... نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو ... با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام ... این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال ... وز فریب مردمان با مدلال
چون ز عنت اکل لحم مردگان ... شصت سالت سیری ناید ازان
در جهاد و صید مشغل گشته تو ... بی ملالت همچو گل اشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان جست ... کز تو صد بار از بار نخست
در دو داره میکنی را تو کنید ... در دو هر شاخ ملولی خو کنید
کیمیای نو کننده دردهاست ... کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد ... درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ ... رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش ... وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست ... ز آب شیرین کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است ... از شناس نقد کان بر گنج است
بال و پرت را ببرد و پرید ... که مراد تو شدم ای پر امید
گفت درد است جستم و خو زدن بود ... خار بود او در چه [illegible] بود
روز درمان درد و [illegible] مکن ... تا شود دردت [illegible]

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی ... مرد نیکی لیک گول و احمقی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

بر خیال و خواب چندین ره کنی ... نیست عقلت را تسوّی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز ... پیش گیری از سر جهل و آز
بارها من خواب دیدم مستمر ... که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین ... بود آنجا و نام کوی اینچنین
هست در خانه فلانی رو بجو ... نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها ... که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال ... تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است ... همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان ... از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد ... پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست ... پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده ام ... زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند ... صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لوت لتم ... آب حیوان بود در حانوت گم
رو که بر لوت شگرفی بر زدم ... کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم ... یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان ... هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گوی ای محتشم ... پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار ... پیش تو گلزار و پیش خویش زار
با فقیری گفت روزی محتشم ... [illegible]
گفت او گر می نداند عالمیم ... خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی رنج او ... او بدی پیمای من من او بدی
احمقم گیر احمقم من نیکبخت ... بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد ... ور نه بختم [illegible]

بازگشت از مصر تا بغداد او ... ساجد و راکع ثناگو شکرگو

بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

جمله ره حیران و مست او زین عجب ... ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امید دارم کرده بود ... از کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبله مراد ... کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم ... هر دم از مطلب جداتر میبدم
باز عین آن ضلالت را الجود ... حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند ... کژروی را محصد غفران کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجل ... تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی ... گرد تا گویند او لطف خفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت ... ورگه خلعت نهد از مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات ... ذل شده عز و ظهور معجزات
قصد شان ز انکار ذل دین بده ... عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی ... معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه ... کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی ... بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت ... معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده ... جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک و بد ... تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند ... اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده ... اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بامداد تا حول نیل ... تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود ... کو بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی ... وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او [illegible] ... تا بدانی کامن در خوفهاست
این بود لطف خفی کو را صمد ... نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا ... ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش ... ساحران را وصل داد او [illegible]
نیست مخفی سیر با پای روا ... ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون ... که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید ... لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی ... خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند ... عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار ... خود در شبه عیسی آید تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیم ... من امیرم بر جهودان خوش نیم
زو ترش بر دار آویزید کو ... عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا برخورد ... برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود ... عید پنهان [illegible] بسوزد [illegible]

چند در عالم بود بر عکس این
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
تا همه زوار گرد او تنند
وین سعیش عزت کعبه شود
او و کعبه‌اش شود مخسوف‌تر
او گمان برده که لشکر می‌کشد
خانه آمد گنج زر را بازیافت
یادم آمد قصهٔ شهزادگان
اند و گفتندش که از جان ما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد
گر بگوییم آتشی را نور نیست
پس برون جست او چو تیر از کمان
شاه را انکشوف یک یک حال‌شان
گلکم راع بدانند زان رمه
واقف از سوز و لهیب آن وفود
صورت آتش بود پایان یک
شاهزاده نزد شه زانو زده
در درون یک ذره نور عارفی
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان
پس معرف نزد شاه منتجب
دست در فتراک این دولت زده
نیست چندان ملک کو شد بندگی
بندگی‌اش چنان در خورد شد
صوفی‌ای کانداخت خرقه وجد در
باز ده آن خرقه این سو ای قرین

زهر پندارد بود آن انگبین
آمده تا افکند حی را چو میت
کعبهٔ او را همه قبله کنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
از چه بستان از عنایات قدر
بهر اهل بیت خود زر می‌کشد
کارش از لطف خدائی ساز یافت

بس سپه بنهاد و دل بر برگ خویش
تا حریم کعبه را ویران کند
وز عرب کینه کشد اندر گزند
مکیان از عزتی بد صد شده
از چه از ابرهه پس چون دو ده
اندر این فتح غرایم دان همه
تا بدانی حکمت فرد قدیم

روشنیها و ظفر اندر پیش
جمله را زانجای سرگردان کند
که چرا در کعبه‌ام آتش زدند
تا قیامت عزشان ممتد شده
آن فقیران عرب منعم شده
در تماشا بوده در ره بر قدم
المنیها منهدد در خوف و بیم
گوش هوش آور بدین لشنو بیان
هست با سنجها چو نجم اندر سما
ور خموشی اختناقست و سقم
انما الدنیا و ما فیها متاع
زو بمستانه ببوسید او زمین
لیک چوپان واقفست از حال میش
لیک چون دف در میان سور بود
لیک خود در اکرد قاصد انجمی
معنی معشوق جان در رگ چو خون
لیک میکردی معرف کار خویش
ایت محجوبیت و خرز وطن
بل ز خشم دل رسید اتقان او
پادشاهی کن که او آن تو است
کالتماسش هست باید آن فتی
جز هوای تو هوائی کی گذاشت
از پی تو در غریبی تا خته است
اینچنان باشد که من مغبون شدم
ور بیاید خاک بر سر باید کش

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول نا کردن او و بیطاقتی او و خود را بی‌دستوری بر بارگاه پادشاه چین رسانیدن

ور نگوییم آن دلت آید به درد
ور بگوییم این سخن دستور نیست
کز مجال گفت کم بود اثر مان
اول و آخر غم و زال الشان
که علف خوارست و که در ملحمه
مصلحت آن به که خشک آرد او در دم
معنی آتش بود در جان یک
ده معرف شاه حالش شده
بر بود از صد معرف اصغی
دیده خواه چشم و عین العیان
در میان حال او بگشود لب
بر سر سرمست او میمال دست
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
که شهی اندر دل او سرد شد
کی رود او بر سر خرقه دگر
کرنمی ارزید آن یعنی به بین

همچو چغز اندر آب از گفت الم
در زمان بر جست کای یاران دعا
اندر آمد مست پیش شاه چین
میش مشغولست در مرعی خویش
گرچه در صورت از آن صف دور بود
در میان جانشان بد آن همی
صورتش بیرون و معنی اندر آن
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش
گوش را رهن معرف داشتن
با تواتر نیست قانع جان او
گفت شاها صید احسان تو است
گفت شه هر منصبی و ملکتی
گفت تا شاهیت در وی کشت
شاهی و شهزادگی در باخته است
میل سوی خرقه داده و دم
دور از عاشق که این فکر آیدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد
ملک دنیا تن پرستان را حلال
منصبی کانش ز رویت محجب است
بی ز استعداد بر کانی روی
چون چراغی بی زریت و بی فتیل
همچو جنسی ولبه‌ی مهمان غرغ
یا چو بی گندم شده در آسیا
لیک با کند مالی این آسیا
طفل نو را از شراب و از کباب
بهر استعداد تا اکنون نشست
لطفهای شه غمش را در نوشت
هر که جویای امیری شد یقین
ای تن گر فکرت معکوس رو
در در آزادیت چون حر راه بست
نوبت من شد مرا آزاد کن
هر زمان جوحی ز درویشی ز بن
چون سلاحت هست و صیدی کن
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
کام بنما و کن او را الحکام
قصه کوته کن که شد قاضی شکار
گر بخلوت آئی ای سرو سهی
بر مرا معلوم گردد حال تو
خانه‌ش جمله پر سود ا بود
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن
در خزان و باد خوف حق گریز

که حیاتی دارد و حس و خرد
ما غلام ملک عشق بی زوال
عین مغز ولیست باشش نفست
بر یکی حبه نکردی مهتوی
نی گشیر ستش ز نور و نی قلیل
بانگ چنگ و بربطی پیش کر
جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
ملک بخشش آمد دهد کار و کیا
چه حلاوت وز قصور و از قبا
شوق از حد رفت و آن نامد به دست
شد که صید شه کند خود صید گشت
پیش از آن اندر اسیری شد رهین
صد هزار آزاده را کرده گرو
همچو دلوت سر خرد در چاه هست
دیگری را غیر من داماد کن

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است
عامل عشق است معزولش مکن
موجب تاخیر اینجا آمدن
همچو عیسی که بکرده چشم درد
در کات ان اید اندر اخشمی
یا چو مرغ خاک کاید در شکار
آسیای چرخ بر بی گندمان
اول استعداد جنت باید
حد ندارد این مثل کم گو سخن
گفت استعداد هم از شه رسد
هر که در اشکار چون تو صید شد
عکس بی آن نقش در بیاد جهان
مدتی بگذار زین حیلت پرستی
مدتی زو ترک جان من بگو
ای تن صدکاره ترک من بگو

رنج و آفات مستفیش و مریت
بر بغض خویش مستورش مکن
نقد استعداد و بود و ضعف تن
گرچه سیمین بر بود و کلی بخورد
کی شود دفع رشش ز ریحان ز جان
زان چه باید خیره بلاک و زخسان
مو سپیدی بخشد و ضعف جنان
تا ز جنت زنده کانی زایدت
تو برو تحصیل استعداد کن
بی ز جان کی مستعد گردد جسد
صید را ناکرده قید و قید شد
نام هر بنده جهان خواجه جهان
چند دم پیش از اجل آزاد زی
رو حریفی دیگری جز من بجو
عمر من بردی کس دیگر بجو
رو بزن گردی که ای ولجواه زن
تا بدو شانیم از صید تو شیر
دانه بنما لیک در خوردش مده
که مرا افغان ز یار رده دله
من ندانم فهم کردن این کلام
آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
باش تا از بهر که آمد شدی
وان صدور از صادر آید فی شنود
از پی آن کهنلی نی هیچ ریب
که درخت دل برای آن نماست

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر چه دادت خدا بهر صید
کی خورد دانه چو شد محبوس دام
از جمال و از مقال آن نگار
در ستم کاری شوهر چه دهی
شوهرت را نرم سازی بعشوه
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
گرد خالی تا رسد از امر کن
اشتقاقیهای با رین گو بریز

رو پی مرغ شکرفی دام نه
شد زن او نزد قاضی کله
گفت اید بر محکمه است و غلغله
فهم آن بهتر کنم به هم سرش
گفت خانه تو ز بیرنگ و بد
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
برگها و میوه‌ها از غیب
کین شقایقها ضد شکوفه‌هاست

ابرهه
سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب کعبه معظمه آمد

ممتد
کشیده شده

مخسوف
فرو رفته بزمین

چغز
وزغ

اختناق
خفه شدن

مرعا
چراگاه

در بعضی جوحی بمعنی ... نوشته اند

نکالها
بدن
محجب
پوشیده
مخموی
فراهم آمده و جمع شده
آنکه قوت ...
کیا
...

خویش را در خواب کن زین گفتگو / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهی است
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بر خلوت سخت زیبا ملکی است
امشب امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بدکاره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی غیبانه و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق تمه

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / زان نوازش شاد شد قاضی چو دد
چونکه مشغول شد با هم ساعتی / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / گشت جان پیچش زان وصل شاد
اندر آمد م جوحی آمد در بزد / وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / رفت در صندوق از خوف نفقتی
اندر آمد جوحی و گفت ای الف / در حقم نا گفتنیها گفته‌ای
بر لب خشکم گشادستی زبان / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود اینجا مرا / صله و اکرام از من زین ظلوم
صورت صندوق بس عالیست لیک / هست مایه تهمت و بیچارگان
خلق پندارند زر دارم درون / و اندر آن سمله نیابی غیر بار
من برم صندوق فردا سوی کو / از زخوت و سیم و زر خالیست لیک
چون تن رزاق خوب باوقار / کاندرین صندوق جز لعنت مبود
گفت زن بی درگذر ای مرد هین / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / خویشتن را کرده بد این شست
از یکی حمال آورد او چو باد / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
با رسن صندوق را او در دم ببست / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
زان دو حمال از هر سو نظر / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / پاره‌ای ام میکند پنهان طلب
چون بیابی گشت آن و آیش / گرچه سو در میرسد بانگ و حنین
هاتفست این داعی من نعجب / بند زد صندوق و کسی بردی بهران
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گفت هاتف نیست با زاد بخویش
عاقبت آنست کان بانگ فغان / جز که صندوقی نبیند از جهان
افسری که نیست فوق آسمان / گرچه برو نیست در صندوق رفت
عمر در صندوق بود از اندهان / او ز کوری سوی کوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / از هوس او را در آن صندوق ران
چون نه صندوق بدن ره برشود / تا بسیم راز و در تا بان همه
تا خرد این را بز زر این بخرد / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / تا ز صندوق بدن یار از ...
همچنین بسته بخانه نا برد / ایخدا انگار قومی رحم مند

خلق را از بند صندوق فن ببر / گر خرد و جز انبیا و مرسلان
از هزاران کس یکی خوش منظر است / که بداند که بصندوق اندر است
آنکه داند تو نشانش آن شناس / کوزه و حجابان
آنچنان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش کرد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خود است و فوت
آنکه هرگز روز نیکو اندید / او درین ادبار کی خواب طلب
یا بطفلی در اسیری او فتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
وانما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص آرد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود او جا بجا
در بیان استطعم تنفذ وا / این سخن با انس و جن آمد بهم
گفت منفذ نیست از گردون تان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرد صندوق نو نو منکر است / در نیاید که بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه او اندر شناسش آن نشان / گر نباشد ای هراس و پیچ
همچو قاضی باشد او راز ارتعاد / کی بر آید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نامیش را کوی کانیشد دفعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار روز و دو اینجا بیا / زو بخر سر بسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت آن / هر که زو بشنید این خیره بماند
بر دالقصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نیایم فسرده تر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرعی دارای کوته نهد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت نیرویت ز شرعی خود فالست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی از مخمصه / تا نباشد در تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مکشای راز / سر نبسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون تو ماندهاند / خویش را اندر بلا منشانده‌اند
آنچه بر خود خواهی آن بر وی پسند / برد کس آن کن آنچ و کرند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می بکن از نیک و از بد ای کسان
وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
ان عظیم العرش عرش او محیط / تخت داد او بهمه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون نیکرد
وانجه اکنجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند یک ببین
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یکیک با ما و تیم / با سوادا او چه اندر شاد بیم
همچو آن زنگی که بد شادان ز خویش / او ببیند غیر او بشنید خوش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار آن از وی خرید
هر زمان صندوقی ای پابند / هاتفان و غیبیانت میخرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتی فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش برتافته است / هر زبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرمود آن صاحب‌دلان
باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو به زن کرد و بگفت ای حیب زن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

آن وظیفه یار را تجدید کن / پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزه‌ی تنها ز زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لعبه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش‌پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش‌پنج با من باختی / پار اندر شش‌درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آنچه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی‌ستین / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته‌ی چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخیه
از کجا آرم مثالی بی‌شکست / کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که در خورد تن است / هین بشوی ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم‌الله نهان اندر نمد / وا فضیحتا از خوف در سنگ از ابد
ای حبیب‌الله نهان در خار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده‌ی این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

ثمار: جمع ثمر است
آبست: مخفف آبستن است
ترجمان: آنکه از زبانی بزبانی ترجمه کند
لعبه: ملاقات
شش پنج زن: یعنی همه طور سخن در کارها میگیم
اخیه: بزبان ترکی برادرک
کفو: همتا
حفنه: مشت گندم و جو
کنیس: معبد نصاری و یهود
عفریت: دیو قوی

باز آمدن به قصه‌ی شاهزاده و ملازمت او در خدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است / این همه معنی است پس صورت ز چیست
صورت از بی‌صورتی آباد کن / خفته‌ای در خفته‌ای بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهااش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جایی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده‌ی غریب را

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند و من / رنج افزون جویم و درد و حزن
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین همه هنگامه‌ها باطل شده است / هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان زاستنار دو نعیم
ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

گوید ش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه چسپانید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گوید ش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب‌خرمنی من خوشه‌چین / من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرین را نی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر در میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از او شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص مر دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
آنکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادری است / حال او را در عبارت نام نیست

منعقد
سقام: بیماری
سنی: با فروغ و بها
منطفی: فرو نشسته و فسرده
تخسپانید: در بعضی حواشی بمعنی فرو نشانیدن نوشته‌اند
لبس: جامه پوشیدن
شعر: مو
اعتناق: هم آغوشی

ای زین دو بهره دست او
حاصل آنشه زاده از دنیا برفت
کو چنین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست
پس معرف گفت پور آن پدر
از نوازشهای آنشاه وحید
در دل خود یافت عالی غلغله
ذره ذره پیش او چون آفتاب
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
از غبار موکب آنشاه نر
گلشنی کز نقل روید یکدم است
علمهای بامزه دانسته مان
آنچنان مفتاحها هر دم نهان
باز استنقات چو نشد سوخ زان
اژدهای هفت سر دوزخ بود
چونتو عاشق نیستی ای نرگدا
گفت تو زانرو که عکس دیگریست
آن عوا از آن ضعیف از چه گرد
تا که گفتارت ز حال تو بود
باز صیاد ار بخود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
تا که ما ینطق محمد عن هوا
تا بدانی که محمد از هوا
بی تحری و اجتهادات هدی

شرح آن کعشق برو نست از آداب

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که برفراش رنجوری بود و نواختن پادشاه اورا تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

این برادر زان برادر خوردتر
در تن خود غیر جان جانی بدید
کر نیابد صوفی آن در صد چله
و میدم میکرد صد گون فتح باب
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید
یافت او کحل غیرزی در بصر
گلشنی کز عقل روید خرم است
زان گلستان یکدو سه گلدسته اند
میفشاند ای جان دریغا از نهان
ملک و شهری بایدت زبان در دهان
حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
همچو کوهی بیخبر داری صدا
جمله احوالت بغیر عکس نیست
که دهد او را بجنبه خبر دود
سیر تو با پر و بال تو بود
لاجرم شاهش خور الکیک و سباک
همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
ان هو الا بوحی احتوی
وانگهت و گفت از وحی خدا
هر که بدعت پیش گیرد از هوا

اینمثال آمد رکیک و بی ورز

شه نوازیدش که هستی یادگار
در دل خود یافت عالی عالمی
عرصه دیوار و سنگ و کوه یافت
باب که روزن شدی و که شعاع
روح زیبا چو که وارست از جسد
آنچه او اندر کتب برخوانده بود
بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان زبون این دو سه گلدسته ایم
در دمی خود فارغ از بند زمان
مار بودی اژدها گشتی مگر
دام را بدران بسوزان دانه را
کو هر آن گفتار کی باشد زخود
خشم و ذوقت هست عکس دیگران
تا کی عکس خیال لامعه
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز باپر خود ار صید شکست
گر نماید خواجه را اینم غلط
احمدا چون نیستت از وهم باس
گر ضرورت هست مردار حلال
همچو عادش بر برد باد و کشد

لیک در محسوس ازین بهتر نبود
جانش پرآذ جگر پرسوز و تفت
برجنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
کز آن بحر است و انهم یامیست
کرد اورا هم بدین پرسش شکار
کان نیابد کس بصد خلوت همی
پیش او چون نار خندان مشکاف
خاک که گندم شدی دکاه صباغ
از قضا بیند خیالش چشم سیل
چشم را بر صورت آن برگشود
خر و خروش نعره زن بل سرنگند
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
کاین در گلزار بر خود بسته ایم
گرد چادر گردی و عشوه زنان
حسرت بود اندر نانی هفت
باز کن درهای این نوخانه را
عکس غیر است آن صدای معتصم
شادی قوادی و خشم عوان
جهد کن تا گردد این واقعه
لاجرم بی بهره گشت از لحم
لاجرم شاهش خوراند الکیک
زاول و الحم بر خوان خند خطا
جسمها زاده تحری و قیاس
که تحری نیست در کعبه و صلاح
نی سلیمانست تا تخشش کشد

عاد را باد است حمال خذول
عادها را زابادرست سکبار بود
باد را شکن که بس فتنه است باد
لشکر حق است باد و از نفاق
این همان بادست کامن میکند
باد را اندر دهان بین رهگذر
کوه گردد ذره باد ثقیل
ایدهان غافل بدی زین باد و رو
چو قدم یزدان ببیند رفق زرد
زانکه هور مهر خود بینم
عار ببستم کشتی هلاک گفت
پس چو عادت سرنگون نهادم و هم
از زمان خود حملگان مؤمن شوند
لیک گر در غیب گردی مستوی
رسته از پیکار و کار خود کنی
اینه هان خود خاک خوار آمدست
چو نکه خوردتی و شد نهانم نو
سند و قبچاق و رومی حبش
رنگ باقی صبغة الله است آن
رنگ کفران و شک و شرک دغا
برق و قشر روی حجب عابدن
خاک را رنگی و فرهنگی دهد
شیر و شتر نان شود اندر دهان
کودک اندر جهل و پندار و شکست
طفل را استیزه و صد آفت است

همچو بره در کف مرد اکول
بار می نهاد است تا غیار بود
پیش از آن کت بشکند همچو عاد
چند روزی با شما کرد اتفاق
بود همچون جان همچون برگ گشت
هر نفس ایمان روان یا کرد و فر
در دو دندان و اردش از علیل
از بن دندان در استغفار شو
وحی حق را هین پذیرا شو ز زرد
من چو تو غافل ز شاه خود بدیم
گردمی بر راز خود من واقفست
زاسپه تو ناغیانه بر جهیم
از زمان خود سر کشان بر دوند
مالک دارین و شحنه خود توئی
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
لیک خاکی با کمان زنگین شده است
رنگ لحمش دارد انهم خاک کو
جمله یکرنگند اندر گور خوش
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
تا ابد باقی بود بر جان عاق
تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
همچو کودکان بران جنگی دهد
در نگیرد این سخن با کودکان
شکر یاری قوت و اندکست
شکر آن کو نی فن و بی آلتست

همچو فرزندش نهاده بر کنار
چون بگرداند تا که پوستین
هود دادی پند کی پرکبر خیل
او بسر با خالق خود بیست
دست الحق کو بگردد بی ادب
حلق و دندانها ازو امین بود
یا رب و یا رب برآرد و ز جان
چشم بخشش اشکها بارآن کند
باد گوید هیچ از شادی بشر
گر سلیمان وار بودی حال تو
لیک چون تو یاغیی من مستعار
تا بنعمت ایمان تو محکم شود
اترمان زاری کنند و جنگها
شحنه کی و پادشاهی مقیم
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
این کباب و این شراب و این شکر
هم ز خاکی بخیه هم سیر شدند
تا بدانی کاین همه نقش و نگار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
چون سیه روئی فرعون دغا
رشت از شنعت و خوب از خوب و
از خمیری اشتر و شیری پزند
دامن پر خاک ما چو کودکان
وای زان طفلان که پیری میکنند
وای زان پیران طفل بی ادب

میبرد تا کشدش قصاب وار
خود شبان بگسستان بس القرین
بر کند از دستتان این باد ذیل
چون اجل آید برآرد باد دست
وقت خشم اندست بیکرد دوست
حق چو فرماید بدو آن در فتد
که بر این باد رای مستعان
منکر آنرا او ورد الله خوان کند
گر خبر خبر آورم کای بشر
چون سلیمان گشتمی حمال تو
میکنم خدمت ترا از دری حیله
اترمان کامانت ای عم شود
همچو دزد و راهزن در زیر دار
نی دور و زور مستعارست و عقیم
کاش خوردی خاک این حلق و دهان
خاک رنگین است و نقشین ای پسر
جمله را هم باز خاکی میکنند
جمله روپوش است و ملک مستعار
تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ او باقی و جسم او فنا
دایم این ضحاک وان اندر عبس
کودکان از حرص الکف میزنند
رفته از سر جهد با بابه دکان
لنگ مورانند و میری میکنند
کشته از قوت بلای هر نبیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم   گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم را ف الّهی زند   کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس   کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را برمی‌تنند   خاک بر چشم تمیز می‌زنند
جندلی را رنگ عودی میدهند   بر گلو خیکان حسودی می‌نهند
پاک آنکو خاک را بر کی دهد   همچو کودکان بران جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان   در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان نبود جدال   طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید   هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده در رحم   حق کند با من غضب یا خود کرم
که رسم یا نارسیده مانده‌ام   ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری   بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دامها خاقان ما کرده است طو   گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان روید
دست اندازیم چون اسبان سلس   در دویدن سوی عالی آن اساس
کام اندازیم و آنجا کام نی   جام پر داریم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است   معنی اندر معنی در تابی است
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بسیاره بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایه خشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست   چون بجای خشت وحی و ورد شست
کوه بهر دفع سایه مندک است   پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر بردن که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   وانگه از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایه است ای بلغی روز
اینمکان چون کاهواره کودکان   بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر بر گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها   طفل را از زود بالغ کن شها
هین مکن ای کاهواره خانه تنگ   تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه‌ای گهواره رو صحنش بیا   تا تواند کرد بالغ انتشار

چون مسلم گشت بی بیع و شری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

از درون شاه در جانش جری

قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو آن خورشید شاه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید   دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند   زان غذائی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون هلالی بر آمد بالمع   پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز   نار غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو دردسر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر   باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه خد ...   همچو من شهزاده اکنون کجاست

سلاح: آلت حرب
غلس: آخر تاریکی شب
جندل: سنگ سخت
کرم: درخت رز
طو: بزرگی ضیافت
ترخا: چراگاه
مندک: پاره پاره
مهد: گاهواره
جری: وظیفه
ندید: همتا
لمع: جمع لمعه یعنی پرتو

زین نمی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران آشنایان گرفت
همه بیابان را نسوی هم حسیب   تا بدانجا چشم بد هم میرسید
بحر تشنه که مرجع هر آب اوست   چون نماند آنچه بد سیل و جنیب
شیمه اول دو دیگر افکار او   نا سپاسی عطای خود بود
گفت آخر ای خس واهی ادب   این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار   که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک   تو بدی دادی ...
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان
ور و غیرت آمد و شه بدید   عکس ز شادی ...
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر   بس که کاری خود کرده شد
از وظیفه لطف و نعمت کم شده   خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار   زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست   مغز را که بشکستی و دید پوست
دشمن من در جهان خود بین بود   زانکه از خود بین نیاید جز بنا
می از آن آمد حرام اندر جهان   که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت   واینهمه از نفس خود بین آیدت
آنکه با خود میخورد می با خود است   اینچنین میخواره خوار و مرتد است
وانکه با او می خورد با دوش حلال   وانکه بی او دم زند با مشت بال
چونکه با خود می خورد از جام هو   چشم بگشائیم به بینیم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم   هم ز می خوردن شود این جهل هم
ایکه میخواهی که از خود بگسلی   تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان و اگذار ای جان من   تا ببینی یار دلبر جان من
دل بدلداری ده و آزاد شو   غم خور او باش وازوی شاد شو
نقش خود بر خود مگردان چیره تو   زود او را با نگیرد شیر تو
هر چه هستان مستیی و ار یقین   خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی   که بگردان آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زد بیرون شدش   خورد بر وی باد به هامون شد
دیدگان شربت و رابیمار کرد   زهر آن ما بنی آدم کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز   همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند از بهشت   در زمین میزد کلاهی بهر کشت
اشک میراند و که ای استاد راز   شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس   بی حفاظی باشه فریاد رس
دام مکر بدی ز حرص از کندمی   بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من   قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش   که چرا کشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یار کرد
در دکان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان دردی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست   چون رسید از صبر در من صد درست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   کو نه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است   نفس کافر نعمتست و گمرهست
نفس کافر خود همی ندهد امان   گشت طاغی چونکه فارغ شد از آن
آدمی شو زود مستل تر بود   زانکه زار و عاجز و مضطر بود

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد   لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا   در عوض قربان کند هدیتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت   از که دل پر سوز و بریان تر شدت

عقار: شراب
اعجمی: گنگ
جعد: ...
زاد: ...
مسا: مخفف مساء است
سداد: صلاح
کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دو آن بر تخته درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل افکندان تخته را / از خلاص هر دوام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد و تنهای رفت / تلخی آن طفل از یادم برفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران بریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای بی بصر از اعتدال / نسخه‌ای هم بر این روضه کمال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

تا برون ناید زان خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
این گره را بر هوا برهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ ژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را ببال و خوف ده
تا عجوزی خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان زانگ حرج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچگان نوزاده بود / نعمت او را شیرده طاعت بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بکشتم مادری / تا درآموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر بنا بد ای تن من
داده من ایوب را مهر پدر / بر جهانی گرم انی ضرر
داده کرمان ز ابر و مهر و لا / بر پدر من اینت قدرت ای بعید
مادر از مهر من آموختیم / چون بود شمعی که من افروختیم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا به بیند لطف من بی واسطه
تا بنا شد از سبب در کشمکش / تا بود بر استعانت اقتش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش
این حمایت دید با صد ربط / که بپروردیم و را بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچو آن کاین شاهزاده شکر شاه / کز ز استکبار و شکار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی شوم

لطفهای شد که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و رهزن شد / کبر و دعوی خدائی میجهد
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم اجتهاد / هر که میزاید بکشت از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونها در گردن او
از پدر یابید ملک ای عجب / تا غرورش و از ظلمات نسب
دیگر از آن کز آب و ام شد عجیب / او ز ما یابد گوهر با حبیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر شعب
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش در آن نفسه کو بد کیست
فرض می‌آری بجا گر طاقتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد زین رنگ پوست / هم شوی چون موزه پر پا همی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشم کجی
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در فعال انبیا سوی شیخ رفت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
نفسه کور کن که ای نفس لور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مر بخشش آن خون کرده بود
چون تیرکش بنگر بدان بی نظر / و نیابی کم از آن کشتن بجو نه بر

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه
پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او آن تیر است
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / او بست جمله هم کشنده هم ولیست
ور بنا شد هر دو او بس محکم است / هم کشنده خلق و هم ماتم کنی است
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت ار گرفت / پس سر دکرمی نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آنکهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت
میراث او را بکاهلترین اولاد دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله و سیم و زر است / آن برادران هر سه کو کاهلتراست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / بگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نه پیچم ارچه قربان میکنند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بیند عام / می‌نیاسایند از که صبح و شام

کار دنیا را کل کاهلتر بدند | در ره عقبی ز مه گو می‌برند
این گزینند هر که او باشد شدید | هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
بهترین را گفت قاضی باز کو | قصه از کاهلی ای مال جو
هین ز جد کاهلی گویید باز | تا بدانم خود آن از کشف راز
بیگمان خود هر زمان پرده درست | چون بجنبد پرده رویت حاصلست
پرده کو چاک چو یک شرح کتاب | می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
ای نسیمی که بیاید از چمن | هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر | هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق و بمزه | هست ظاهر همچو عود و الکره
گر ندانی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی | بیگمان گشتست حست فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر | بیگمان شد حس ذوق تو خراب
ور یکی شد صوت بلبل با غراب | هست بی شک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و درشت | حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ خیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن | و الهی راه طلب در پیش کن
یا ز بابان همچو سرو نیست نیست | چون بجنبد تو بدانی چون آناست
از بخار آن بد اندیشیش | دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی | وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را | گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز | ور نگوید دانمش اندر سه روز
و اندر گفت ار بگوید دانمش | ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود | لب ببندد و در خموشی در رود
گفت میرو کوی تا بشنفتم زمین | تا بپوشیده بماند حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود | و اندر آن نقصان دنیم چه بود

تمثیل

انچنانکه گفت مادر بچه را | گر خیالی آیدت در شب فرا
تا بگورستان و جای سهمگین | تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله براو | او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسی بسویش بر رفت | آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک با خیال دیووش | اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم | ز امر مادر پس من آنکه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست | آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن احداست | غالب آید بر شهان زان کر گداست
تا کدامین سوی باشند آن رئیش | الله الله رو بهم السوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم پیشش درج | تا بر آید بر سر بام فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر | هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون نگوید شد در خموشیش الم | منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده بمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من این سخن زان میمنه است | زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی و راکر دن نهم | منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن | از چه بربستی در علم لدن
قصه شهزادگان نامد بسر | ماند ناگفته در سیوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین بیش خفت | نیستش با هیچکس تا حشر گفت

گولخن یعنی گلخن است
سکباج آش سرکه
سلم نردبان

هست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطق اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان | در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت رستن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین هم برآید دمی
زانکه اینعالم نم زندان است و جو | از یمی نم یافت آن جو بست و سیل
چونکه جان در خاک و نم زندان بود | در جهان یم همین [illegible]
یم چو شهرستان چو دروازه است نم | نم چو قطره دان ولی اندازه یم
زین نمی کو همچو جانست اندرا | [illegible]
چونکه نم از بحر جانست ای ظریف | پس ز راه جان طلب کن آن شریف
تا ترا آنجا برد کو بود و هست | [illegible]
جز دهر فانی که تا گشتابی برد | موج بحر جان بسوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان [illegible] | [illegible]
تا رهی از حبس این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک | می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها | بی عوض ضایع کنی پر دم چرا
همچو می باید ترا ای مرد کار | تا نهی بگذاری گیری خارزار
عمر کان شد صرف در دنیا کماند | خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون [illegible] | در ره حق گر دهی آبت بهی
بیشمار و بیعد و بیحد شود | عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن دلا زین بار نقد | صد هزاران کار بر از کار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار | دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود | بیشمار است آنطرف کان برتر بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا | از خودی بگذر زمانی با خدا
در تن همچون سبو هستی چو آب | گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این خودیش ای پدر | بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون | تا شود مستر درون پیدا برون
از تف و از کف و از بوی قدور | مینماید خورد و بینها در تنور
تا که شیرینی و تلخیست آن | میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مرد و زن | میشود پیدا که چه حالست جان
جان او در مرتبه چون نیست چیست | کو صفت او پاک یا کافر یا ولیست
آب را اندر سبوی بی مدار | تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بیمزه ناخوش بود | رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست | هست مغبون و گرفتار زیست
بی تقیی میزید در ابلهی | پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف | میشود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود | هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن رو بتاب | بی عذاب بحر دید بحر عذاب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد | هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و چرخ نبیل
پای همت بر خور و بر ماه نه | سر بر آن ایوان وان درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیس جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان | تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که هستم در حجاب | هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید | کم نشد نقد و باخوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام | هر که از این بر رود آید ببام
نه ببام چرخ کان اخضر بود | بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا | گردشش باشد همیشه زان هوا

نبیل رفیع

وصف حالات مولوی معنوی قدس سره بنظم مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین و زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن وصال علیه الرحمة

چند گاه از این کتاب مستطاب   مخزن اسرار و قانون صواب
چند از این نامه فرخنده فال   روشنایی بخش چشم اهل حال
نامه گنجینه اسرار عشق   تا قیامت گرم از و بازار عشق
سالکان را هر راه روشن سراج   یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف قرآن و حلال شُکُل   درج در وی حال اقطاب و رسل
بهترین قانونی از سیر و سلوک   کارگاه فقر و آداب ملوک
درج در آن گشته هر جا طرفهٔ   از جنان هر صفحهٔ او غرفهٔ
چون نمودی غوص بحر مثنوی   شمه برخوان ز حال مولوی
لازم آمد چون شنیدی قال او   از وقایع مثنوی احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال هست   لیک کلی زو نشاید داشت دست
او جلال الدین محمد داشت نام   وز بهاء الدین نسب بودش تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه   کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
او بطفلی نیز عزم راه کرد   ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان   گام اول گفت ترک خانمان
چون به نیشابور بگذشتند تفت   با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود و بس بنواختش   در بطفلی جا بگه بشناختش
دیدش اندر کودکی علامهٔ   داد از گفتار خویشش نامهٔ
گفت زود آ کاین پسر غوغا کند   آتش اندر سوخته جانان زند
عزم حج کردند و حج بگذاشتند   سوی شام ائمه علم افراشتند
پس ببیت المقدس آوردند روی   خانه خانه جا بجا در جستجوی
همچنین از خاک پاک انبیا   جسته همت با درونی پر بها
سید ترمد که برهان داشت نام   بود پیر عهد و ایشان را امام
گرد شان بدرود اندر نیمه راه   داد جان بر شوق دیدار اله
لیک چون پیکر و آهنگ رحیل   شد بملک روم آن شاه نبیل
کاندران ملک ار فرود آرید رخت   فتحها یابید ز اقبال و بخت
پس بهاء الدین ز روی عزم [illegible]   عزم قونیه کرد و رخت آنجا کشید
به علاء الدین سلجوقی بروم   حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بشمرید   مر بها را از دل و جان شد مرید
بعد چندی عمر او آمد بسر   مولوی بنشست بر جای پدر
جمله دانایان بفضلش معترف   گشته از دریای علمش مغترف
لیک نامد فضل و تدریسش پسند   مرغ طبعش داشت پروازی بلند
عز و جاهش در نظر بیهوده بود   جذبه غیبی دلش بربوده بود
جست از اهل دل فروغ و فرخی   چون صلاح الدین و چون ابن اخی
همچنین جویا بد از برنا و پیر   تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون زمان شورش اکبر رسید   دوره شمس تبریزی رسید
گشت اشارت شد ز پیری کامیاب   که بسوی روم باید شد شتاب
کاندران ملکست دل شوریدهٔ   طالبی مشتاق و صاحب دیدهٔ
مانده در ظلمات حیرت بی‌فروز   خضر مشتاقا برو تاق او فروز
اندر افکن آتشی در سوخته   تا شود یکباره سر افروخته
آری آری چون ولی شد دردمند   خود طبیبان در پی او میدوند
چون فروغ شمس اندر روم تافت   هر کجا بنگ اختری زو نور یافت
دید روزی مولوی را در طریق   گو سوار و در رکاب او فریق
هر یکی از وی ز هر سو مستفید   شمس پیش آمد عنان او کشید
گفت مولانا ز دانش سود چیست   مطلب باز این هنر مقصود چیست

مُثُل جمع مثال است

خبر است که انظروا الی ما قال و لا تنظروا الی من قال یعنی نظر بگفته کنید نه بگوینده

قونیه نام شهری از بلاد روم است

مغترف مشت آب برگزیده از جوی و دریا

گفت کشف معضلات شرع و دین   گفت نی این نیست [illegible]
از ظلمت [illegible] یزدان [illegible]   هم از آن علم [illegible]
این سخن بشنود و عزم راه کرد   مولوی را تشنه آگاه کرد
روز دیگر وقت [illegible]   سوی بزم مولوی ننهاد روی
بد کتابی چند نزد آن همام   یک بیک را دید و پرسان شد ز نام
غلغلی [illegible]   نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین جواب   نامها را زود افکند اندر آب
مولوی زین کار آمد [illegible] غمین   گفت هی هی چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را نیز از آن   ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر مزید   گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حالست ای کیا   مر شما را با چنین حالت چه کار
مولوی زین کرده آگه شد ز حال   کاین مگر باشد ز ابدال رجال
دست زد و دامان او بگرفت سخت   شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام   گفت آسوده از خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر   تا که شد صدری بل بدری منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا   مفتقر را گر بدیدش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست   بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد   محرم خلوتسرای یار شد
نو مریدان در صداع و در خروش   که کجا بود این گدای ژنده پوش
از کجا آورد این مکر و دغل   که بزد ره بر چنین صدر اجل
آنچه از اسلام شد خوار و تباه   فتنة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این پیر جز اهل ضلال   خون او باشد حلالست و حلال
مولوی را بود پوری بی‌فتوح   همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید   گفت کین خود از این باید کشید
زانکه این برهم زننده کار ماست   گشته بی‌رونق از او بازار ماست
حال مولانا از و تولید شد   سینه غرق درد بر جریحه شد
بعد چندین سال فخر و اعتبار   وحیک از نامی که ننگ آرد ببار
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش   شمس خود آگاه بود از نیتش
چون برون آمد ز خلوت [illegible]   تیغ کین بگرفت و پهلوی شیخ درید
ماند خونش بر زمین چون آفتاب   شد نهان حتی توارت بالحجاب
مولوی زان درد او زار و نزار   بی‌خبر در غم شمس روزش تار و تار
بعد سالی چند ترک خاک گفت   جان پاک او بجانان گشت جفت
بار دیگر شمس صحبت اتصال   همچنین شد نامها بات الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب   چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب
دو بود [illegible] بزرگی   در نماند از میان چون سنگ شکی
جوی جان بر باشد از آب عفن   نبودش الا که آب محقق
جو را تهی کرد و ز آب تیره پاک   بحر بحر شد بسویش آب پاک
بر طریق دیگران هنگامه را   برگفتیم برخوان نامه را
آنچه شد مستنبط از اصحاب حال   گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بطرزی که در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدأ از نخست   بد حسام الدین و هم زو شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل   بس دراز آگشت دیوان غزل
کاش چندی زین کتب عنوان کنی   دفتری نغزی ز نو بنیان کنی
شیوه از نو بنا کن ای وحید   انما اللذات فی امر جدید
مولوی گفت این بخاطر داشتم   چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشه دستار خود را برگشاد   نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند شعری ز ابتدای مثنوی   شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران نغزی و آهستگی   جست زو این رشته را پیوستگی
روز و شب [illegible] معارف را نشست   او همی گفت و حسام الدین نوشت
تا که شد این نامهٔ نامی تمام   از عنایات خدائی والسلام

۸۰۰۰ ریال

بعون الله ومنه وحسن توفیقه کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی که در مراتب ثلثه حکمت علمی در
مراتب مذکوره را با نکات و امثال و حکایات شیرین و روایات رنگین اذکر ده که بهای گرا
خاص خیالی بسلک تنظیم و ترتیب کشیده است و جواهر ثمین حقیقت برشته زر شریعت پیوند داده و بخازن
زمان سپرده افکار ابکار معانی بر منصه اوراق و الفاظ جلوه داده آیات بینات را اوسط القلاده آن در سنه
هزار و دویست و شصت و شش هجری عالیجناب قدسی القاب فضیلت و افاضت مآب حقایق و معارف اکتساب
قدوة الحکماء المحققین و زبدة العرفاء المدققین نخبة الفضلاء و الادباء المیرزا احمد المتخلص بالوقار الشیرازی ابن بندر همیشه
بهایت ... تصحیح بخط نسخ نگاشته خامه گوهر بار خویش نموده بطبع درآورده بودند و در این زمان نیز حسب الخواهش
قبله مکرم ... محترم عالیشان عزت و سعادت توامان سلالة السادات العظام آقا میرزا احمد ...
تحریر و تقسیم پذیرفت بخط بنده بی نام و نشان اقل عباد الله محمد ابن عبدالله و بکارخانه
مطبع عالیشان معلی بنیان کربلائی ... سمت طبع و ارتسام یافت وقد
حصل الفراغ من التحریر و الطبع فی پنجم شهر
ربیع الثانی من شهور سنه اربع
و سبعین و مائتین بعد
الالف من الهجرة
النبویة
تم

دیز

١٢٧٤

وفات مولوی رومی صاحب دیوان مثنوی غروب
یوم ۵ ربیع الثانیه سنه اثنین و سبعین و ستمائه ۶۷۲ رضی